تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دوم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



۵/۵

www.golshan.com



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد دوم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ پنجم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان‌فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ تاکس: ۸۸۲۲۲۵۰

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت سبهٔ دراز گفته آید.

اجمال حبسحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ردیف اول داشته بود که در بیغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از کتبوه مآثر یکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین ثانوی زی تاذی نگذارد و جامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به‌حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به‌تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را سجلانگاه تبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به‌من داد، و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، ره جایخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

اردیبهشت ماه ۱۳۵۲

www.golshan.com

فهرست مطالب

عنوان مطالب	صفحه
مقدمهٔ مترجم	هفت
سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر	۳۶۷
پادشاهی کیقباد	۳۶۹
کاریني اسرائیل	۳۷۰
شموئیل پسر یالی وطالوت و جالوت	۳۷۹
حکایت داود	۳۹۰
سلیمان بن داود علیه‌السلام	۴۰۱
غزوات سلیمان و غزوه‌ای که در آن به بلقیس نامه نوشت	۴۰۷
ذکر پیکاد اسکندر با پدر زن خود جراده	۴۱۳
پادشاهی کیکاوس	۴۲۱
پادشاهی کیخسرو پسر سیاوخش	۴۲۵
حکایت بنی‌اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه‌السلام	۴۳۳
حکایت اسا پسر ابیاوذریح هندی	۴۳۳
سخن از صاحب قصه شعبا و منحاریب	۴۴۷
خبر لهراسب و پسرش بشتاسب و ویرانی بیت‌المقدس بدست بخت نصر	۴۵۳
سخن از جنگ بخت نصر با عرب	۴۷۲
سخن از پادشاهی بشتاسب و حوادث ایام او	۴۷۷
سخن از شاهان یمن بعدوران بشتاسب و بهمن پسر اسفندیار	۴۸۲

سخن از اردشیر بهمن و دختر وی خمانی	۴۸۳
قصه بنی‌اسرائیل	۴۸۶
سخن از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچک	۴۸۸
سخن از خبر پادشاهان پس از مرگ اسکندر	۴۹۶
شاهان اشکانی که ملوک الطوایف خوانده می‌شوند	۴۹۷
سخن از حوادثی که به روزگار ملوک‌الطوایف بود	۵۰۱
سخن از پادشاهان دومی و عروج مسیح	۵۲۵
سخن از اقامت عزان در حیره و ابناء	۵۲۸
سخن از اصحاب کهف	۵۳۷
یونس‌بن متی	۵۵۲
از حوادث ایام ملوک‌الطوایف	۵۵۸
شمشون نیز در ایام ملوک‌الطوایف بود	۵۶۲
سخن از حکایت جرجیس	۵۶۴
سخن از ملوک پارسیان	۵۷۹
ایام اردشیر شاه پسر بابک	۵۸۰
سخن از شاه پارسیان پس از اردشیر پسر بابک	۵۸۶
پس از شاپور پسرش هرمز پادشاه شد	۵۹۳
پس از هرمز پسرش بهرام به‌پادشاهی رسید	۵۹۵
پس از بهرام پسرش بهرام به‌پادشاهی رسید	۵۹۶
پس از آن بهرام ملقب به‌شاهنشاه به‌پادشاهی رسید	۵۹۷
پس از آن نرسی به‌پادشاهی رسید	۵۹۷
پس از آن هرمز به‌پادشاهی رسید	۵۹۷
پس از آن شاپور ذوالاکتاف متولد شد	۵۹۸
پس از شاپور ذوالاکتاف اردشیر به‌پادشاهی رسید	۶۰۶
پس از آن شاپور پسر شاپور به‌پادشاهی رسید	۶۰۶
پس از او برادرش بهرام به‌پادشاهی رسید	۶۰۷
پس از او یزدگرد بدکار پادشاه شد	۶۰۷
پس از یزدگرد پسرش بهرام‌گور پادشاه شد	۶۱۳

پس ازاو یزدگرد به‌پادشاهی رسید	۶۲۷
آنگاه فیروز به‌پادشاهی رسید	۶۲۸
سخن از عمال یزدگرد برعربان و مردم یمن	۶۳۵
پادشاهی بلاش	۶۳۷
پادشاهی قباد	۶۳۷
سخن از حوادثی که عربان به‌روزگار قباد در ملك وی پدید آوردند	۶۴۱
پادشاهی انوشیروان	۶۴۵
سخن از احوال تیم در ایام قباد و انوشیروان	۶۵۱
سخن از تولد رسول خدا صلی‌الله علیه وسلم	۷۰۶
پادشاهی هرمز پسر کسری	۷۲۲
پادشاهی خسرو پرویز پسر هرمز	۷۲۸
سخن از حوادثی که هنگام زوال ملك پارسیان به‌ارادهٔ خدای رخ داد	۷۴۱
سخن از عاملانی که پس از عمرو بن هند از جانب ملوك پارسیان برمرز عرب بودند	۷۶۳
پادشاهی شیرویه	۷۶۹
پادشاهی اردشیر	۷۸۰
پادشاهی شهر براز	۷۸۰
پادشاهی پوران	۷۸۲
پادشاهی چشمبنده	۷۸۳
پادشاهی آزرمیدخت	۷۸۳

سخن از پادشاه پارسی
بابل پس از منوچهر

گفته‌ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران توان شناخت.

و چون منوچهرشاه پسر منشخور نر پسر منشخوار یغ درگذشت ، فراسیاب پسر فشنك پسر رستم پسر ترك برخنیارث و مملکت پارسیان تسلط یافت وچنانکه گفته‌اند به‌بابل آمد و بیشتر ایام در بابل و مهرگان قذف به‌سر می‌برد، و در مملکت پارسیان تباهی بسیار کرد.

گویند: وقتی برمملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب کنیم.» رستم وی بسیارشد و آبادیهای خنارث رو به‌ویرانی نهاد و نهرها وکاریزها کور شد و به‌سال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی‌که از مملکت پارسیان سوی قلمرو ترکان رفت.

در این سالها آب فرو رفت و درختان مثمر بی‌بار شد و مردم دربلیه بودند، تا «زو» پسر طهماسب ظهور کرد. و نام «زو» به‌صورت دیگر نیز آمده و بعضی‌وی را زاب پسر طهماسفان گفته‌اند. بعضی دیگر زاغ گفته‌اند، و بعضی راسب، پسر طهماسب پسر کانجو، پسر زاب، پسر ارفس پسر هرالسف پسروندنگه پسر ارنگ، پسر بودخوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته‌اند.

مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واذرگا پسر قود پسر سلم پسرافریدون

بود.

گویند طهماسب در ایام پادشاهی منوچهر هنگامی که برای جنگ فراسیات در حدود ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه براو خشم آورده بسود و آهنگ قتل وی داشت، بزرگان مملکت در بارهٔ عفو وی با شاه سخن کردند و دادگسری منوچهر چنان‌بود که وقتی کسی به‌گناهی سزاوار کیفر می‌شد بزرگ و حقیر و دور و نزدیك را برابر می‌گرفت، و تقاضای آنها را نپذیرفت و گفت: «این مایهٔ سستی دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر درمملکت من نمانده واورا از قلمرو خویش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو وامن اقامت گرفت.

و چنان بود که دختر وامن در قصر به‌زندان بود زیرا منجمان گفته بودند که وی پسری بیاردکه وامن را بکشد و طهماسب حیله کرد و دختر را که از وی بار گرفته‌بود و آبستن «زو»بود ازقصر برون‌آورد. پس‌ازآن چون مدت کیفر طهماسب به‌سر رسید، منوچهربدو اجازه داد سوی خنارث، مملکت پارسیان، بازگردد و او، مادول دختر وامن را به‌حیله ازکشور ترکان به‌مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به‌کشور ایرانگرد رسید زو را بیاورد.

گویند: زو، در اثنای پیکارهاکه‌با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسیات را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به‌دیار ترکان راند و تسلط فراسیات بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر تا وقتی که بوسیلهٔ زو پسر طهماسب به‌ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: بیرون راندن فراسیات‌از مملکت پارسیان به‌روز ابان در ماه ابان‌بود و عجم این روز را عیدگرفتندکه از شر و ستم فراسیات رسته بودند، وآنرا پس‌از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پسندیده رای و رعیت‌نواز بود و بفرمود تا همهٔ تباهی‌ها را که فراسیات درکشور خنارث و قلمرو بابل کرده بود به‌اصلاح آرند و قلعه‌های‌ویران

را بسازند و نهرها و قناتها را حفر کنند و آبهای رفته را برآرند و همه چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت‌سال خراج ازمردم برداشت و به‌روزگار وی مملکت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و بگفت تابردو سوی آن شهری بسازند و همانست که آنرا «شهرکهن» گویند، و آنرا ولایتی کرد و «زوزاجی» نامید و سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و بفرمود تا تخم گل و درخت از کوهستان بآنجا آرند و بکارند.

وی نخستین کس بود که بختنی‌های گونه‌گون برایش فراهم آوردند و خورشهای جوراجور داشت و سپاهیان را از غنائم و اموال که از پیکار ترکان به‌دست آمده بود بهره داد.

وقتی زو، به‌پادشاهی رسید و تاج به‌سر نهاد گفت: «همه ویرانیهای فراسیاب جادوگر را آبادی کنیم.» وی گرشاسب پسر اثرط پسر سهم پسر نریمان پسر طورک پسر شیراسب پسر اروشسب پسر طوج پسر افریدون شاه را درکار شاهی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند وی گرشاسب پسر اساس پسر طهموس پسر اشك پسر ترس پسر رحر پسر دورسرو پسر منوچهرشاه بود.

گویند: زو، وگرشاسب دو پادشاهی‌انباز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی از آن زو، پسر طهماسب بود وگرشاسب وزیر و دستیار وی بود.

گرشاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی‌او تا وقتی درگذشت، چنانکه گفته‌اند، سه سال بود.

پس از او کیقباد به‌پادشاهی رسید

وی کیقباد پسر زاغ پسر بوحماه پسر مسو، پسر نوذر، پسر منوچهر بود و

فسرنك دختر ندسا را که از سران و بزرگان ترك بود، به‌زنی گسرفت و کی افنه و کی کاوس و کی‌ارش و کیبه‌ارش و کیفاشین و کیبه را آورد که پادشاهان و پدر پادشاهان بودند.

گویند: کیقباد وقتی به‌پادشاهی رسید و تاج به‌سرنهاد گفت: «مادیار ترك را ویران‌کنیم و در اصلاح دیار خویش بکوشیم».

وی مقدار آب جویها و چشمه‌ها را برای آبخور زمین‌ها معین‌کرد و نام و حدود ولایتها و ناحیه‌ها را معلوم داشت و مردم را به‌زمینداری ترغیب کرد، و ده‌یك از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت.

گویند: کیقباد در علاقه به‌آبادی و حفظ کشور ازدشمن‌وگرد نفرازی همانند فرعون بود. و نیز گویند که پادشاهان کیانی و اعقابشان از نسل وی بوده‌اند و میان وی و ترکان و اقوام دیگر جنگهای بسیار بسود و مابین مملکت پارسیان و قلمرو ترکان بنزدیك رود بلخ اقامت داشت که ترکان را از دست‌اندازی به‌قلمرو پارسیان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از کار بنی‌اسرائیل

اینك از بنی‌اسرائیل و سالارشان از پس یوشع‌بن نون و حادثه‌ها که به‌روزگار زوء و کیقباد میان آنها رخ داد سخن می‌کنیم:

مطلعان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلاف ندارند که پس از یوشع سالاری بنی‌اسرائیل با کالب‌بن یوفنا و پس از وی با حزقیل‌بن بوذی بود که او را ابن‌عجوز می‌گفتند.

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که حزقیل‌بن بوذی را ابن‌عجوز از آنرو گفتند که مادرش به‌دوران پیری و نازایی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را

به‌او داد بدینجهت ابن‌عجوز ملقب یافت و این آیهٔ قرآن دربارهٔ قوم وی‌بود که‌خدا عزوجل فرماید:

« الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم و هم‌الوف حذر الموت[1] یعنی : مگر آنها را که از بیم مرگ از دیار خویش‌برون شدند و هزاران بودند نشنیدی»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که گروهی از بنی‌اسرائیل به‌بلیه و سختی روزگار دچار شده بودند واز بلیهٔ خویش شکایت کردند و گفتند: «کاش می‌مردیم و راحت می‌شدیم .» وخدا عزوجل به‌حزقیل وحی کرد که قوم تو از بلیه بنالیدند و آرزو کردند که بمیرند و آسوده شوند، با مردن آسوده نخواهند شد مگر بندارند که من آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینك به‌فلان محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده‌اند.

(وهب گوید: همانها بودند که خداوند آیهٔ الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم را دربارهٔ آنها نازل فرمود) برو و آنهارا نداکن وچنان بود که پرندگان ودرندگان، استخوان مردگان را پراکنده بود، وحزقیل آنها را نداداد و گفت: «ای‌استخوانهای پوسیده به‌فرمان خداعزوجل فراهم شوید.» واستخوانهای هر کس فراهم آمد. پس از آن‌ندا داد که ای استخوانها به‌فرمان‌خدای‌گوشت بپوشید و استخوانها گوشت پوشید و پس از گوشت پوست پوشید و جنبید و حزقیل بار دیگر ندا داد که ای جانها به‌فرمان خدای به‌جسدهای خویش باز گردید و به‌فرمان خدا همه برخاستند و یکباره الله‌اکبر گفتند.

ابن‌مسعود گوید: قصهٔ قوم حزقیل‌چنان بود که آنها دروهکدهٔ داوردان‌بودند که پیش ازشهر واسط بود و طاعون درآنجا رخ داد و غالب مردم آن بگریختندو در بیرون شهر فرودآمدند و بیشتر باقیماندگان هلاك شدند و بیرون شدگان سالم ماندند و تلفاتشان زیاد نبود وچون طاعون برفت سالم بازگشتند وآنها که دروهکده

---

۱ ــ بقره، ۲۴۳

مانده بودند گفتند: «اینان از ما دوراندیشتر بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم تلفات نداده بودیم و اگر بار دیگر طاعون بیاید با آنها بیرون شویم.» و بار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به‌همان‌مکان فرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشتهٔ دیگراز بالای دره ندا داد که بمیرید. و همگی بمردند و پیکرهاشان بپوسید و حزقیل پیمبر بر آنها گذر کرد و چون پیکرهای پوسیده را بدید بایستاد و در کارشان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل می‌خواهی به‌تو بنمایانم که چگونه آنهـا را زنده می‌کنم؟ گفت: آری، و از قدرت خدای درهلاکت آنها به‌شگفت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به‌فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به‌سوی همدیگر به‌پرواز آمد و پیکرهای استخوانی شد، سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای‌استخوانها به‌فرمان خدای گوشت بپوشید، و گوشت و خون و جامه‌ها که به‌هنگام مرگ داشته بودند، بر آن‌نمودار شد پس‌از آن گفته شد ندا بده و او ندا داد: ای پیکرها به فرمـان خدا برخیزید و همه برخاستند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانك ربنا و بحمدك لا اله الا انت.» پیش قوم خویش بازگشتند و آثار مرگ برچهرهٔ آنها نمودار بود و هر جامه که می‌پوشیدند چون کفن خاك‌آلود می‌شد آنگاه درمدت‌مقدر بمردند.

سالم نصری گوید: روزی عمر نماز می‌کرد و دو یهودی پشت‌سروی بودند و یکیشان به‌دیگری گفت: «این همانست؟»

وچون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟»

گفتند: «ما در کتاب موسی یافته‌ایم که کسی بیابد که وی رانیز معجزحزقیل دهند که به‌اذن خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «مادر کتاب خویش از حزقیل چیزی نمی‌یابیم، و کسی به‌جزعیسی پسر مریم مرده زنده نکرد.»

گفتند: «مگر در کتاب خدا نیایی که گوید: و پیمبران بودند که قصهٔ آنها نگفتیم.»

عمر گفت: «چرا.»

یهودان گفتند: و قصهٔ زنده کردن مردگان چنان بود که وبایی در بنی‌اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون شدند و چون یک میل برفتند خدایشان بمیرانید و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانهایشان بپوسید خداوند حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنها گفت که خدا فرموده بود و خدا آنها را زنده کرد و آیهٔ الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم دربارهٔ آنها نازل شد.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع‌بن نون خدا عزوجل کسالب‌بن یوفنا را بمیرانید، حزقیل‌بن بوذی که لقب ابن عجوز داشت سالار بنی‌اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خویش یاد کرده دعا کرد و فرمود: «الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم».

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری دیگر بود که مردم بکشت و آنها از بیم مرگ بگریختند، و هزارها بودند، و به‌سرزمینی فرود آمدند، وخدا فرمان داد که بمیرید، و همگی بمردند، و مردم آنجا بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دفنشان میسر نبود و روزگارها سپری شد و استخوان پوسیده شدند، و حزقیل‌بن‌بوذی بر آنها بگذشت و از کارشان شگفتی کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: آیا دوست داری که خدایشان زنده کند؟ گفت: آری. ووحی آمد که آنها را ندا کن که ای استخوانهای پوسیده هر کدام به‌صاحب خویش بازگردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها را دید که به‌جهش آمد و قراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای گوشت و عصب و پوست، به‌اذن خدا استخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی گرفت تا خلقت آن کامل شد امامجان نداشت.»

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خود بوفت و چون به‌خود آمد قوم نشسته بودند و سبحان‌الله می‌گفتند که خدایشان زنده کرده بود.

و نگفته‌اند که حزقیل چه مدت در بنی‌اسرائیل بود.

و چون خداوند عزوجل حزقیل را بمیرانید، حادثه‌ها در بنی‌اسرائیل بسیار شد و پیمان خدا را که در تورات بود ترک کردند و بت‌پرست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین، پسر فنحاص پسر عیزار، پسر هارون پسر عمران را برآنها مبعوث کرد.

محمدبن اسحاق گوید: وقتی خداوند حزقیل را به‌جوار خویش برد در بنی‌اسرائیل حوادث بزرگ رخ داد و پیمان خدا را از یاد ببردند و بت‌پرست شدند و خدا الیاس را به‌پیمبری فرستاد و چنان بود که پیمبران بنی‌اسرائیل پس‌از موسی به‌احیای تورات که فراموش شده بود مبعوث می‌شدند و الیاس به‌دوران یکی از پادشاهان بنی‌اسرائیل بود که اخاب نام داشت و نام زنش ازبل بود و پادشاه تصدیق الیاس کرده بود و الیاس کار وی را سامان داده بود و دیگر بنی‌اسرائیل بتی به‌نام بعل داشتند که آنرا به‌جای خدا می‌پرستیدند.

گوید: و از بعضی مطلعان شنیده‌ام که بعل زنی بود که وی را به‌جای خدا پرستش می‌کردند.

وخدا حکایت الیاس را با محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین گوید:

«وان الیاس لمن المرسلین. اذقال لقومه الاتتقون. اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین، الله ربکم و رب آبائکم الاولین»[1].

---

۱ ـ صافات، ۱۲۳ تا ۱۲۶

یعنی:« والیاس از پیغمبران بود، وچون به‌قوم خود گفت:چرانمی‌ترسید؟ آیا بعل‌را می‌خوانیدو بهترین آفریدگارتان را می‌گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران‌قدیم شماست».

الیاس آنها را به‌سوی خدا عزوجل دعوت همی‌کرد و به‌جز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت.و درشام پادشاهان بودند و هرکدام برناحیه‌ای‌تسلط داشتند و آن پادشاه که الیاس با وی بود روزی بدو گفت: «بخدا دعوت ترا بیهوده می‌بینم که فلان و فلان (وجمعی از پادشاهان بنی‌اسرائیل را که به‌جای خدا بت‌همی‌پرستیدند برشمرد) نیز مانند ما مسی‌خورند و می‌نوشند و در نعمتند و شاهی مسی‌کنند و رفتارشان که به‌پندار تو باطل است‌در دنیایشان نقصی نیاورده و ما بر آنها برتری نداریم.»

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس ناگاه گفت و سوی برسر وتن او راست شد و سخن شاه را ردکرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان دیگربه پرستش بتان پرداخت والیاس گفت:«خدایا بنی‌اسرائیل به‌کفر و بت‌پرستی اصرار دارند، نعمت‌خویش از آنها بگیر.»

ابن‌اسحاق گوید: وخدا بدو وحی‌کرد که کار روزی آنها را به‌دست تو سپردیم که در این باب فرمان دهی.

الیاس گفت: «خدایا باران از آنها بدار.»

و سه سال باران نبارید و چشم و دواب و خزنده و درخت نابود شد و مردم به‌محنت افتادند. و الیاس وقتی آن نفرین کرد از بنی‌اسرائیل نهان شدکه برجان خویش بیم داشت و هرجا بود روزی او می‌رسید، و چون در خانه یا اطاقی بوی نان‌بودمی‌گفتند: «الیاس اینجا آمده.» و به‌جستجوی او مزاحم اهل خانه‌می‌شدند.

و الیاس نبی به‌خانهٔ زنی ازبنی‌اسرائیل پناه بردکه پسری بیمار داشت به‌نام الیسع‌بن‌اخطوب، وزن او را پناه داد وکار وی را نهان داشت و الیاس دعاکرد تا

پسر وی از بیماری شفایافت و پیرو الیاس شد و بدو ایمان آورد و همه‌جا همراه وی می‌رفت.

والیاس پیرشده بود والیسع جوانی نوسال بود. گویند: خدا به‌الیاس وحی کرد که باران ازبنی‌اسرائیل برگرفتی و به‌جزآنها بسیاری خلق بیگناه را ازچهارپا و پرنده و خزنده و درخت که قصد هلاکشان نداشتم به‌گناه بنی‌اسرائیل تباه کردی.

الیاس گفت: «خدایا بگذار من برای آنها دعاکنم و از بلائی که بدان‌دچارند گشایش آرم، شاید بازآیند و از بت‌پرستی‌چشم بپوشند.» وخدا پذیرفت. و الیاس سوی بنی‌اسرائیل رفت و گفت: «شما از محنت به‌جان آمده‌اید و خشم و دواب و پرنده و خزنده و درخت به‌گناه شما نابود شده‌اند وکار شما باطل وفریب است و اگر خواهید این را بدانید وواقف شوید که خدا برشما خشمگین است و دعوت من به‌حق است بنان خویش راکه به‌پندار شما از خدای یگانه بهتر است بیازمایید اگر حاجت شما را برآورد سخن شما درست باشد و اگر برنیاورد بدانید که کار شما باطل است و ازآن دست بردارید و من از خدا می‌خواهم که بلیه از شمابردارد ودرکارتان گشایش آرد.»

قوم گفتند: «انصاف چنین است.» و بنان وبدعتهای ناپسندخویش را بیاوردند و بخواندندکه اجابت نبود و درگشایش کار اثر نداشت و بدانستندکه رفتارشان باطل و ضلالت است و گفتند: «ای الیاس ما به‌هلاکت می‌رویم، برای ما دعا کن.»

و الیاس خدا را بخواندکه بلیه ازآنها بردارد وباران دهد. و ابری چون‌سپر از دریا برآمدکه آنرا بدیدند و ابرهای دیگر باآن فراهم شد و بارگرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بلیه برفت.

اما قوم‌از بت‌پرستی دست‌برنداشتند وبدترازپیش‌شدند.

وچون الیاس کفرآنها را بدید از خدا خواست که جانش رابگیرد تا ازدست

قوم آسوده شود. و خدا وحی کرد که فلان روز به‌فلان شهر رو و هرچه پیش تو آمد بر آن نشین و بیم‌مدار. و الیاس برفت و الیسع نیز باوی بود، وچون به‌شهر موعود رسیدند اسبی آتشین بیامد و پیش الیاس بایستاد که بر آن جست و برفت و الیسع بانگ زد: الیاس، الیاس، من چکنم؟ و این آخرین ارتباطشان بود، و خدا به‌الیاس بال داد و جامهٔ نور پوشاند و لذت خوردن و پوشیدن از او بگرفت و با فرشتگان به‌پرواز درآمد و انسان ــ فرشتهٔ زمینی ــ آسمانی بود.

بگفتهٔ وهب‌بن‌منبه پس‌از الیاس، الیسع پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندان‌که خدا خواست ببود و درگذشت و حادثه‌ها پدید آمد و گناهان بزرگ شد و صندوق عهد به‌دست بنی‌اسرائیل بود که نسلها آنرا از یکدیگر به‌ارث می‌بردند و آرامش در آن بود و باقیماندهٔ میراث آل موسی و آل هرون، و هروقت بادشمنی روبه‌رو می‌شدند، صندوق را پیش می‌بردند و خدا دشمن را هزیمت می‌فرمود.

و چنانکه از بعضی عالمان بنی‌اسرائیل آورده‌اند آرامش، یك سرگربه‌مرده بود و چون در صندوق صدای‌گربه می‌کرد از فیروزی اطمینان می‌یافتند و پیروز می‌شدند.

آنگاه پادشاهی به‌نام ایلاف داشتند و خداکوهشان راکه درایلیا بود، مبارك کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی‌شد و در آنجا به‌چیزی حاجت نداشتند و چنانکه گفته‌اند خاك را برصخره‌ای فراهم می‌کردند و دانه در آن می‌افشاندند و به اندازهٔ قوت سال حاصل برمی‌داشتند و از یك درخت به‌اندازهٔ مصرف سال روغن می‌گرفتند.

وچون بدعتهاشان بزرگ شد وپیمان‌خدا را رها کردند، دشمنی بیامد وبه‌رسم معهود صندوق‌را پیش‌بردند وحمله کردند وجنگ انداختند،تا صندوق از دستشان‌برفت وچون خبربه‌ایلاف رسید که صندوق از دست بنی‌اسرائیل برفت، گردنش خم شد و از غم صندوق بمرد وکارشان آشفته شد و اختلاف افتاد ودشمن برآنها چیره‌شد

و فرزند و زنشان را بگرفت و با آشفتگی و اختلاف بیودند وگاهی درگمراهی فرو می‌رفتند که خدا یکی را برآنها تسلط می‌داد تا سرنگونشان کند وگاهی به‌توبه‌می‌گرایدند و خدا شر دشمن را از سرشان برمی‌داشت تا وقتی که خداوند طالوت را پادشاهشان کرد و صندوق عهدرا به‌آنها بازگردانید.

از وفات یوشع‌بن نون تا استقرار پادشاهی و بازگشت پیغمبری بسه‌شموئیل پسر بالی چهارصد و شصت سال بود که‌گاهی کار قوم با قاضیان و سالاران بسود و زمانی باکسان دیگر بود که برآنها چیره شده بودند.

نخستین کسی که برآنها چیره شد مردی از نسل لوط بود کوشان نام که‌خوار و زبونشان کرد. آنگاه برادر کسوچك کالب پسر قنس، بنی‌اسرائیل را از دست وی برهانید و چنانکه گفته‌اند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه پادشاهی به‌نام عجلون برآنها مسلط شد و سپس مردی از سبط‌بنیامین به‌نام امودشل‌دست‌پسر جیرا نجاتشان داد و هشتاد سال سالار قوم بود.

آنگاه پادشاهی ازکنعانیان برآنها تسلط یافت که یابین نام داشت و بیست سال بیود و پس‌از آن بك پیغمبر زن به‌نام دبورا نجاتشان داد و مردی بسارق نام مدت چهل سال از طرف وی به‌تدبیر امور بنی‌اسرائیل پرداخت.

آنگاه‌گروهی از اعقاب لوط که مقرشان درحدود حجاز بود برآنهـا مسلط شدند و هفت سال بیودند. سپس مردی از اعقاب نفتالی پسر یعقوب به‌نام جدعون بن‌یواش نجاتشان داد و چهل سال تدبیر امور بنی‌اسرائیل با وی بود و از پس جدعون پسرش ابی‌ملك سه‌سال سالار قوم بود. پس‌از ابی‌ملك تولع پسردائی ابی ملك و به‌قولی پسرعمهٔ وی بیست و سه‌سال تدبیر امور کرد.

و پس از تولع، مردی از بنی‌اسرائیل به‌نام یائیر بیست و دو سـال سالار قوم شد.

آنگاه بنی‌عمون که‌گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هیجده سال برآنها

تسلط یافتند.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به‌نام یفتح شش سال سالار قوم شد و پس از او بجشون که وی نیز از بنی‌اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس‌از او آلون، دهسال، پس‌از او کیرون که بعضی‌ها وی را عکرون خوانده‌اند هشت سال تدبیر امور کردند.

پس‌از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل سال بر آنها مسلط شدند، پس از آن شمشون که از بنی‌اسرائیل بود، مدت بیست سال سالار قوم شد. و پس از شمشون چنانکه گفته‌اند ده سال بی‌سالار بودند. پس‌از آن عالی کاهن به‌تدبیر امور پرداخت و به‌دوران وی صندوق عهد به‌دست مردم خزه و عسقلان افتاد.

وچون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عزوجل شموئیل را به‌پیغمبری برانگیخت و چنانکه گفته‌اند مدت ده سال تدبیر امور با وی شد وچون به‌سبب عصیان خدای به‌دست دشمنان خوار وزبون شده بودند، از شموئیل خواستند که پادشاهی برایشان نصب کند که باوی در راه خدا پیکار کنند و شموئیل با آنها سخنانی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از شموئیل پسر بالی و طالوت و جالوت

خبر شموئیل پسر بالی چنان بود که چون دوران بقیهٔ بنی‌اسرائیل دراز شد که شاهان بیگانه زبونشان کردند و بردبارشان تسلط یافتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به‌اسیری بردند وصندوق عهد را که آرامش و بقیهٔ میراث آل‌موسی و آل هارون در آن بود و به‌کمک آن بردشمنان ظفر می‌یافتند، ببردند، از خدای خواستند پیمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سدی گوید: بنی‌اسرائیل باعمالقه که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند

و عمالقه بربنی‌اسرائیل تسلط یافتند و جزیه بر آنها نهادند و تورات را بگرفتند و بنی‌اسرائیل از خدا خواستند که پیمبری برانگیزد تا باوی به‌پیکار روند و چنان بود که سبط پیمبری نابود شده بود و جز یك زن آبستن نمانده بود که او را بگرفتند و در خانه‌ای بداشتند مبادا دختری بیارد و با پسری عوض کند از آنرو که دلبستگی بنی‌اسرائیل را به‌او و پسر خویش دانسته بود، وزن از خدا خواست که پسری به‌او عطا کند و پسری آورد و نام او را شمعون کرد، یعنی: خدا دعای مرا شنید. و پسر بزرگ شد و او را در بیت‌المقدس به‌فراگرفتن تورات واداشت و پیری از علمای قوم سرپرستی او را به‌عهده گرفت و پسر خویش خواند و چون پسر به‌بلوغ رسید و وقت پیمبری او رسید جبرئیل بیامد و پسر نزدیك پیر خفته بود که کس را بروی امین نمی‌دانست و به‌صدای پیر گفت: «ای شموئیل!»

و پسر بیمناك برخاست و به‌پیر گفت: «پدر مرا خواندی؟»

و پیر نخواست بگوید نه، که پسر بترسد و گفت: «پسرم برو بخواب.»

و پسر بخفت و جبرئیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیر آمد که مرا خواندی؟

گفت: «برو بخواب، و اگر بار دیگر ترا خواندم جوابم بده.»

بار سوم جبرئیل علیه‌السلام بر او ظاهر شد و گفت: «پیش قوم خویش رو و رسالت خدایت را بگزار که خدا ترا به‌پیمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون به‌سوی قوم رفت، تکذیبش کردند و گفتند: «در کار پیمبری عجله کردی و ترا اعتبار ننهیم، اگر راست می‌گویی پادشاهی معین کن که در راه خدا پیکار کند و نشان پیمبری تو باشد.»

شمعون گفت: «هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا قالوا ومالنا الا نقاتل فی سبیل‌الله وقد اخرجنا من دیارنا و ابنائنا[1]»

یعنی: تواند بود که اگر کارزار برشما مقرر شود، کارزار نکنید؟ گفتند: ما که

---

۱ ــ بقره ۲۴۶

از دیار و فرزندان خویش دور شده‌ایم چگونه کارزار نمی‌کنیم».

و او خدا را بخواند و عصایی نازل شد که طول آن به‌اندازهٔ قامت مردی بود که می‌باید پادشاه آنان شود و به‌بنی‌اسرائیل گفت: «طول قامت وی همانند این عصا است».

رکسان را با آن اندازه کردند و هیچکس چنان نبود مگر مرد سقایی که باخر خود آب می‌کشید و خرخود راگم کرده بود و به‌جستجوی آن بود وچون او را بدیدند باعصا اندازه کردند که همانند آن بود و پیمبرشان گفت: «خدا طالوت را به‌پادشاهی شما برانگیخت».

قوم گفتند: «هرگز چنین دروغ نگفته‌بودی ماازسبط پادشاهی هستیم و او نیست و مال ندارد که به‌سبب مال پیرو او شویم.

پیغمبرشان گفت: «ان الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی العلم و الجسم»[1]

یعنی: خدا او را ازشما برگزید ووی را به‌دانش وتن بزرگی داد.

گفتند: «اگر راستمی‌گویی نشانه‌ای برپادشاهی وی بیار».

گفت: « ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت، فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترك آل موسی و آل هرون»[2].

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق (معهود) سوی شما آید که آرامشی از پروردگارتان و باقیمانده‌ای از آنچه خاندان موسی وهارون واگذاشته‌اند در آنست.

و آرامش طشتی از طلا بود که دل پیمبران را در آن می‌شستند، وخدا آنرا به‌موسی داده بود والواح را در آنجا نهاد و الواح چنانکه شنیده‌ایم از در وپاقوت و زمرد بود و بقیهٔ میراث، عصای موسی وخرده‌های الواح بود، وصندوق و آنچه در آن بود درخانهٔ طالوت به‌دست آمد و به‌پیغمبری شمعون ایمان آوردند وپادشاهی به

۱ـ بقره ۲۲۵ ۲ـ بقره ۲۴۶

طالوت دادند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان بردند و کسان آنرا میدیدند تا به‌نزد طالوت نهادند.

از ابن زید روایت کرده‌اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بیاوردند و پیش قوم نهادند و نابدلخواه معترف شدند و خشمگین برفتند.

سدی گوید: بنی‌اسرائیل با طالوت برون شدند، و هشتاد هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می‌رفت و یارانش به نزد وی نمی‌شدند مگر وقتی که حریف را هزیمت کرده باشد.

و چون برون شدند طالوت گفت:

«ان‌الله مبتلیکم بنهر، فمن‌شرب منه فلیس منی و من لم یطعمه فانه منی.»[1]

یعنی: خدا شما را به‌جوئی امتحان می‌کند، هر که از آن بنوشد از من نیست وهر که از آن نخورد از من است.

و آن نهر فلسطین بود و از بیم جالوت از آن بنوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و هفتاد و شش هزار کس برگشتند، و هر که از آن نوشیده بود تشنه بود و هر که بیش از یك کف ننوشیده بود سیراب بود خدا عزوجل گوید:

«فلما جاوزه‌هو والذین آمنوا معه، قالوا لا طاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده، قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله و الله مع الصابرین.»[2]

یعنی: وهمینکه او با کسانی که ایمان داشتند از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت جالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به‌پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندك بخواست خدا بر گروهی بسیار غلبه یافته وخدا پشتیبان صابران است.

---

۱ و ۲ـ بقره، ۲۴۹

و باز سه‌هزار و ششصد و هشتاد و چند کس بازگشتند و سیصد و نوزده کس به‌شمار جنگاوران بدر با وی بماندند.

ازوهب‌بن‌منبه روایت کرده‌اند که عیلی مربی شموئیل دو پسر جوان داشت که درکارقربان بدعت آوردند، رسم بود که قربان را برای تقسیم به‌دو قلاب‌می‌آویختند و هرچه بر آن میماند نصیب کاهن بود و دو پسر وی قلابها نهادند. و نیز وقتی زنان در قدس بنماز بودند متعرض آنها می‌شدند و هنگامی که شموئیل درخانهٔ‌کاهن‌خفته بود صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

و او پیش عیلی رفت و گفت: «حاضرم، مرا برای‌چه خواندی؟»

گفت: «نه ترا نخواندم برو بخواب.»

وباز صدایی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

باز پیش‌کاهن دوید و گفت: «حاضرم، مرا برای چه‌خواندی؟»

گفت: «من نخواندم برو بخواب و اگر چیزی شنیدی همانجا که هستی بگو: حاضرم فرمان بده تا عمل کنم.»

وشموئیل برفت و بخفت و باز صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل.»

گفت: «حاضرم،فرمان بده تا عمل کنم.»

صدا گفت: «پیش عیلی برو و بگو علاقه پدری مانع از آن شد که پسرانت را از بدعت درقدس و قربان من و از عصیان من بازداری، و من کاهنی را از تو و فرزندانت میگیرم و ترا با دوپسرت هلاك میکنم.»

و صبحگاهان عیلی بپرسید و شموئیل حکایت را بگفت و عیلی سخت بیمناك شد و دشمنی از اطراف بیامد و کاهن گفت تا دوپسرش مردم را ببرند و با دشمن پیکار کنند آنها نیز پذیرفتند و صندوق عهد را که عصای موسی و الواح در آن بود با خویش ببردند که به‌کمك آن فیروز شوند، وچون برای پیکار آماده‌شدند عیلی‌منتظر خبر بود و مردی بیامد و به‌او که بر کرسی نشسته بود خبر داد که دو

پسرت کشته شدند و جماعت فراری شد.

عیلی گفت: «صندوق چه شد؟»

مرد پاسخ داد: «دشمن آنرا برد.»

گوید: وعیلی آهی کشید و از کرسی به‌پشت افتاد و بمرد و آنها که صندوق را گرفته بودند آنرا بخانهٔ خدایان خویش بردند و زیر بت معبود نهادند که بت روی آن بود وصبحدم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند ودوپای بت را به‌صندوق میخ کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به‌همدیگر گفتند: «مگر ندانید که کس باخدای بنی‌اسرائیل برنیاید آنرا از خانهٔ خدایان خویش بیرون برید.»

آنگاه صندوق را بیرون بردند و در گوشه‌ای از دهکده نهادند و مردم ناحیه‌ای که صندوق آنجا بود دردی در گردن خویش یافتند وگفتند: «این چیست؟»

ودختری از اسیران بنی‌اسرائیل که آنجا بود گفت: «مادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بینید.»

گفتند: «دروغ می‌گویی.»

گفت: «نشان راستی گفتارم اینست که دوگاو گوساله دار بیارید که هرگز یوغ بر آن ننهاده باشند وصندوق بر آن نهید وگوساله‌شان را بدارید وگاوان، صندوق را ببرد وچون ازسرزمین شما بسرزمین بنی‌اسرائیل در آید یوغ را بشکند و به‌سوی گوسالگان بازگردد.» وچنین کردند وچون گاوان به‌سرزمین بنی‌اسرائیل رسید یوغ بشکست و سوی گوسالگان بازگشت و صندوق در خرابه‌ای که بنی‌اسرائیل حاصل در آن ریخته بودند افتاد و مردم بنی‌اسرائیل سوی آن دویدند و هرکه نزدیک آن شد جان بداد مگر دومرد که اجازه یافتند صندوق را بخانهٔ مادرشان ببرند که بیوه بود و صندوق آنجا بود تا طالوت به‌پادشاهی رسید.

کار بنی‌اسرائیل باشموئیل سامان یافته بود اما گفتند: «پادشاهی برای ما معین

کن که در راه خدا پیکار کند.»

شموئیل گفت: «خدای پیکار از شما برداشت.»

گفتند: «ما از مردم اطراف خویش پیمانکیم و باید پادشاهی داشته باشیم که بدو پناه بریم.»

و خداوند به شموئیل وحی کرد که طالوت را به پادشاهی بنی‌اسرائیل معین کن و روغن مقدس به او بمال و چنان شد که خران پدر طالوت گم شده بود و او را همراه غلامی به جستجوی آن فرستاد و پیش شموئیل آمدند و از خران پرسیدند و شموئیل به طالوت گفت: «خدا ترا پادشاه بنی‌اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «مرا؟»

شموئیل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زبون‌ترین اسباط بنی‌اسرائیل است.»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ندانی که قبیلهٔ من زبون‌ترین قبایل بنی‌اسرائیل است؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «نشانهٔ پادشاهی من چیست؟»

گفت: «وقتی برگردی پدرت خران خویش را یافته باشد و چون به فلانجا رسی وحی به تو رسد.»

آنگاه روغن مقدس بدو مالید و به بنی‌اسرائیل گفت:

«ان‌الله قد بعث لکم طالوت ملکا، قالوا انی یکون له الملک علینا و نحن احق بالملک منه ولم یوت سعة من المال، قال: ان الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی العلم والجسم»[1].

یعنی: خدا طالوت را به پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: از کجا وی را بما

---

۱ ـ بقره، ۲۴۹

پادشاهی بود، که ما پادشاهی از او سزاوارتریم که او را گشادکی مال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را بدانش و تن بزرگی افزود.

سدی گوید: وقتی بنی‌اسرائیل با جالوت وسپاهش روبرو شدند گفتند: «خدایا صبری بما عطا کن.» در آنروز پدر داود با سیزده پسر خود جزو عابران نهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بود که روزی داود پیش پدر آمد و گفت: «با فلانی خود هرچه را بزنم بیندازم.»

پدر گفت: «ای پسر ترا مژده باد که روزیت را در فلانی نهاده‌اند.»

و بار دیگر پیش پدر آمد و گفت: «به کوهستان رفتم و شیری بدیدم و بر آن نشستم و گوشهایش را بگرفتم و مرا نینداخت.»

پدر گفت: «پسرا تو را مژده باد که خدایت این برکت داده‌است.»

و روز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «پدرا میان کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها با من تسبیح کردند.»

پدر گفت: «پسرا ترا مژده باد که خدایت این برکت داده است.»

و داود چوپان بود و پدر او را به‌فراهم آوردن خوراکی برای خسود و برادران واگذاشته بود و پیمبر بنی‌اسرائیل شاخی بیاورد که روغن در آن بود با زره آهنین و به‌طالوت داد و گفت: «کسی که جالوت را میکشد این شاخ را برسر نهد و بجوشد تا روغن از آن بریزد اما برچهره‌اش روان نشود و برسروی چون تاج باشد زره را بپوشد و اندازهٔ وی باشد.»

و طالوت بنی‌اسرائیل را بخواست و با شاخ وزره امتحان کرد و هیچکس چنان نبود که پیمبر گفته بود، و چون کس نماند به‌پدر داود گفت: «آیا پسری داری که نیامده باشد؟»

گفت: «آری پسرم داود مانده که برای ما خوراکی بیاورد.»

و چون داود بیامد در راه از سه سنگ گذشت که باوی سخن کرد کـه ای

داود ما را یگیر که جالوت را با ما بکشی.

گوید: و داود سنگها را برگرفت و در توبرهٔ خویش نهاد.

طالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد دخترم را بهزنی بهاو دهم و فرمان او را در ملك خویش روان کنم. وچون داودبیامد شاخ را برسر وی‌نهادند و روغن روان شد وزره را بپوشید واندازهٔ وی بود. وی مردی تنومند بود و هر که زره را پوشیده بود برای وی‌گشاد بود و چون داود بپوشید برای وی تنگ می‌نمود.

آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان تنومندتر و دلیرتر بود و چون داود را بدید بیم در دل وی راه یافت وگفت: «ای جوان بازگرد که حیثم‌آید ترا بکشم».

داودگفت: «نه، من ترا می‌کشم.» وسنگها را برآورد و درفلاخن نهاد وهر سنگی راکه برآوردی نامی بگفتی که این بهنام پدرم ابراهیم، و این دیگر بهنام پدرم اسحاق، و این سومی بهنام پدرم اسرائیل، آنگاه فلاخن را بچرخانید و هرسه سنگ یکی شد و آنرا رهاکرد و میان دوچشم جالوت خورد و سرش را سوراخ کرد و او را بکشت و بهرکس رسید در سرش فرو شد و او را بکشت تاکس در مقابل آن نماند و شکست در سپاه جالوت‌افتاد و داودکه جالوت را بکشت دختر طالوت را بهزنی گرفت و مردم بهداود متمایل شدند و او را دوست داشتند، و طالوت از این ماجرا خشمگین شد و بهداود حسد برد وقصدکشتن وی‌کرد وداود قصد وی را بدانست و مشك شرابی در بستر خود نهاد و طالوت به خوابگاه وی رفت و مشك را بهشمشیر بزد و بدرید و شراب ازآن روان شد و یك قطره‌شراب بهدهان وی افتاد وگفت: «خدا داود را بیامرزادکه شرابخواره بود.»

پس ازآن داود بهخانهٔ طالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو تیر نهاد و برفت و چون طالوت بیدار شد وتیرها را بدید و بشناخت‌گفت: «خدا داود را بیامرزاد، من بهاو دست یافتم وبکشتمش‌اما

او بمن دست یافت و ازمن دست بداشت.»

پس از آن روزی طالوت سوار شد و طالوت را بدید که باکسان می‌رفت و طالوت براسب بود و با خودگفت: «امروز داود را میکشم.»

و چنان بود که وقتی داود بترسیدی کس به‌او نرسیدی، و طالوت به‌دنبال‌وی دوید و داود بترسید و بدوید و به‌غاری درآمد و خدابه‌عنکبوت وحی کرد و بردرآن خانه‌ای تنید و چون طالوت به‌غار رسید و تار عنکبوت را بدیدگفت: «اگر به‌غار درآمده بود خانهٔ عنکبوت را دریده بود.» وازآنجا برگشت.

و دانایان بنی‌اسرائیل، طالوت را در مورد داود ملامت کردند، و هرکه می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا اورا به‌کشتن‌دانایان قوم برانگیخت، و دربنی‌اسرائیل دانائی نماندکه او را نکشت تا زنی را بیاوردکه اسم اعظم می‌دانست و به‌جلاد فرمان داد اورا بکشد ولی جلاد اورانکشت وگفت: «شاید به‌دانایی نیاز افتد.» واورا رها کرد.

پس از آن نیت توبه در دل طالوت افتاد و پشیمان شد و بگریست تا مردم براو رحم‌آوردند و هرشب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شمارا بخدا هرکه داند که مرا توبه هست بگوید، وچون این‌سخن بسیارگفت یکی ازمیان گورها نداداد که ای طالوت همین‌بس نبود که مارا بکشتی واینك مردگان مارا آزار می‌دهی؟ وغم‌وگریهٔ او فزون شد.

وجلاد برطالوت رحمت آورد و باوی سخن کرد وگفت: «ترا چه می‌شود؟

طالوت گفت: آیا در زمین دانایی هست که بامن بگوید آیا مرا توبه‌هست؟

جلاد گفت: «دانی که مثل تو چون است، چون پادشاهی است که شبانگاه به‌دهکده‌ای درآمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به‌فال بد گرفت وگفت هرچه خروس در دهکده‌هست بکشند، و چون خواست بخوابد گفت: وقتی خروس بانگ‌برداشت مارا بیدار کنید، تا بمراه‌افتیم. بدوگفتند: مگرخروسی به‌جاگذاشتی

که بانگ آن شنیده شود؟ تو نیز دانائی در زمین وانگذاشتی!»

وخم وگریهٔ طالوت شدت گرفت، و چون جلاد استواری او را درپشیمانی بدید، گفت: «اگر ترا پیش دانایی برم او را خواهی کشت؟»

طالوت گفت: «نه»

و جلاد از او پیمان گرفت آنگاه گفت که زن دانا نزد اوست.

وطالوت گفت: «مرا نزد وی ببر که بپرسم آیا مرا توبه هست؟»

و چنان بود که اسم اعظم را اهل یك خاندان می‌دانستند و چون مردانشان هلاك می‌شدند زنان می‌آموختند.

و جلاد به‌طالوت گفت: «اگر او ترا ببیند بترسد و از خود بیخود شود.» و چون نزدیك در رسیدند جلاد طالوت را بگذاشت وپیش زن رفت وگفت: «مگر منت من از همهٔ مردم برتو سنگین‌تر نیست که ترا از کشتن رهانیدم و پناه دادم؟»

زن گفت: «چرا.»

گفت: «اکنون حاجتی با تو دارم، اینك طالوت آمده که از توبپرسد آیا او را توبه هست؟»

و زن از ترس بیخود شد و جلاد بدو گفت: «طالوت قصد کشتن تو ندارد و می‌خواهد بپرسد آیا وی را توبه هست؟»

زن گفت: «بخدا نمانم که وی را توبه هست ولی جای قبر پیمبری را می‌داند؟»

گفت: «بله، قبر یوشع‌بن نون را می‌دانم.»

و زن با آنها بیامد ودعا کرد و یوشع از قبر درآمد که خاك از سراو می‌ریخت و چون آن سه‌تن را بدید گفت: «شما را چه می‌شود، مگر رستاخیز شده؟»

زن گفت: «نه ولی طالوت از تو می‌پرسد آیا توبه دارد؟»

یوشع گفت: «او را توبه نیست مگر آنکه از پادشاهی دست بدارد و با فرزندان

خود به‌پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کنند و چون آنها کشته شوند وی حمله برد و کشته شود شاید این توبهٔ وی باشد، به آنگاه به‌رد و درقهر بیفتاد.

و طالوت غمین‌تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش به‌دنبال او نروند و چندان بگریست که مژه‌هایش بریخت و تنش نزار شد و پسرانش که سیزده‌تن بودند نزد وی آمدند و حالش پرسیدند و او حکایت خویش را با آنها بگفت که توبهٔ وی چگونه نواندبود و از آنها خواست که باوی به‌پیکار روند و مجهزشان کرد و با وی برون شدند و پیش روی وی حمله بردند تا کشته شدند و پس از آنها طالوت حمله کرد و کشته شد و داود به‌پادشاهی رسید و معنی گفتار خدا عزوجل که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیمبری شمعون و پادشاهی طالوت داشت.

و نام طالوت به‌سریانی شاول بود و وی پسر قیس پسر ابیال پسر ضرار پسر بحرت پسر افیح پسر ابش پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود.

ابن اسحاق گوید: پیمبری که از گور برخاست و به‌طالوت گفت که توبه‌ی وی چگونه باشد، الیسع پسر اخطوب بود.

به‌پندار اهل تورات مدت پادشاهی طالوت از آغاز تا وقتی که با فرزندان خود در پیکار کشته شد چهل سال بود.

سخن از حکایت
داود:

و او پسر ایشی پسر عوید پسر باعز پسر سلمون پسر نحشون پسر عمی‌نادب پسر رام پسر حضرون پسر فارص پسر یهودا پسر یعقوب، پسر اسحاق پسر ابراهیم علیه‌السلام بود.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که داود کوتاه‌قد و سرخموی و تنک موی و

نیلئ‌سیرت و پاکدل بود.

از این‌زید دربارهٔ آیهٔ: الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم، روایت کرده‌اند که خدا به‌پیمبر بنی‌اسرائیل وحی کرد که از جمله فرزندان فلانی مردیست که خدا جالوت را به‌دست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که برسر نهد و آب از آن بریزد. و پیمبر پیش وی رفت و گفت‌خدا عزوجل بمن وحی کرده که جزوفرزندان تو مردی هست که خدا جالوت را به‌دست وی بکشد و آن‌مرد دوازده مرد بیاورد مانند تنه‌های درخت و یکیشان مهارت بسیار داشت و همه را باشاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن تندرمند ماهر را بازآورد و تجربه را تکرار کرد وخدا به‌پیمبروحی کرد که ما مردان را به‌صورت نگیریم بلکه صلاح دلها را مقیاس کنیم پیمبر گفت: «پروردگارا! توگویدکه جز اینان فرزندی ندارد».

خدا عزوجل گفت: «سخن راست بگفت».

و پیمبر بدو گفت: «پروردگارم سخن ترا راست نداند و گوید پسری جز اینها داری».

گفت: «ای پیمبر خدای راست‌گفتی، پسری کوتاه‌قد دارم که شرمم‌آید کسان او را ببینند و او را درگله نهاده‌ام».

پیمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان درهٔ فلان کوه».

و پیمبر برون شده و دره‌را بدیدکه سیل در آن‌روان‌بود وحایل استراحتگاه داود شده بود و اوگوسفندان‌را جفت‌جفت بردوش ازسیل‌گذر می‌داد وآب به‌آنها نمی‌رسید و چون داود را بدیدگفت: «بی‌گفتگو این همانست» او به‌چهارپا رحم‌آرد و بی‌شك باکسان رحیم‌تر است». وشاخ را برسروی نهاد وآب بجوشید.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی بنی‌اسرائیل پادشاهی به‌طالوت دادند خدا عزوجل به‌پیمبر بنی‌اسرائیل وحی کرد که به‌طالوت بگو به‌جنگ مسردم

مدین رود و همه زندگان آنجا را بکشند که من او را بر آنها غلبه دهم و طالوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود بکشت به‌جز پادشاهشان که اسیر شد و مواشی آنها را براند و خدا به‌شموئیل وحی کرد که کار طالوت را ببین که در فرمان من خلل آورد پادشاه مدین را اسیر گرفت و مواشی را بیاورد به‌او بگو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستاخیز باز نیاورم که من آنکس را گرامی دارم که مطیع من باشد و هر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه کردی؟ چرا پادشاه مدین را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟»

گفت: «مواشی را آوردم که قربان کنم.»

شموئیل گفت: «خدا عزوجل پادشاهی از خاندان تو برگرفت و تا به‌روز رستاخیز باز نیارد.»

آنگاه خدا عزوجل به‌شموئیل وحی کرد که پیش ایشی برو که پسرانش را به‌تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم روغن مقدس بمالد که پادشاه بنی‌اسرائیل شود و شموئیل سوی ایشی شد و گفت: «پسرانت را به‌من نشان بده.»

و ایشی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نکو بنظر می‌آمد.

و چون شموئیل او را بدید و شگفتی کرد و گفت: «الحمدلله، انالله‌بصیر بالعباد.» و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می‌بیند ولی من به‌مکنون دلها واقفم مطلوب این نیست.

پیمبر گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

و ایشی شش پسر بدو نشان داد که درباره هر کدام گفت: «مطلوب این نیست دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان پسری داری؟»

گفت: «آری پسری سرخروی دارم که چوپان گوسفندان است.»

پیمبر گفت: «بفرست بیاید.»

و چون داود بیامد جوانی سرخروی بود وروغن مقدس بدو مالید و به‌پدرش گفت: «اینرا مکتوم‌دار که اگر طالوت خبر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بنی‌اسرائیل آمد و اردو زد و طالوت نیز با بنی‌اسرائیل برفت واردو زد و آمادهٔ پیکار شدند.

آنگاه جالوت کس پیش طالوت فرستاد که چرا قوم من وقوم تو کشته‌شوند، به‌جنگ من بیا یا هر که را خواهی به‌جنگ من فرست. اگر ترا کشتم پادشاهی از آن من باشد واگر تو مرا کشتی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که دراردوی وی‌بانگ زد کی به‌جنگ‌جالوت میرود؟ ودنبالهٔ روایت وحکایت طالوت و جالوت و کشته شدن وی به‌دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که‌گفته‌ایم.

ابوجعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خداوند عزوجل پیش ازآنکه داود جالوت را بکشد و پیش ازآنکه طالوت آهنگ کشتن او کند پادشاهی به‌او داده بود. ولی روایتهای دیگر چنان بسود که داود پس از کشته شدن طالوت و پسرانش به‌پادشاهی رسید.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاهوی هزیمت شد مردم گفتند: داود قاتل جالوت است. وطالوت خلیع شد و مردم به‌داود اقبال کردند و دیگر نامی از طالوت شنیده نشد.

گویند: چون بنی‌اسرائیل برداود گرد آمدند خداوند زبور را به‌وی فرستاد و صنعت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم کرد وکوهها و پرندگان رابگفت که وقتی تسبیح کند باوی هماهنگ شوند و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل هیچیك از مخلوق خویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زبور می‌خواند وحش

مجذوب می‌شد تا آنجا که گردن آن را می‌گرفت و همچنان به‌صوت داود گوش می‌داد و شیطانها مزمار و بربط و سنج از آهنگ صوت وی‌ساختند.

داود سخت کوش بود، پیوسته عبادت می‌کرد و بسیار می‌گریست. و خدای وصف داود را با پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم بگفت که:

«واصبر علی ما یقولون واذکر عبدنا داود ذاالاید انه اواب. انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق[1].»

یعنی: بر آنچه گویند صبوری کن و بندهٔ ما داود را یاد کن که وی بازگشت کننده بود ما کوهها را رام وی کردیم که شبانگاه و هنگام برآمدن آفتاب تسبیح می‌کردند.

گویند داود علیه‌السلام به‌شب نماز می‌کرد و نیمهٔ ایام را روزه می‌داشت و شب و روز چهار هزار کس نگهبانی وی می‌کردند.

گویند: روزی از پروردگار خویش خواست که به‌منزلت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشد که مانند آنها به‌معرض امتحان درآید و همه فضیلتهای آنان را داشته باشد.

از سدی روایت کرده‌اند، داود ایام را به‌سه قسمت کرده بود: روزی میان مردم داوری می‌کرد و روزی برای عبادت خدا به‌خلوت می‌نشست وروزی بازنان خویش به‌سر می‌برد. و او را نودونه زن بود و در کتابها فضیلت ابراهیم واسحاق و یعقوب را می‌خواند و یکبار گفت: «پروردگارا نیاکان من همه نیکی‌ها را برده‌اند، مرا نیز از فضایل آنها عطا کن.»

و خدا عزوجل بدو وحی کرد که نیاکان تو به معرض امتحان آمدند و بلیه‌ها تحمل کردند که تو نکرده‌ای، ابراهیم به‌کشتن فرزند خود مبتلا شد، اسحاق کور شد ویعقوب به‌غم دوری یوسف دچار شد، ولی تو به اینگونه بلیات نیفتاده‌ای.

۱ــ ص، ۱۷ و ۱۸

داود گفت: «پروردگارا مرا نیز چون بلبات آنهسا ده و از عطیات آنهسا بهره‌ور کن.»

خدا عزوجل وحی کرد که به‌معرض امتحان می‌روی مراقب باش.

گوید: و روزی چند گذشت و شیطان به‌صورت کبوتر طلائی بیامد و پیش پای داود افتاد و او به‌نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دورشد و داود به‌دنبال آن رفت و دورتر شد تا به‌سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر از سوراخ به‌پرواز آمد و داود بنگریست کجا می‌رود که کس به‌دنبال آن فرستد.

گوید: زنی‌را دید که بربام خویش شستشومی کرد وبسیار زیبا بود وزن او رابدید وموی بیفشاند وخویشتن‌را بپوشاند ورفتار وی رغبت وشوق داودرا بیفزود و جستجو کرد وگفتند: شوهر وی درفلان اردوگاه است. وکس به‌فرمانروای اردو فرستاد که اهـریارا سوی فلان دشمن فرست و بفرستاد که پیروز شد و به‌داود نوشت، باز کس فرستاد که اورا سوی فلان‌دشمن فرست که نیرومندتربود وبفرستاد و باز فیروز شد.

گوید: فرمانده اردوگاه قضیه را به‌داود نوشت و پاسخ آمد که او را سوی فلان دشمن فرست و فرستاد و این‌بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگـرفت و اندك مدتی باوی بیود که خدا دوفرشته به‌صورت انسان فرستادکه خـواستند به‌نزد او شوند و روز عبادت داود بود و نگهبانان مانع شدند و از دیوار به‌نمازگاه وی در آمـدند و داود به‌نماز بود که آنها را پیش روی خـود نشسته دید و بترسید، گفتند: «بیم مدارکه ما دوحریفیم که یکیمان از دیگری ستم دیده و به‌حق میان مـا داوری کن.»

گفت: «قصهٔ خویش را بگویید.»

یکیشان‌گفت: «این برادرمن است که نودونه گوسفند دارد و من یکی‌دارم و می‌خواهد گوسفند مرا بگیرد که‌گوسفندان خویش را کامل کند.»

به‌دیگری گفت: «تو چه می‌گویی؟»

گفت: «من تو دونه گوسفند دارم و برادرم یکی دارد و می‌خواهم آنرا ازوی بگیرم که صد گوسفند داشته باشم و او رضایت نمیدهد.»

داود گفت: «ترا نگذاریم چنین کنی.»

گفت: «نتوانی مرا بازداری.»

داود گفت: «اگر بدین کار دست زنی به‌اینجا و اینجایت میزنیم.» و بینی و پیشانی خویش‌را نشان داد.

گفت: «ای داود حق این است که به‌اینجا و اینجای تو بزنند که تو دونه زن داشتی و اهریا یك زن داشت و پیوسته او را به‌معرض خطر فرستادی تا کشته شد و زنش را بگرفتی».

و داود نظر کرد و کس را ندید و بدانست که به‌معرض امتحان بوده ودر بلیه افتاده است و به‌سجده افتاد و زاری کرد و چهل‌روز سجده کرد و گریست و جزبه‌ضرورت سر برنداشت و باز به‌سجده رفت و گریست که از اشك وی علف رویید.

پس‌ازچهل‌روزخدا بدو وحی کرد که ای داود سر بردار که ترا بخشیدم.

گفت: «پروردگارا چگونه‌دانم که مرا بخشیده‌ای تو داور عادلی ودرقضاوت ستم نکنی، اهریا به‌روز رستاخیز پیش عرش تو آید و سر خویش‌را به‌دست‌راست یا چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گوید خدایا از این بپرس چرا مرا کشت».

گوید: و خداوند وحی کرد که اگرچنین شود اهریا را پیش خوانم و ازاو بخواهم که از تو درگذرد و چون درگذرد وی را بهشت عوض دهم.

داود گفت: «پروردگارا اکنون دانستم که مرا بخشیده‌ای.»

گوید: و تا وقتی بمرد از شرم به‌آسمان ننگریست.

از عطای‌خراسانی روایت کرده‌اند که داود گناه خویش‌را به‌کف دست‌نوشته

بود که از باد نبرد و چون آنرا می‌دید دستش می‌لرزید.

گویند: سبب بلیهٔ وی آن بود که روزی باخویشتن گفت‌تواند روزی‌بگذراند و گناهی از او سر نزند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بسی گناه بسر تواند برد.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از حسن روایت کرده‌اند که داود ایام را چهار قسمت کرده بود: روزی‌برای زنان بود و روزی برای عبادت، و روزی‌برای داوری بنی‌اسرائیل، و روزی‌خاص بنی‌اسرائیل بود که با آنها سخن می‌کرد و سخنانشان را می‌شنید.

یکی از آن روزها که خاص بنی‌اسرائیل بود از این باب سخن رفت که آیا تواند بود که انسان روزی را بی‌ارتکاب گناه بسر برد، و داود در دل گذرانید که چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در ببست و گفت کس پیش وی نشود و به تورات پرداخت و در آن اثنا که قرائت قرآن می‌کرد، کبوتری طلائی که از همه رنگهای نکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر پرواز کرد ولی چندان دور نرفت که اورا نومید کند وداود به‌دنبال کبوتر رفت تا زنی‌رابدید که شستشو می‌کرد و از خلقت و زیبایی وی به‌شگفت آمد. وچون زن، سایهٔداود را برزمین بدید، مو بیفشاند و تن بپوشاند، و این رفتار فریفتگی داود را بیشتر کرد، و شوهر زن را با سپاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکان رود و جایی بود که زنده باز نمیتوانست گشت.

گوید: وشوهر زن برفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد وبه‌زنی گرفت.

قتاده گوید: شنیده‌ایم که آن زن مادر سلیمان بود.

گوید : هنگامی که داود در محراب بود دو فرشته از دیوار نزد وی آمدند و چنان بود که مخاصمان از در محراب پیش او می‌شدند، و همینکه از دیوار بیامدند داود بیمناک شد و گفتند: «لاتخف، خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط واهدنا الی سواء الصراط. ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب. قال لقد ظلمك بسئوال نعجتك الی نعاجه وان کثیرا من الخلطا لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات و قلیل ماهم وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا وانا[1]» یعنی: بیم مکن، دو صاحب دعواییم که یکیمان بدیگری ستم کرده، میان ما به‌حق حکم کن و جور مکن و ما را به میانه راه رهبری کن. این برادر من است و او نه میش دارد و من یك میش دارم، گوید آنرا به‌من ده و در مکالمه مرا مغلوب کرده است. گفت: «حقا باخواستن میش تو که ضمیمهٔ میشهای خویش کند، باتو ستم کرده‌است و بسیاری شریکان به همدیگر ستم می‌کنند مگر کسانی که ایمان دارند و کارهای شایسته کنند و آنها کمند.» وداود بدانست که امتحانش کرده‌ایم و از پروردگارش آمرزش خواست و بسجود افتاد و توبه کرد.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی داود مرتکب گناه شد چهل روز خدا را سجده کرد تا آنجا که از اشك چشم وی چندان سبزه رویید که سروی را بپوشانید، آنگاه بنالید که پروردگارا پشانی ورم کرد و چشم بخشکید و گناه داود همچنانکه بود هست و ندا آمد: آیا گرسنه‌ای که غذایت دهند یا بیماری که شفایش دهند، یا مظلومی که یاریت کنند؟

گوید: و داود از سوز دل بنالید و خداوند عزوجل اورا بیامرزید.

و داود گناه خود را بر کف دست نوشته بود که آنرا پیوسته می‌خواند وقتی ظرف آب می‌گرفت که بنوشد قسمتی از آنرا می‌نوشید و گناه خود را به‌باد می‌آورد

۱ـ ص، ۲۴

و چنان می‌نالید که بیم برد بندهای وی از هم جدا شود و تا وقتی همهٔ آب را می‌نوشید ظرف از اشك وی پرشده بود، گویند اشك داود برابر اشك همه خلایق بود و اشك آدم برابر اشك داود و اشك همهٔ خلایق بود.

گوید: روز رستاخیز داود بیاید وگناه وی بر کف دستش نوشته باشد گوید: پروردگارا گناه من! گناه من! مرا پیش ببر، و او را پیش آرند و آرام نگیرد و گوید: پروردگارا مرا واپس‌بر، و چون واپس‌رود آرام نگیرد.

انس‌بن مالك گوید: از پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیدم که فرمود: «وقتی داود پیغمبر به‌زنی نگریست و او را بخواست، گروهی ازبنی‌اسرائیل را به‌پیکاری فرستاد و به‌فرمانده گروه گفت وقتی دشمن نزدیك شد فلانی را پیش روی صندوق بدار. در آن روزگار بنی اسرائیل از صندوق فیروزی می‌جستند و هر که پیش روی صندوق بود نباید بازگردد تا کشته شود یا سپاه بشکند و شوهر آن زن کشته شد و دو فرشته برداود نازل شدند و قصهٔ او را بگفتند و او بدانست و به‌سجده رفت و چهل شب به‌سجده بود تا از اشك وی سبزه رویید و زمین پیشانی وی را بخورد و در سجدهٔ خویش می‌گفت: پروردگارا داود گناهی کرده از وسعت مشرق و مغرب بزرگتر، پروردگارا اگر بر ضعف داود رحم نیاری وگناهش نبخشی گناه او قصهٔ آیندگان شود. وپس از چهل شب جبرئیل بیامد وگفت: ای داود خداوند عزوجل گناه ترا بخشید.

«داود گفت: دانم که خدای تواند گناه مرا ببخشد اما اگر به‌روز رستاخیز فلانی بیاید و گوید پروردگارا داود خون مرا ریخته، چه شود؟

«جبرئیل گفت: از پروردگار تو نپرسیدم و اگر خواهی بپرسم.

«داود گفت: بپرس.

«گوید: جبرئیل بالا رفت و داود به‌سجده افتاد وچندان که خدا خواست در سجده بود، آنگاه جبرئیل بیامد وگفت: ای داود از خدا پرسیدم وگفت به‌داود

بگو خدا روز رستاخیز شما دونن را فراهم آرد وگوید: خصومتی را که پیش داود داری به‌من ببخش، گوید: خدایا خون من از آن تست. خدا گوید: بعوض آن در بهشت هرچه خواهی داری.»

به‌پندار اهل کتاب، داود ازپس‌طالوت پادشاهی داشت تا قصهٔ زن اوریا رخ داد و داود به‌گناه افتاد وبه‌توبه مشغول شد و بنی‌اسرائیل او را خوار داشتند وابشا پسر وی برضد پدر برخاست و منافقان بنی‌اسرائیل براو فراهم شدند و چون خدا عزوجل توبهٔ داود را پذیرفت جمعی ازکسان به‌طرفداری او برخاستند وبا پسر خود پیکار کرد تا او را بشکست و یکی از سرداران خویش را به‌تعاقب او فرستاد وگفت خونش نریزد و اسیرش کند وسردار ، او راکه فراری بود دنبال کرد و به درختی‌پناه برد و موی بلند وی به‌شاخه‌های درخت پیچید و او را بداشت وسردار به‌او رسید و به‌خلاف فرمان داود خونش بریخت و داود سخت غمین شد وبه سردار تعرض کرد.

وهم به‌روزگار داود طاعونی سخت دربنی‌اسرائیل افتاد وآنها به‌محل بیت‌المقدس رفتند ودعا کردندکه خدا بقیهٔ طاعون را ببرد و دعایشان مستجاب شد و آنجا رامسجد کردند و این به‌سال پانزدهم پادشاهی داود بود وپیش‌ازآنکه بنیان‌آن به‌سررسد داود درگذشت و به‌سلیمان وصیت کردکه آنرا به‌سربرد و قاتل برادر را بکشد وچون سلیمان پدر را به‌خاك سپرد فرمان وی راکاربست و سردار رابکشت و بنای مسجد را به‌پایان برد.

دربارهٔ بنای مسجد روایتی ازوهب‌بن‌منبه هست که‌گوید داود خواست شمار مردم بنی‌اسرائیل را بداند وکسان فرستاد و بگفت تا شمار قوم را به‌وی خبر دهند و خدا باوی عتاب کرد وگفت: ودانی که من با ابراهیم وعده کرده‌ام که نسل وی را برکت دهم وآنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نیایند و تو خواستی شمار چیزی را بدانی که من گفته‌ام شمار ندارد، پس یکی از سه‌چیز را اختیارکنید: یاسه

سال شما را به گرسنگی مبتلا کنم، یا سه‌ماه دشمن را برشما مسلط کنم، یا سه‌روز مرگ برشما چیره شود.»

داود با بنی‌اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «برگرسنگی سه‌سال صبرنداریم و تسلط سه‌ماهٔ دشمن کسی را به‌جای نخواهدگذاشت و اگر ناچار باشیم مرگ را برگزینیم که بدست خداست نه به‌دست غیر.»

وهب گوید: و در یک ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردند که شمارشان معلوم نیست وچون داود این بدیدکثرت مردگان را تحمل نتوانست کرد و به‌خدا نالید و دعا کرد و گفت: «خدایا من خطایی کرده‌ام و غرامت آن بنی‌اسرائیل دهند، من گفتم که بنی‌اسرائیل را شمار کنند و گناه آن به گردن من است، از بنی‌اسرائیل درگذر.»

وخدا دعای اورا مستجاب کرد و مرگ ازبنی‌اسرائیل برداشت. وداود فرشتگان را دید که شمشیرها درغلاف کردند و بزیر دیبان طلائی ازصخره بر آسمان بالا رفتند وداود گفت: «باید اینجا مسجدی ساخت.» وخواست بنای مسجد آغاز کند وخدا وحی کرد که این خانه‌ای مقدس است وچون دست تو به‌خون آلوده‌است، بنیانگزار آن نباشی ولی پسر تو سلیمان که پس از تو پادشاهی بدو دهم و از خونریزی بر کنار دارم این خانه بسازد. و چون سلیمان به‌پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد.

عمر داود چنانکه در حدیث پیمبر صلی‌الله علیه و سلم هست یکصد سال بود، ولی بعضی اهل کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال پادشاهی کرد.

سخن از
سلیمان بن داود
علیه‌السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی‌اسرائیل شد و خدا جن و آتش و

پرنده وباد را مسخر وی کرد و پیمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس‌از وی کس نداشته باشد و خدا دعای وی را مستجاب کرد و ملکی چنان بدو داد.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی سلیمان از خانه به‌بارگاه می‌شد پرندگان بالای سروی بودند و انس و جن مراقب بودند تا برتخت نشیند.

گویند: سلیمان سفید پوست و تنومند و نکومنظر و پرموی بود و جامهٔ سفید می‌پوشید. وقتی سلیمان به‌صف مردان درآمد داود در امور خویش باوی مشورت می‌کرد و حکایت وی وپدرش و داوری دربارهٔ گوسفندانی که درکشت چریده بود چنان بود که خدای تعالی درکتاب عزیز خویش آورد و فرمود:

«و داود وسلیمان اذیحکمان فی‌الحرث اذنفشت فیه غنم‌القوم وکنا لحکمهم شاهدین، ففهمناها سلیمان وکلا آتینا حکما وعلما»[1]

یعنی: و داود و سلیمان را (یادکن) آنگه که درکار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه درآن چریده بود، داوری می‌کردند و ما گواه داوری کردنشان بودیم، و حکم حق را به‌سلیمان فهماندیم و هردو را فرزانگی و دانش داده بودیم.

ازابن‌مسعود روایت کرده‌اند که دربارهٔ این آیه گفت: «موستانی بود که خوشه کرده بود و از چرای گوسفندان تباه شد و داود گفت که گوسفندان از آن صاحب موستان باشد.»

سلیمان گفت: «ای پیمبر خدا جز این باید.»

داود گفت: «چه‌باشد؟»

گفت: «موستان را به‌صاحب گوسفندان دهی تا به‌اصلاح آن بپردازد و چنان شود که بود و گوسفندان را به‌صاحب موستان دهی که از آن‌بهره گیرد وچون‌موستان

۱ــ انبیاء ۷۸،۷۹

چنان شود که بود، آنرا به‌صاحبش دهی و گوسفندان را نیز به صاحبش دهی.» و معنی گفتار خدای که به‌سلیمان فهماندیم چنین است.»

سلیمان مردی پیکار جوی بود و پیوسته به پیکار بود و هرکجای زمین که پادشاهی بود سوی او می‌رفت ومغلوبش می کرد.

گویند وقتی به‌پیکارمی‌خواست رفت می‌گفت تا چوبی ببارند و خیمه‌برآن زنند و همه مردم و چهارپا وابزار جنگ برآن بار کنند و باد را می‌گفت زیرچوب رود و آنرا بردارد و صبحگاه یکماه راه ببرد و شامگاه یکماه راه بیسارد و خدا عزوجل در این باب فرماید: «فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب»[1]

یعنی: پس‌باد را رام وی کردیم که هرجا قصد داشت به‌فرمان وی به‌نرمی‌همی رفت.

وهم او تبارك وتعالی فرماید: «ولسلیمان الریح غدوها شهرورواحها شهر»[2]

یعنی: «وباد را برای سلیمان رام کردیم که بامداد رفتنش یکماه و شبانگاه رفتنش یکماه راه بود»

گویند نزدیك دجله خانه‌ای هست که درآنجا بعضی یاران سلیمان از جن با انس خطی نوشته‌اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا نساختیم بلکه ساخته بود ، صبحگاه از اصطخر آمدیم و نیمروز اینجا بودیم و ان شاءالله برویم و شب درشام باشیم.

ازمحمدبن کعب قرظی روایت کرده‌اند که اردوگاه سلیمان یکصد فرسخ بود بیست و پنج فرسخ انس بود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ وحوش و بیست و پنج فرسخ پرندگان و هزارخانه از آبگینه داشت برچوب که سیصد زن معقود و هفتصد زن مملوك درآن بود و بادآنرا می‌برد و هنگامی که‌میان زمین و آسمان می‌رفت خداوند وحی کرد که این را به‌پادشاهی تو افزودم که‌هریك

۱ــ س، ۳۵ ۲ــ سبا، ۱۲

از خلایق سخنی کند باد برای تو خبر آرد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در مجلس سلیمان پسر داود ششصد کرسی بود که اشراف انس مجاور سلیمان می‌نشستند و اشراف جن پهلو پشان جای می‌گرفتند آنگاه به‌پرندگان می‌گفت تا بر آنها سایه افکنند، آنگاه به‌باد مسی‌گفت تا آنها را بردارد و به‌یک روز یک ماه راه ببرد.

سخن از غزوات سلیمان و غزوه‌ای که در اثنای آن به‌بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب‌شناسان گفته‌اند بلمعه دختر الیشرح بود و بعضی گفته‌اند دختر ایلی شرح بود، و به‌قولی دختر ذی شرح ذی جدن پسر ایلی شرح‌پسر حارث پسر قیس پسر صیفی، پسر سبا، پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان بود و بی‌جنگ و پیکار به‌نزد سلیمان رفت.

سبب‌نامه نوشتن سلیمان به‌بلقیس‌چنان بود که روزی درراه هدهد را خواست که نیازمند آب بود و آب یافتن نتوانست و حاضران گفتند این‌کار هدهد داند و هدهد نبود.

گویند: سلیمان هدهد را خواست از آنرو که در نبوت خلل شده بود.

قصهٔ سلیمان وبلقیس چنانست که درروایت‌ابن‌عباس آمده که وقتی‌سلیمان‌بن داود به‌سفر بود یا قصد سفر داشت برتخت می‌نشست و به‌راست وچپ وی کرسی می‌نهادند وبه‌انس اجازهٔ نشستن می‌داد وپس از انس به‌جن اجازه‌می‌داد تابنشینند، آنگاه به‌شیطانها اجازهٔ نشستن می‌داد، آنگاه به‌پرندگان می‌گفت تا بر آنها سایه کنند و به‌بادمی‌گفت که‌آنها را بردارد و اوهمچنان برتخت بودوکسان بر کرسی‌ها بودند و صبحگاه یکماه را می‌رفت وشبانگاه یکماه را، برمی‌گشت و بادی ملایم بود نه

طوفان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان ازهردسته پرندگان یکی را برگزیده بود که سرهمه بود و هروقت مسی‌خواست چیزی از پرندگان بپرسد ازسرآن میپرسید و یك روز که سلیمان در راه بود به‌بیابانی فرود آمد و از عمق آب پرسید وانسیان گفتند:«ندانیم.» وسلیمان خشمگین شد وگفت: «تا ندانم‌عمق آب چه باشد ازاینجا نروم وشیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا خشمگین نشو اگر چیزی در این باب توان دانست هدهد داند.» سلیمان گفت: «هدهد رابیارید» و او را نیافتند و سلیمان خشمگین شد وگفت:

«مالی لاارى‌الهدهد ام‌کان من الغایبین. لاعذبنه عذابا شدیدا اولاذبحنه اولیاتینی بسلطان مبین»[1]

یعنی: چرا شانه بسر را نمی‌بینم، مگر او غایب است. وی را عذاب‌می‌کنم عذابی سخت یا سرش را می‌برم یا دلیل روشن پیش من آورد.

و عقوبت پرندگان چنان بود که بال‌آن را می‌کند و در آفتاب می‌افکندکه پروازکردن نمی‌توانست و خزنده می‌شد یا او را می‌کشت و این عقوبت پرنده بود.

گویند: هدهد برقصر بلقیس گذشت و پشت قصر بستانی دید و به سبزه مایل شد و آنجا فرود آمد و هدهد بلقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چه‌می‌کنی چرا پیش سلیمان‌نیائی؟»

هدهد بلقیس گفت: «سلیمان کیست؟»

هدهد گفت: «خدا پیمبری فرستاده‌که سلیمان نام دارد و باد و جن و انس و پرنده را مسخر او کرده است.»

هدهد بلقیس گفت: «چه می‌گویی؟»

هدهد گفت: «همین است که می‌گویم.»

۱ــ نمل ۲۱

هدهد بلقیس گفت: «این شگفتی‌آور است‌و شگفت‌تر اینکه پادشاه این قوم زنیست‌که همه چیز دارد و تختی بزرگ دارد و به‌جای ستایش خدا سجدهٔ آفتاب می‌کنند.»

گوید: هدهد ، سلیمان را به‌یاد آورد و از بستان پرواز کرد و چون به‌اردو رسید پرندگان پیش وی آمدند و گفتند: «سلیمان ترا تهدید کرد.» و سخنان سلیمان را باوی بگفتند.

هدهد گفت: «پیمبر خدا قبلی نکرد؟»

گفتند: «چرا گفت مگر آنکه عذری آشکار بیارد.»

گوید: وچون هدهد پیش سلیمان آمد بدوگفت: «چرا غایب بودی؟»

گفت: «احطت بمالم تحط‌به‌وجئتك من‌سبإبنبإیقین. انی وجدت امراة تملکهم و اوتیت من‌کل شیئی ولها عرش عظیم. وجدتها وقومها یسجدون للشمس من‌دون الله وزین لهم‌الشیطان اعمالهم فصدهم عن‌السبیل فهم لایهتدون. الایسجدوا لله‌الذی یخرج‌الخب فی‌السموات والارض و یعلم‌ما تخفون وما تعلنون اللهلااله‌الاهورب‌العرش العظیم. قال سننظر اصدقت‌ام‌کنت من الکاذبین. اذهب بکتابی هذا فالقه‌الیهم‌ثم‌تول عنهم فانظرماذایرجعون»[1]

یعنی : چیزی دیده‌ام که ندیده‌ای و برای تو از سبا خبر درست آورده‌ام زنی دیدم‌که سلطنت‌آنها می‌کند و همه‌چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی را دیدم‌که با قومش سوای خدا آفتاب راسجده می‌کردند وشیطان اعمالشان را بر ایشان‌آراسته و از راه منحرفشان‌کرده وهدایت نیافته‌اند. تا خدایی‌را‌که‌در آسمانها وزمین نهان را آشکار می‌کند وآنچه را عیان‌کنند می‌داند سجده‌کنند. خدای یکتا که خدایی جز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت : خواهیم دید آیا راست می‌گویی یا از دروغگویانی . این نامه را ببر و نزد ایشان بیفکن سپس دور

---

۱ ــ نمل ــ ۲۲ تا ۲۸

شو ببین‌چه می‌گویند.

و چون هدهد عذر خویش بشنود و حکایت بلقیس و قوم وی را که از هدهد دیگرشنیده‌بود بگفت، سلیمان گفت: «عذری نگوآوردی خواهیم‌دید که راستگویی یادروغگویی‌این نامهٔ مرا ببروپیش آنها بینداز.»

وهدهد برفت و هنگامی که بلقیس در قصر خویش بود نامه را بینداخت که در دامن وی افتاد و بترسید ونامه را برگرفت و به‌جامهٔ خویش بپوشانید وبگفت تا تخت وی را برون آرند و برون شد و برتخت نشست و به‌قوم خویش ندا داد و گفت:

«یاایهاالملاءانی‌القی‌الی کتاب کریم،انه‌من سلیمان‌وانه‌بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، الاتعلوا علی و أتونی مسلمین. قالت یاایهاالملاء افتونی فی‌امری ما کنت قاطعةامرا حتی تشهدون . قالوا نحن اولوا قوة واولوا بأس شدید، والامر الیك فانظری ماذا تأمرین. قالت ان‌الملوك اذادخلوا قریةافسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و کذلك یفعلون. و انی‌مرسلةالیهم بهدیةفناظرة بم‌یرجع‌المرسلون. فلماجأ سلیمان‌قال‌اتمدونن بمال فما آتانی‌الله خیرمما اتاکم بل‌انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع‌الیهم فلنأ تینهم بجنود لاقبل لهم بهـا و لنخرجنهم منهاذلة وهم صاغرون»[1]

یعنی :گفت ای بزرگان نامه‌ای‌گرامی به‌من افکنده‌اند از جانب سلیمان‌است و به‌نام خدای رحمان رحیم است که برمن تفوق مجـویید و مطیعـانه پیش من‌آیید گفت: ای بزرگان مرادرکارم نظردهید که من بی‌حضورشما فیصل ده‌کاری نبوده‌ام. گفتند: ما نیرومندیم و جنگاورانی سخت کوش وکار به‌ارادهٔ تست، ببین فرمان تو چیست؟ گفت: پادشاهان وقتی به‌دهکده‌ای درآیند تباهش‌کنند و عزیزانش را ذلیل کنند کارشان‌چنین است. من هدیه‌ای سوی آنها می‌فرستم ببینم فرستادگان چه‌خبر می‌آورند و چون‌نزد سلیمان شد گفت مرا به‌مال مدد می‌دهید؟ آنچه خدا به‌من داده

۱ــ سوره نمل ــ ۲۹ تا ۳۷

بهتر از آنست که بشما داده است شما بدیه خویش خوشدل می‌شوید. نزد ایشان بازگرد. سپاهیانی بسوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا بذلت بیرونشان می کنیم که حقیر شوند.

گوید: وبلقیس مهره‌ای دست‌نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن وسلیمان از انسیان پرسید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریانه را بخوان» و چون موریانه بیامد موئی بدهان گرفت و در مهره رفت و پس از لحظه‌ای آنرا سوراخ کرد . و چون فرستادگان بلقیس بازگشتند وی ترسان شد و صبحگاهان براه افتاد و قومش نیز باوی بودند.

ابن عباس گوید: بلقیس هزار سالار همراه داشت که هرسالار ده هزار کس داشت وبقولی هرسالار ده‌هزار هزار کس همراه داشت.

ازعبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که وقتی بلقیس پیش سلیمان رفت سیصد و دوازده سالار همراه داشت و هرسالار ده‌هزار کس همراه داشت.

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌سلیمان مردی پرمهابت بود وهرگز سخن‌آغاز نمی‌کرد تا از او چیزی بپرسند و روزی برون آمد و برتخت نشست و در آن نزدیکی غباری دید وگفت «این چه باشد؟»

گفتند «ای پیمبر خدای بلقیس آمده است.»

سلیمان گفت «دراینجا فرودآمده است؟»

مجاهدگوید: ابن‌عباس مکان را برای من وصف کرد که آنرا مشخص کردم ویك فرسخ میان کوفه وحیره بود.

گوید : سلیمان رو بسپاهیان خویش کرد و گفت: «ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین. قال عفریت من‌الجن انا آتیك به‌قبل ان تقوم من مقامك وانی علیه لقوی امین»[1]

۱ـ نمل ۳۸

یعنی: ای بزرگان کدامتان پیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را برایم می‌آورید. دیوی از جنیان گفت: از آن پیش که از مجلس خویش برخیزی تخت را سوی تو می‌آرم که براین کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زود بر آرد؟»

قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیك به قبل ان یرتد الیك طرفك.[1]

یعنی آنکه دانشی از کتاب (نهان) نزد وی بود گفت من آنرا پیش از آنکه چشم بهم زنی پیش تو می‌آرم.

سلیمان بدو نگریست و چون سخنش به‌سر رسید سلیمان به تخت خسویش نظر کرد و تخت بلقیس را بدید که از زیر کرسی وی نمودار شده بود و چون آنرا بدید گفت: «این از کرم پروردگارمن است که می‌خواهد مرا امتحان کند که آیا سپاس وی می‌گزارم»

گوید: و تخت بلقیس را بسرای وی نهادند و چون بیامد و بسا سلیمان بنشست بدو گفت: «آیا تخت تو چنین است؟»

و چون تخت را بدید گفت «گویی همانست».

سپس گفت: «من آنرا در قلعه‌های خویش به‌جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند چگونه به‌اینجا آورده‌اند؟»

آنگاه با سلیمان گفت: «می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.»

سلیمان گفت: «بپرس.»

گفت: «چه آبیست که زلال است و نه از زمین آید و نه از آسمان؟»

گوید: وقتی سلیمان چیزی را نمی‌دانست نخست از انسیان می‌پرسید اگر نمیدانستند از جنیان می‌پرسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می‌پرسید.

شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا این بسیار آسان است بگوی تا اسبان را بدوانند

---

۱ ــ نمل ــ ۳۹

و ظرفی از عرق آن بر کنند.»

وسلیمان به‌پاسخ بلقیس گفت: «عرق اسبان»

بلقیس گفت «راست گفتی»

آنگاه گفت: «پروردگار چه رنگ دارد؟»

ابن‌عباس گوید: سلیمان از تخت فروجست و به‌سجده رفت، وبه‌گفتهٔ حسن ازخود برفت و از تخت بیفتاد.

ابن عباس گوید : سلیمان برخاست و سپاهیان پراکنده شدند و فرشتهٔ خدا بیامد وگفت: «پروردگارت می‌گوید تورا چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که تکرار آن نیارم.»

فرشته گفت: «پروردگارت میگوید که به‌تخت‌خویش بازگرد وبنشین وبلقیس را با سپاهیان «مراعش بخوان و همه سپاهیان خویش را که حاضر بوده‌اند بیار و از او و از آنها بپرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد وچون همگان‌بیامدند وی علیه‌السلام به‌بلقیس گفت: «سؤال توچه بود؟»

بلقیس گفت: «ترا از آب زلالی پرسیدم که نه‌از آسمان باشد نه از زمین.»

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسبان، دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری نکردم.»

سلیمان گفت: «پس چرا من از تخت افتادم.»

بلقیس گفت: «ندانم‌چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و جوابشان همان بود که وی گفته بود.

و هم از سپاه خویش از انس و جن و پرنده و همهٔ آنها که حضور داشته بودند پرسید و همگی گفتند: «ای پیمبر خدای جز آب زلال چیزی از تو نپرسیده» و فرشتهٔ خدای به‌سلیمان گفته بود که خدا میگوید به‌جای خویش بازگرد که مشکل از

پیش برخاست.

گوید: و سلیمان به‌شیطانها گفت: «قصری بسازید که بلقیس در آن پیش من آید» و شیطانها باهمدیگر سخن کردند و گفتند: «خدا چیزها را مسخر سلیمان پیمبر خویش کرده و بلقیس ملکهٔ سباست و او را به‌زنی گیرد و پسری بیارد و ما هرگز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بلقیس ساقهای پرموی داشت و سلیمان به‌شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را به‌بیند و آنگاه به‌زنی بگیرد. و قصری از آبگینهٔ سبز بساختند و طبقه‌های آبگینه در آن نهادند که گویی آب بود و در دل طبقه‌ها از همه‌جور حیوانات دریا از ماهی و دیگر چیزها نهادند و بستند و به‌سلیمان گفتند: «به‌قصر در آی.» و برای سلیمان در فضای قصر کرسی‌ای نهادند و چون در آمد و آنجا را بدید سوی کرسی رفت و بنشست و گفت: «بلقیس را پیش من آرید.»

به‌بلقیس گفتند: «به‌قصر در آی.» و چون درون شد ماهی و حیوانات را در آب بدید و پنداشت آبگیر است و ساقهای خویش را عریان کرد که از آب نگذرکند و موهایش به‌ساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدید چشم از او برگرفت و ندا داد این بنایی از آبگینه است و بلقیس جامه فرو افکند و گفت: «رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان لله رب العالمین.»

یعنی: پروردگارا به‌خویش ستم کرده‌ام اینک چون سلیمان مطیع پروردگار جهانیان می‌شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا با چه توان سترد؟»

گفتند: «ای پیمبر خدای با تیغ.»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.» آنگاه جنیان را خواست و از آنها پرسید

گفتند: «ندانیم.»

آنگاه شیطانها را خواست و گفت: «این را باچه توان ستردن؟»

گفتند: «باتیغ.»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.»

و جنیان بکوشیدند تا نوره برای او ساختند.

ابن‌عباس گوید: این نخستین‌بار بود که نوره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلقیس را بعزنی گرفت.

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی فرستادگان بلقیس پیش وی بازگشتند وسخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بخدا دانم که او پادشاه نباشد وما را یارای وی نیست وباوی مقابله نتوان کرد.» و کس پیش سلیمان فرستاد که من باشاهان قوم خویش سوی‌تو می‌آیم که به‌بینم کار تو چیست ودینی که به‌آن می‌خوانی چگونه‌است آنگاه بگفت تا تخت وی را که از طلا بود و مرصع به‌یاقوت و زمرد و مروارید، در خانه‌ای نهادند که هفت در پیاپی داشت و درها را قفل زد و جنان بسود که زنان خدمت وی می‌کردند وششصد زن‌به‌خدمت داشت و به‌جانشین خویش گفت: «تخت را حفظ کن که کس نزد آن نرود وآنرا نبیند تامن بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یمن به‌راه افتاد که هرسالار هزاران کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هرروز وشب مسیر بلقیس را بدو خبردهند وچون نزدیک شد همه‌جن وانس فرمانبرخویش را فراهم آورد وگفت: «کدامتان پیش‌از آنکه قوم بلقیس بیایند تخت وی را پیش‌من توانید آورد؟»

گوید: بلقیس اسلام آورد و اسلام وی نکوشد.

گویند: وقتی بلقیس مسلمان‌شد وسلیمان از کار وی فراغت یافت گفت: «یکی از مردم قومت را انتخاب کن تا تو را به زنی او دهم.»

گفت: «ای پیمبر خدا کسی چون‌من که چنان‌شاهی وقدرت‌داشته‌ام زن‌مردان‌شود؟»

سلیمان گفت: «آری. رسم اسلام چنین است وسزاوار نیست چیزی را که خدا حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کرد مرا به‌دو تبع پادشاه غسدان به‌زنی ده.»

و سلیمان وی را به‌ذی بشع داد و سوی یمن پس فرستاد و شوهرش را فرمانروای یمن کرد و زوبعه امیر جنیان یمن را خواست و گفت: «مادام که ذی‌بتع ترا برای قوم خویش به‌کار گیرد برای وی کار کن». و او نیز برای ذی‌بتع در یمن کارها کرد و او همچنان پادشاه یمن بود وهرچه‌می‌خواست‌می‌کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی‌الله علیه وسلم بمرد و سالی گذشت و جنیان مرگ وی را ندانستند و یکی از آنها بیامد و از تهامه گذشت و وقتی به دل یمن رسید به بانگ بلند فریاد زد که ای گروه جن! شاه سلیمان بمرد. دست بدارید. و شیطانها به‌خط مسند بردو سنگ بزرگ چنین نوشتند: ما سلحین را در هفتاد وهفت پاییز کار دایم بنا کردیم و صروح و مراح و بیئون و هند وهنید و تلثوم را بساختیم. و این نسام قلعه‌ها بود که شیطانها برای ذی‌بتع ساخته بودند. پس از آن دست بداشتند و برفتند و پادشاهی ذی‌بتع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود به‌سر رسید.

ذکر پیکار اسکندر
با پدر زن خود جزاده
و حکایت شیطانی که
انگشتری را گرفت

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که سلیمان شنید که در یکی از جزایر دریا بنام صیدون پادشاهی بزرگ هست که کسان سوی او راه ندارند که جای وی به‌دریا بود و خداوند سلیمان را قدرتی داده بود که چیزی به‌خشکی و دریا تاب مقاومت

وی نداشت که برباد سوی آن توانست رفت. وبه‌همین سبب آهنگ آن شهر کرد و باد او را برآب می‌برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرودآمد و پادشاه‌را بکشت وخلق‌آنجا را اسیر گرفت واز جمله اسیران، دختر شاه بود که زنی به‌زیبائی وی نبود. و او را خاص خویش کرد و به‌اسلام خواند و او بایمبلی اسلام‌آورد و سلیمان وی را بیشتر ازهمه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما باوجود منزلتی که به‌نزد سلیمان داشت پیوسته غمین وگریان بود وچون سلیمان حال وی بدید غمین شد وگفت: «این غم وگریهٔ دایم از چیست؟»

زن‌گفت: «چون ماجرای پدرم را به‌یادآرم غمین‌شوم.»

سلیمان‌گفت: «خدا پادشاهی‌ای بزرگتراز پادشاهی پدر به‌تو داد و به‌اسلام هدایت فرمود که از همه چیز بهتر است.»

زن‌گفت: «چنین‌است ولی وقتی از او یادکنم غمم افزون شود اگرگویی که شیطانها صورت پدرم را درخانه نقش‌کنند که صبح و شب آنرا ببینم امیدوارم غم برود ودلم آرام گیرد.» و سلیمان به‌شیطانها گفت تا صورت پدرش را در خانهٔ وی نقش‌کنند و بکردند و پدر را چنانکه بود بدید ولی جان نداشت و آنرا لباس پرشانید و چون سلیمان از خانهٔ وی برون میشد باندیمگان خویش به سجدهٔ او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می‌کرده بودند وهرشب چنین کرد وسلیمان خبرنداشت تا چهل روز گذشت و خبر به‌آصف‌بن برخیا رسید که‌دوست سلیمان بود و هروقت میخواست در غیاب یا حضور سلیمان به‌خانه‌های وی می‌شد و پیش سلیمان آمد و گفت: «ای پیمبرخدا سن من بسیار شده واستخوانم سستی گرفته وعمرم به‌سررسیده و وقت رفتنم شده و دوست دارم پیش از مرگ از پیمبران سلف یادکنم و ستایش آنها کنم و چیزی از امورشان راکه مردم ندانند بگویم.»

سلیمان‌گفت: «چنین کن» و مردم را فراهم‌آورد وآصف به‌سخن ایستاد واز انبیای سلف یادکرد و از فضائل هریك سخن آورد تا به‌سلیمان رسید و گفت: «در

جوانی بردبار و پارسا وفضیلت‌پیشه بودی، در جوانی کارت استوار بود، درجوانی از ناروایی دوربودی.»

و سلیمان آزرده شد و به‌خشم آمد و چون به‌خانهٔ خسویش شد آصف را خواست و گفت: «از همه پیمبران سلف سخن کردی و همه را بسی دریغ ستایش گفتی وچون به‌من رسیدی از فضیلت من درجوانی گفتی و از دوران سالخوردگی خاموش ماندی، مگر درآخر روزگارم چه کرده‌ام؟»

آصف گفت: «از چهل‌روز پیش غیر خدا را درخانهٔ تو پرستش می‌کنند.»

سلیمان گفت: «در خانهٔ من؟»

گفت: «در خانهٔ تو.»

سلیمان انالله گفت و افزود: «دانستم که چیزی شنیده بودی که چنان سخن کردی.»

آنگاه به‌خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوبت کرد و بگفت تا لباس طهارت بیارند و آن لباسی بود که دوشیزگان می‌رشتند و دوشیزگان می‌بافتند و دوشیزگان می‌شستند و زنی که خون دیده بود بدان دست نمی‌زد و وآنرا بپوشید و تنها به‌بیابان رفت و بگفت تاخاکستر بیارند و بر آن نشست وبنالید و پشیمانی کرد وبه‌تذلل درخاکستر غلطید ودعا واستغفار کرد وهمی گفت «پروردگارا این بلیهٔ آل داوداست که جز ترا بپرستند» و بدینگونه تاشب بگریست وتضرع کرد آنگاه به‌خانهٔ خویش بازگشت.

و زنی درخانهٔ سلیمان بود امینه نام که وقتی به‌آبریز می‌شد یا زنی‌خواست دید انگشتر بدو می‌داد تا پاکیزه شود و انگشتر را جز باطهارت به‌دست نمی‌کردو پادشاهی وی به‌انگشتر وابسته بود و آنروز بمرسم همیشه انگشتر به‌اوداد وبه‌آبریز رفت و شیطان دریاکه نامش صخر بود به‌صورت سلیمان پیش امینه‌آمد و انگشتر بگرفت و برفت و برتخت سلیمان نشست و پرنده وجن و انس براوگرد آمد.

و چون سلیمان بیامد و انگشتر را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سلیمان پسر داودم.»

امینه گفت: «دروغ گفتی تو سلیمان پسر داود نیستی، سلیمان بیامد و انگشتر بگرفت و اینک بر تخت پادشاهی است.»

سلیمان بدانست که نتیجهٔ گناهش ظاهر شده و بیرون شد و برخانه‌های بنی‌اسرائیل می‌گذشت و می‌گفت: «من سلیمانم» و خاک براو می‌ریختند و ناسزا می‌گفتند که این دیوانه را ببینید که پندارد سلیمان پسر داود است. و چون چنین دید به‌دریا رفت و برای مردم دریا ماهی به‌بازار می‌برد و هرروز دو ماهی به‌او می‌دادند و شب یکی را به‌بهای نان می‌داد و دیگری را بریان می‌کرد و می‌خورد و چهل‌روز بدینگونه گذشت به‌شمار اوامی که در خانهٔ وی بت پرستیده بودند. و آصف و بزرگان بنی‌اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خدا به‌حیرت بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی‌اسرائیل آیا شما نیز چون‌من اختلاف حکومت پسر داود را دیده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بگذارید تا پیش‌زنان وی روم وبپرسم آیا در امور خاص وی‌نیز چون حکومت عامهٔ ناس تغییری دیده‌اند.» و برفت و بازنان سلیمان گفت: «آیا در رفتار پسر داود تغییری دیده‌اید؟»

گفتند: «بیش از همه در ایام خون در ما چشم نمیپوشد و غسل جنابت نمیکند»

و آصف انا لله گفت و افزود که این بلایی بزرگ است. و سوی بنی‌اسرائیل رفت و گفت: «رفتار وی باخاصه بتر از عامه است.»

و چون چهل‌روز به‌سر رسید شیطان از تخت بگریخت و به‌دریا گذشت و انگشتر درآن افکند و ماهی‌ای آنرا بلعید و یکی از صیادان، ماهی را بدید و بگرفت و سلیمان آنروز برای ارکارکرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را

بداد یکی همان ماهی بود که انگشتر را بلعیده بود و سلیمان دوماهی خود راببرد و یکی را که انگشتر در شکم نداشت به‌بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت وشکم بشکافت که بریان کند و انگشتر را از شکم آن به‌دست آورد و به‌دست کرد وسجدهٔ خدا کرد و پرنده و جن و انس براو گرد آمد و مسردم بیامدند و بدانست که بلیهٔ وی از ماجرای خانه‌اش بود و از گناه خسویش توبه کرد و شیطانهـا را بگفت تا شیطان دریا را بیارند و آنهـا بگشتند تا وی را یافتند و بیاوردند و سلیمان درون سنگی را تهی کرد و شیطان را درآن کرد وآنرا به‌سنگی دیگـر بست و باآهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به‌دریا افکنند.

سدی دربارهٔ آیهٔ ولقد فتنا سلیمان گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز برتخت وی نشست.

گوید: سلیمان را یکصد زن بود که یکی از آنها جراده نام داشت وازهمه زنان محبوبتر بود و بیشتر از همه بدو نزدیك بود و چون ناپاك بودی یا به‌حـاجت رفتی انگشتر خویش‌رادر آوردی و به‌هیچکس جـز وی اطمینان نکـردی. روزی جراده پیش سلیمان آمد و گفت:«برادر من با فلانی اختلافی دارد میخواهم که‌چون پیش تو آیند به‌سود وی‌داوری کنی.»سلیمان گفت: «چنین کنم» اما نکرد و چون به‌بلیه افتاد انگشتر به‌جراده داد و به‌آبریزگاه شد وشیطان‌به‌صورت وی بیامد وگفت: «انگشتر را بده» وانگشتر را بدو داد که برفت و به‌جای سلیمان نشست پس از آن سلیمان بیامد و انگشتر را خواست وجراده گفت:«مگر نگرفتی؟»

گفت: «نه» و ازجای خویش‌سرگردان برون‌شد.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم داوری کرد و مردم از احکام وی شگفتی کردند و قاریان و علمای بنی اسرائیل فراهم آمدند و پیش زنـان سلیمان رفتند و گفتند:«ما ازکار این به‌شگفتیم که اگر سلیمان باشد عقلش رفته و احکام او عجیب است.»وزنان بگریستند، پس ازآن قاریان و عالمـان بیامدندوخبره دراوتنگریستند

و تورات خواندند. گوید وشیطان از پیش روی آنها به‌پرواز آمد و به‌پنجره رسید و انگشتر باوی بود. آنگاه پرواز کرد تا به‌دریا رسید و انگشتر ازدست وی به‌دریا افتاد ویکی از ماهیان دریا آنرا بلعید.

و سلیمان درحال سرگردانی برفت تا به‌یکی از صیادان دریا رسید وگرسنه بود وگرسنگی وی سخت شد واز صیاد خوردنی خواست و گفت: «من‌سلیمانم.» و یکی از صیادان برخاست و او را با عصا بزد و سرش بشکست و او برساحل‌دریا به‌شستن خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت کردند و گفتند: «بدکردی‌که اورا زدی.»

گفت: «پنداردکه سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدو دادند و به‌کنار دریارفت و شکم آنرا بشکافت و به‌شستن پرداخت و انگشتر خویش را درشکم ماهی یافت و بگرفت و به‌دست کرد و خداشکوه و پادشاهی‌وی را بس آورد و پرندگان به‌دور وی به‌پرواز آمد وصیادان بدانستندکه وی سلیمان است و به‌عذر خواهی‌از رفتار خویش آمدند وگفت: «نه عذرتان‌رامیشناسیم ونه‌رفتارتان راملامت‌می کنم‌که‌آنچه شد شدنی بود.» و به‌پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاوردند و از آنروز باد و شیطانها مسخروی‌شدند و از پیش مسخر وی نبودند و خدای عزوجل به‌حکایت گفتار وی فرمود:

«وهب لی‌ملکا لایبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب»[1]

یعنی: و مرا سلطنتی ده که «هیچکس از پس من نداشته باشد که تو بخشنده‌ای.

گوید: و چون‌شیطان را بیاوردند بگفت تا وی را به‌صندوقی آهنین کردند و ببستند و قفل زدند و با انگشترخویش مهرزد و بگفت تا صندوق را به‌دریا افکنند و همچنان هست تا رستاخیز به‌پا شود ونام این شیطان حبقیق بود.

۱ـ سوره ص، آیه ۳۵

ابوجعفر گوید: سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به‌او پس داده بودبود و هرچه می‌خواست از محرابها و مجسمه‌ها وکاسه‌ها و دیگهای بزرگ ودیگرچیزها جنیان برای وی می‌ساختند و از شیطانها هرکه را می‌خواست عذاب می‌کرد وهرکه را مایل بود رها می‌کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به‌جوار خویش برد.

و قصهٔ مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن‌عباس از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آمده که فرمود: «سلیمان پیمبر هروقت به‌نماز بود درختی پیش روی خویش می‌دید و از آن می‌پرسید: نام تو چه باشد؟

«و جواب می‌شنید: فلان و بهمان

«می‌گفت: برای چه کاری، برای کاشتن که بکساری یا برای دوا که بنو بستدت؟

«یك روز که دعا می‌کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: نام تو چه باشد؟

«گفت: خروب.

«گفت: برای چه باشی؟

«پاسخ داد: برای ویران کردن این خانه.

« سلیمان گفت: خدایا مرگ مرا ازجنیان مکتوم‌دار تا انسیان بدانندکه‌جنیان غیب ندانند. و از آن درخت عصایی بتراشید و سالی پس از مرگ بر آن تکیه‌داشت و جنیان به‌کار خویش مشغول بودند تا موریانه عصا را بخورد و پیکر سلیمان‌بیفتاد و انسیان بدانستند که اگر جنیان دانای غیب بودند در عذاب خفت انگیز باقی نمی‌ماندند.»

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که سلیمان پیمبر یکسال و دوسال و یکماه و دو ماه یا کمتر و بیشتر در بیت‌المقدس به‌خلوت می‌شد و خوردنی و نوشیدنی با خود

داشت و وقتی که مرگش نزدیك بود به‌بیت‌المقدس در آمد و چنان بود که هرروز درختی در آنجا می‌رویید و سلیمان پیش درخت می‌شد و می‌پرسید: نام تو چیست ؟ و درخت پاسخ می‌داد که نامم چنین و چنان است و سلیمان می‌پرسید: برای چه روییده‌ای؟ و درخت پاسخ می‌داد: برای فلان و فلان روییده‌ام و می‌گفت تا آنرا برآرند و اگر برای کشتن روئیده بود بکارند و اگر برای دوا روییده بود برای دوا بکار برند، و درختی برویید که خروبه نام داشت وچون پرسید: برای‌چه روییده‌ای؟ پاسخ داد: برای خراب کردن این مسجد وسلیمان با خود گفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب‌نمیکند مرگ من وخراب بیت‌المقدس از تو است. و آنرا بکند و در باقی که داشت بکاشت، آنگاه به‌محراب درآمد و به‌نماز ایستاد و بر عصایی تکیه داشت و بمرد و شیطانها ندانستند و همچنان برای او کار می‌کردند و بیم داشتند که درآید و عقوبتشان کند.

گویند چنان بود که‌شیطانها به‌دور محراب فراهم شدند ومحراب از پیش وپس سوراخها داشت و شیطانی که می‌خواست ممتاز باشد می‌گفت اگر از این سو بروم و از آن‌سو درآیم چابك باشم و یکی از شیطانها درآمد و بگذشت و اگر شیطانی در محراب سلیمان را می‌دید آتش می‌گرفت و آن شیطان بگذشت و صدایی از سلیمان نشنید و بار دیگر رفت و صدایی نشنید و بار دیگر رفت و در خانه بایستاد و نسوخت و سلیمان را دید که مرده افتاده بود و برون شد و کسان را خبر داد که سلیمان مرده است و در بگشودند و اورا برون آوردند و دیدند که عصای او را موریانه خورده بود و ندانستند از کی مرده است و موریانه را برعصا نهادند که یك‌روز و یکشب آنرا بخورد و از روی آن حساب کردند و بدانستند که از یکسال پیش مرده است ومردم یقین کردند که جنیان غیب ندانند که اگر غیب می‌دانستند پس از مرگ سلیمان به‌کار وی نمی‌پرداختند.

گویند پس از آن شیطانها به‌موریانه گفتند اگر غذا خوردی بهترین غذا برای تو

آماده می‌شد واگر نوشیدنی می‌خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم می‌شد ولی برای تو آب وگل آریم، و هرجا باشد آب و گل برای او بسرند و این گل که در داخل چوب می‌بینید همانست که شیطانها برای سپاس از موریانه آورده‌اند.

همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه‌وچند سال بود وبسال چهارم پادشاهی‌خود بنای بیت‌المقدس را آغاز کرد.

ابوجعفر گوید: اکنون از پادشاهی که پس از کیقباد شاهی اقلیم بابل ومشرق داشت سخن می‌کنیم.

از پس کیقباد،
کیکاوس بپادشاهی رسید

وی‌پسر کیبه پسر کیقباد بود.

گویند روزی که کیکاوس به‌پادشاهی رسید گفت: «خدا این‌زمین و مخلوق آنرا به‌ما داد که در کار اطاعت وی بکوشیم.»

وی‌گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بکشت وکشور و رعیت را از دست‌اندازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به‌بلخ بود و پسری آورد که به‌جمال وکمال و خلقت نکو به‌دوران خود همانند نداشت و نام وی را سیاوخش کرد و به‌رستم دلیر پسر دستان پسر برامان سپهبد سیستان و توابع سپرد تا به‌تربیت وی قیام کند. و رستم‌سیاوخش را به‌سیستان برد و تربیت کرد وهمچنان درکنار رستم بسود و تا طفل بود پرستار و دایه برای وی فراهم آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزید و چون قدرت سواری‌یافت وی را سواری آموخت تادرفنون آداب‌کامل شد ودرسوارکاری سر شد و مردی‌کامل بود که وی را پیش پدر آورد وکیکاوس پسر را امتحان‌کرد و او را شایسته و ماهر یافت وبسیار خرسند شد.

چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیاب پادشاه ترکان را به‌زنی گرفته بود و به‌قولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودابه نام داشت و جادوگر بود ودرسیاوخش دل بست و او را به‌خویشتن خواندکه بپذیرفت و قصهٔ او و سیاوخش دراز است و سرانجام چنان بود که سودابه چون امتناع سیاوخش را از بدکاری بدید پدر را با وی بد دل کرد و سیاوخش از رستم خواست تا از کیکاوس بخواهدکه او را به جنگ فراسیاب فرستدکه شاه ترکان وقتی دختر به‌زنی کیکاوس داده بود به‌شرایط خویش عمل نکرده بود و منظور سیاوخش این بودکه از پدر دور شود و از کید سودابه درامان ماند.

ورستم‌چنین کردواز کیکاوس اجازه گرفت‌وسپاه‌فراوان همراه‌سیاوخش کردکه برای جنگ فراسیاب سوی دیار ترکان رفت وچون‌بدانجا رسید میان وی وفراسیاب صلح شد و سیاوخش قصهٔ صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داوکه اگر فراسیاب به‌شرایط خویش وفا نکند باوی جنگ کند و سیاوخش چنان دیدکه پیکار فراسیاب ازپس صلحی که در میان بوده ونقض نشده مایهٔ ننگ وعاراست و به‌فرمان پدر عمل نکرد و بدانست‌که این همه از کید زن پدر است‌که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گریزان شد و نامه به‌فراسیاب نوشت و امان خواست‌که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیاب پذیرفت و سفیری‌که در میانه بود یکی ازبزرگان ترک بودکه فیران پسر ویسغان نام داشت.

و چون سیاوخش چنین‌کرد سپاهی‌که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش به‌نزد فراسیاب رسید وی را گرامی داشت و دختر خویش و شفاقرید را بازنی وی داد واو مادر کیخسرو نه بود، وفراسیاب سیاوخش را گرامی‌داشت وچون ادب و عقل وکمال و دلیری وی را بدید برپادشاهی خویش بیمناك شد و دل با او بدکرد و دوپسر فراسیاب و برادرش کیدر پسر فشنگان بددلی

وی را بیفزودند وکار سیاوخش را به‌ناهی کشانیدند که براوحسد می‌بردند و برملك خویش بیمناك بودند و فراسیاب اجازه داد اورا بکشند. و این قصه دراز است واو را بکشتند و اعضا ببریدند وزن سیاوخش دختر فراسیاب آبستن کیخسرو نه بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفتاد.

و چون فیران که درکار صلح میان فراسیاب و سیاوخش کوشیده بود از قتل وی خبر یافت کار فراسیاب را نپسندید و وی را از عاقبت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاوس و رستم بترسانید و از فراسیاب خواست که وسفافرید دختر خویش را پیش وی گذاشت تاوقتی بار بنهد مولود را بکشد و فراسیاب چنین کرد.

و چون وسفافرید بزاد فیران براو و مولود رقت‌آورد و ازکشتن او چشم بپوشید وکار را پوشیده داشت تا مولود بالغ شد و چنانکه گفته‌اند کیکاوس «پی» پسرگودرز را به‌دیار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن سیاوخش را بجوید و با مادر پیش وی برد. و «پی» بیامد و مدتها نهانی به‌جستجوی مولود بود وکس ازاو نشان نمی‌داد. آنگاه از مولود خبر یافت و تدبیرکرد و مادر و فرزند را از دیار ترکان پیش کیکاوس برد.

گویند: وقتی کیکاوس ازقتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلیر پسر دستان و طوس پسر نوذران راکه شجاع و جنگاور بودند بفرستاد تا از ترکان بسیارکس بکشتند واسیرگرفتند و بافراسیاب جنگهای سخت داشتند و رستم، شهرو شهره دو پسر فراسیاب را به دست خویش بکشت وطوس نیز کیدربرادر فراسیاب را به‌دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاوس بودند و به‌پندار مطلعان اخبار سلف، شیطانها به‌فرمان سلیمان‌پسر داود اطاعت وی‌می‌کردند و کیکاوس فرمان‌داد‌تاشهری برای‌وی ساختند وآنراکیدر و به‌قولی قیقدور نام‌کرد و طول شهر چنانکه گفته‌اند هشتصد فرسنگ‌بود وبگفت تاحصاری ازسرب وحصاری ازشبه وحصاری ازمس وحصاری

از سفال و حصاری از نقره و حصاری ازطلا بدور شهر بر آرند و شیطانها شهررابا همه چهارپا و خزینه و مال ومردم میان آسمان وزمین می‌برند.

چنان‌بود که کیکاوس می‌خوردو می‌نوشید اما به‌آبرزگاه نمی‌رفت.

آنگاه خدا عزوجل کس برانگیخت که شهر کیکاوس را ویران کند و او به‌شیطانهای خویش فرمان داد تا کسی راکه آهنگ ویران کردن شهر داشت دفع کنند اما نتوانستند و چون کیکاوس دید که شیطانها تاب دفاع ندارند سران آنها را بکشت.

کیکاوس پیوسته فیروز بود و با هریك ازپادشاهان‌دراقتاد ظفریافت و چنین بودتااز شوکت وملك و توفیق مداوم به‌اندیشه افتادکه به‌آسمان بالا رود.

از هشام‌بن محمدکلبی روایت کرده‌اندکه کیکاوس از خراسان به‌بابل آمد و گفت برهمه زمین تسلط یافته‌ام و بایدکار آسمان و ستارگان و بالای آنرا نیز بدانم و خدا نیرویی بدو دادکه باکسان خود در هوا بالا رفت تا به‌ابرها رسیدند آنگاه خداوند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاك شدند و او جان به در برد و آنروز به‌آبریز رفت وپادشاهیش تباهی گرفت و زمین پراکنده شد وشاهان بسیار شدند که باآنها به‌پیکار بود وگاهی فیروز می‌شد و زمانی مغلوب.

گوید : کیکاوس به پیکار دباریمن رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا ذوالاذعار پسرابرهه ذوالمنارپسررائش بود وچون به‌یمن رسید ذوالاذعار به‌مقابلهٔ وی آمد و او فلج بود و پیش از آن برای جنگ برون نمی‌شد و چون کیکاوس با سپاه به‌سوی بلاد وی آمده بود باگروه حمیر و اعقاب قحطان بیرون شد وبراو ظفر یافت و اسیرش کرد و اردویش را غارت کرد وکیکاوس را در چاهی کند و طبقی برآن نهاد.

گوید : مردی به‌نام رستم که دلیری نیرومند بود با یاران خود از سیستان درآمد و به‌پندار پارسیان دباریمن را در نوردید و کبوس راکه همان کیکاوس بود

از زندان رهایی داد.

گوید: بهبندار اهل یمن وقتی ذوالأذعار از آمدن رستم خبر یافت باسپاه‌سوی او رفت و مردو حریف بهدور اردوی خویش خندق زدند که ازهلاك سپاهیان‌نگران بودند و بیم داشتند اگر حمله برند کس نماند وصلح کردند که کیکاوس را بهرستم دهند و جنگ برخیزد.

و رستم کیکاوس را بهبابل برد و کیکاوس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد و سیستان و زابلستان راتیول او کرد و کلاهی زربفت داد و تاج نهاد و گفت تا بر تختی از نقره ننشیند که پایه‌های آن طلا باشد و تا مرگ کیکاوس و مدتها بعد آن ولایت بهدست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاوس یکصدوپنجاه سال بود.

بهبندار دانشوران پارسی نخستین کس که در عزا سیاه بهتن کرد شادوس پسر کودرز بود که در ماتم سیاوخش سیاهپوش شدو این بهنگامی بود که خبر قتل سیاوخش به کیکاوس رسید و شادوس سیاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین کرده که روزی تاریك و سیاه است.

حسن‌بن‌هانی در شعر خویش گفتار ابن کلبی‌را دربارهٔ اسارت کاوس بهدست فرمانروای یمن تأیید کرده آنجاکه گوید: کاووس هفت‌سال در زنجیر ما بود.

پس ازآن کیخسرو
پسر سیاوخش
بهشاهی رسید

هنگامی که دبیرهٔ پسر گودرز کیخسرو را از دیار ترك آورد کیکاووس شاهی بدو داد وچون شاه شد وتاج برسرنهاد برای رهبت خطبه‌ای بلیغ خواند و گفت که انتقام‌خون پدرش سیاوخش‌را از فراسیاب ترك خواهدگرفت. آنگاه بهگودرزسپهبد

اصفهان و نواحی خراسان نوشت که پیش وی آید و چون پیامد قصد خونخواهی پدر را باوی بگفت و فرمان داد تا سپاه خویش را عرضه کند وسی‌هزار مرد از آنها برگزیند و به‌طوس پسر نوذران ملحق کند تا راهی دیار ترکان شود. گودرز چنان کرد و نخبهٔ سپاه وی به‌طوس پیوست و از جمله کسان که همراه شد بسر زافره پسر کیکاووس عموی کیخسرو و «بی» پسر گودرز و بسیاری از برادران وی بودند و کیخسرو به‌طوس گفت آهنگ فراسیات و طرخانهای وی کند و از آن ناحیه دیار ترکان که برادروی فرود پسرسیاوخش آنجاست گذر نکند. فرود از زنی به‌نام برزآفرید،زاده‌بود که سیاوخش هنگام رفتن سوی فراسیات در یکی از شهرهای ترک داشته بود و به‌وقت آبستنی او را ترک کرده بود.

گویند: طوس درکار فرود خطا کرد وچون ازشهری که وی آنجا بود گذشت به‌سببی میانشان جنگی رفت که فرود کشته شد و چون کیخسرو خبر یافت به‌عموی خویش برزآفره نامه‌ای سخت نوشت و خبر طوس پسر نوذران وجنگ فرود را بگفت و فرمان داد که طوس را دریابند کنند و سوی او فرستند و خود او سپاه‌راسوی مقصد برد وچون نامه به‌برزافره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طوس را به‌بند کنند و با فرستادگان امین سوی کیخسرو فرستاد وکار سپاه را به‌دست‌گرفت و از رودمعروف کاسرود گذشت وخبر به‌افراسیاب رسید وگروهی از برادران وطرخانهای خویش را به‌جنگ برزافره فرستاد و درجایی ازدیار ترکان به‌نام واش دوسپاه روبرو شد.

فیران پسرویسمان وبرادرانش‌وطراسف پسرگودرز داماد فراسیات وهماسف پسرفشنگان نیز جزو سپاه بودند وجنگی سخت‌کردند و برزافره وقتی شدت جنگ و بسیاری کشتگان را بدید سستی گرفت و پرچم را بسالای‌کوه برد وکار برادران گودرزآشفته شد و به‌یك روز هفتادکس ازآنهاکشته شد و از دوگسروه بسیارکس هلاك شد و برزافره با همراهان پیش کیخسرو بساز گشت وغم و مصیبتشان چندان

بزرگ بود که آرزوی مرگ داشتند که ترسشان از سطوت کیخسرو بیشتر بود.

وچون پیش وی رسیدند برزافره را سخت ملامت کردو گفت: «این شکست از آن خوردید که سفارش مرا به کار نبستید و مخالفت با فرمان شاهان، حاصل بدوارد و پشیمانی آرد.» وماجرای آنها در کیخسرو چنان اثر کرد که چهره‌اش غمین شد وخور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدنشان گذشت کس فرستاد و گودرز را خواست و چون بیامد با او همدردی کرد و گودرز از برزافره شکایت کرد و گفت که سبب هزیمت او بوده است. کیخسرو گفت: «تو پدران ما حق خدمت داری و سپاه وخزینهٔ ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و بفرمود تا آمادهٔ پیکار فراسیاب و کشتن او و ویران کردن دیار ترکان شود.

وچون گودرز سخن کیخسرو شنید برخاست و دست وی ببوسید و گفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و بندگان توایم و آفت و بلیت بربندگان بهتر که برشاهان. پسران مقتول من فدای تو باشند وما از فراسیاب انتقام می‌گیریم و از دیار ترک تلافی می‌کنیم. شاه از آنچه رفت غمین نباشد واز تفریح نماند که جنگ را زیرو رو هست.» و گفت که فرمان وی را کار می‌بندد وخرسند از پیش وی برفت.

روز بعد کیخسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سر پیکار ترکان دارد و به عاملان خویش در آفاق نوشت که به وقت مقرر در صحرای شاه اسطون بلیخ فراهم آیند.

سران سپاه در آنجا گسرد شدند و کیخسرو با سپهبدان و یاران آنها و برزافره و خاندان خویش و گودرز و باقیماندهٔ پسرانش آنجا رفت و چون سپاه کامل شد و موزبانان فراهم آمدند کیخسرو سپاه را سان دید تا مقدار آن بداند و از حال آن واقف شود. آنگاه گودرز پسر کشوادگان و میلاد پسر گرگین وافنص پسر کنیز سیاوخش را که شوماهان نام داشت خواست و گفت که قصد دارد از چهار سو

سپاه فرستد تا از دریا و خشکی ترکان را در میان گیرند و سالاری سپاه به‌گودرز می‌دهد و بیشتر سپاهیان را همراه وی می‌کند که از ناحیهٔ خراسان درآید و برزافره و «بی»پسر گودرز و بسیاری از سپهبدان را بدو پیوست و پرچم‌بزرگ را که درفش کاویان نام داشت بدو داد.

گویند: پیش‌از آن‌هیچیک از پادشاهان این درفش را به‌سرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می‌فرستادند.

به‌میلاد گفت که ازجانب چین‌درآید وگروهی ازسران راکه باگودرز نبودند بدوپیوست. بااغلس نیزگروهی‌همانندگروه میلادهمراه‌کرد وگفت‌که از ناحیهٔ خزر درآید. برادران وپنی‌عمان خویش‌را نیزبا سی‌هزارسپاهی‌همراه شومهان‌کرد وگفت که از محلی ما بین راه‌گودرز و میلاد درآید.

گویند: کیخسرو شومهان را به‌جنگ فرستاد از آنرو که‌با سیاوخش نزدیك بود وتذرکرده بودکه به‌خونخواهی‌وی برخیزد.

همهٔ این سران براه خویش رفتند وگودرز از ناحیهٔ خراسان به دیار ترك درآمد و از قیران پسر ویسغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخ‌دادکه درانثنای آن بیژن پسر بی‌خمان پسر ویسغان در جنگ تن به تن کشته شد وگودرز قیران را بکشت. پس از آن‌گودرز آهنگ‌فراسیات‌کرد وسه‌سپاه هریك ازجهتی‌بدوپرداختند وکیخسرو از راه گودرز به‌دنبال سپاه بیامد و هنگامی به‌سپاه‌گودرز رسیدکه بسیار کس از ترکان وازجمله قیران سرسپهبدان فراسیات راکه نامزد جانشینی او بود با گسروهی از برادران قیران چون خمان و اوستهن و گلباد و سیامك و بهرام و فرشخاد وفرخلاد باپسرش روبن که مقرب فراسیات بود باجمعی ازبرادران‌فراسیات چون زیدرای(یارقدرای) و اندرمان و اسفخرم واخست راکشته بود و بروا پسر فشنگان‌کشندهٔ سیاوخش را باسیری‌گرفته بود.

گودرز کشتگان و اسیران و غنیمتها راکه گرفته بود از اسب و مال شمار

کرد ، سی‌هزار استر به‌دست داشت و پانصد و شصت و چند هزار کس کشته بود و اسب و نقره ومال بی‌شمار بود و به‌همه سراتی که همراه وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خویش را پیش پرچم خود نهند که چون کیخسرو بیاید آنرا ببیند و چون کیخسرو به‌اردو رسید مردان صف کشیدند و گودرز و دیگر سپهبدان از او استقبال کردند. وچون وارد اردوگاه شد پرچمها را یکایك بدید و نخستین جنه‌ای که دید جثهٔ فیران بود که به‌نزدیك پرچم گودرز بود و چون در او نگریست بایستاد و گفت: «ای کوه بلند و فله دست نیافتنی! مگر نگفتم به‌این جنگ نیایی و به‌جای فراسیات طرفدار ما باشی مگر جان خویش را به‌تو بذل نکردم و ملك خویش به‌تو عرضه نکردم اما خوب انتخاب نکردی. مگر تو راستگو و مدافع برادران ورازدار نبودی. مگر ترا از مکر و بیوفایی فراسیات خبردار نکردم ، اما به‌سخنم گوش ندادی و به‌غفلت بسودی تا شبران جنگاور نزدیك تو رسیدند و فراسیات برایت کاری بساخت و از دنیا برفتی و خاندان وپسغان را به‌فنا دادی، دریغ از عقل و فهم تو. دریغ ازجود و راستگویی تو که اکنون غم تو می‌خوریم»

کیخسرو همچنان رثای فیران گفت تا به‌پرچم «بی» پسر گودرز رسید و چون بایستادبرواپسر فشنگان رادید که‌اسیر«بی» بود و از کار وی پرسید گفتند: وی بروا قاتل سیاوخش است که موقع کشتن اعضای اورا بریده است و کیخسرو به‌او نزدیك شد و به‌شکرانهٔ پروردگار سرخم کرد و گفت:«بروا، سپاس‌خدا که‌به‌دست من‌افتادی، تو بودی که سیاوخش راکشتی و اعضای وی را بریدی . تو بودی که زینت از وی گرفتی و از میان ترکان به‌هلاکت وی پرداختی و باکار زشت خود درخت دشمنی کاشتی واین جنگ را پدیدآوردی ومیان دوگروه آتش‌افروختی، تو بودی که چهره او را دگرگون کردی و قوت از او ببردی، ای ترك چرا از جمسال او باك نداشتی و چرا وی را به‌خاطر نوری که از چهره‌اش تابان بود وانگذاشتی. شجاعت وقوت‌تو چه شد. چرا برادر جادوکرت ترا یاری نمیکند. من ترا نمی کشم که‌چرا اورا کشته‌ای

بلکه از این جهت می کشم که کاری که نباید کرد کرده‌ای و قاتل وی را به‌سبب خیانت و طغیان می کشم.»

آنگاه بفرمود تا اعضای بروا را ببرند پس از آن ویرا بکشند. و بی‌چنین کرد و کیخسرو همچنان از پرچم به پرچم و از اسپهبد به‌اسپهبد رفت و به‌نزد هر کدام سخنانی از آنگونه می‌گفت که یاد کردیم تا به‌جایگاه خسرویش رسید و چون آرام گرفت برزافره عموی خودرا خواست و چون بیامد او را به‌دست راست نشانید و از اینکه گلباد پسر ویسفان را درجنگ تن‌به‌تن کشته بود خرسندی کرد و جایزه نکو داد و فرمانروای کرمان ومکران و اطراف کرد.

آنگاه گودرز را پیش خواند وچون بیامد گفت: «ای‌سپهبد دلیر این فیروزی بزرگ از خدا عزوجل بود واز تدبیر وقوت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خویش وفرزندانت را در راه ما بذل کردی واین‌را به‌یادخواهیم داشت وابنك مقام بزرگفرمانداری که وزارت است به‌توارزانی‌میکنیم واصفهان وگرگان وکومسان آنرا به‌تو میدهیم. مردم آنجارا نیکو بدار.»

گودرز سپاس گفت و خرسند از پیش کیخسرو برفت. آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه‌گودرز بودند وسخت کوشیده‌بودند ودرکشتن طرخانهای بزرگ و فرزندان فشنگان و ویسفان دست داشتند بیایند چون‌گرگین پسر میلادان و بی شادوك و لخام وگذمیر پسر کودرز و بیژن و برازه پسر بیغان و فروزه پسر هامدان و زنده پسر شابریغان و بسطام پسر کزد همان و فرنه پسر نفارغان. و یکایك پیش‌وی‌آمدند که بعضی را فرمانروایی ولایتهای بزرگ داد و بعضی رابه خدمات شاهانه منصوب کرد.

و چیزی نگذشت که نامه‌ها از میلاد و اغص و شومهان با خبر کشتار ترکان و شکست سپاههای فراسیاب یکی از پس دیگری بیامد و به‌آنها نوشت که درپیکار ترکان بکوشند و در محلی از دیار ترکان که معین کرده بود، بدو ملحق شوند.

گویند: وقتی چهارسپاه فراسیاب را در میان گرفتند و کشتار کردند واسیر گرفتند و ویرانی کردند وکار براو تنگ شد و از فرزندان وی جز شیده نماند که جادوگر بود اورا با سپاه ولوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد وچون به‌نزدیك وی رسید کیخسرو بدانست که‌فراسیاب وی‌را برای کید ومکاری‌فرستاده است اسپهبدان خویش را فراهم‌آورد و گفت مراقب کار باشند.

گویند کیخسرو از شیده بیمناك شد و بترسید وپنداشت که تاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به‌نام گـرد پسر گرهمان کسان کیخسرو را بیاراست و آرایشی نکو بود و کشتار بسیار ازدوسوی‌شد و مردان خنارث بجان کوشیدند و شیده یقین کرد که یارای مقاومت ندارد وفراری شد و کیخسرو ویاران به‌تعاقب وی برخاستند وگرد بدو رسید و باگرز ضربتی بدو زد که ازپای درآمد و کیخسرو برجثهٔ وی بایستاد وآنرا خشن وزشت یافت و لوازم اردوی ترکان غنیمت کیخسرو شد.

و فراسیاب خبر یافت وباهمه طرخانهای خود بیامد وچون باکیخسروروبرو شد جنگی سخت درمیانه رفت که مانندآن دیده نشده بود ومردان خنارث بامردان ترك درآویختند وکار دراز شد وخون همه‌جا راگرفت وگودرز و پسرانش وگرگین وگرد وبسطام اسیر بسیار گرفتند و فراسیاب آنها را بدید که چون شیران خشمگین ازکیخسرو دفاع می کردند و فراری شد وکشتگان را شمار کردند و بیشتر ازیکصد هزار بود.

و کیخسرو و یارانش به‌تعقیب فراسیاب بکوشیدند و او پیوسته از ولایتی به ولایتی گریخت تا به‌آذربیجان رسید و در برکه‌ای به‌نام چاه خامش نهان شد.

سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آوردند وی را در بند آهنین کرد آنگاه سه‌روز برای استراحت بماند و پس‌از آن فراسیاب را بخواست و از سبب قتل سیاوخش پرسید کـه دستاویزی نداشت و بگفت تـا او را بکشتند. و «بی‌»

پسر گودرز برخاست و وی را سر برید چنانکه وی سیاوخش را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کیخسرو آورد که دست خویش را در آن فرو برد و گفت: «این به انتقام سیاوخش و سنی که به او کردید.» آنگاه با فیروزی و غنیمت و خرسندی از آذربیجان بازگشت.

گویند چند تن از فرزندان کیبه جد اعلای کیخسرو و فرزندانشان در جنگ ترکان همراه وی بودند از جمله کی‌ارش پسر کیبه شاه خوزستان و نواحی بابل مجاور آن و کی به‌ارش شاه کرمان و اطراف و کی‌اوجی پسر کیمنوش پسر کیباشین پسر کیسه‌شاه فارس و این کی‌اوجی پدر کی‌لهراست پادشاه بود.

گویند یکی از برادران فراسیاب به‌نام کشم‌شراسف از آن پس که کیخسرو برادروی را بکشت سوی دیار ترکان رفت و برملك برادر تسلط یافت و پسری به نام خوزاسف داشت که پس از پدرشاهی ترکان یافت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسیاب بود که با منوچهر و گودرز پیکار کرد و گسودرز پسر کشوادگان پسر دسخره پسر فرهین پسر خیر پسر رسود پسر اورب پسر داح پسر رسك پسر ارس پسر وندنگ پسر عرپسر بودراحا پسر مسوانگ پسر اوذر پسر منوچهر بود.

و چون کیخسرو از خونخواهی سیاوخش فراغت یافت و در ملك خویش آرام گرفت به کار پادشاهی بی‌رغبت شد و به زهد پرداخت و به سران خاندان و بزرگان مملکت گفت که سر کناره‌گیری دارد که سخت بیمناك شدند و تضرع کردند و خواستند که همچنان شاهی کند. اما در او اثر نکرد و چون نومید شدند گفتند اکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به شاهی برداریم و لهراسف حاضر بود و کیخسرو با دست بدو اشاره کرد و گفت که جانشین و وصی منست و لهراسف جانشینی کیخسرو را پذیرفت و کسان بدو اقبال کردند و کیخسرو نهان شد. بعضی‌ها گفته‌اند گوشه گرفت و کس ندانست کجا مرد و مرکش چسان بود و بعضی‌ها سخن دیگر گفته‌اند.

پس از کیخسرو و لهراسف به‌ترتیبی که وی گفته بود به پادشاهی رسید. فرزندان کیخسرو کاماس و اسپهر ورمی‌ورمین بودند و مدت پادشاهی وی شصت سال بود.

اکنون بحکایت بنی‌اسرائیل
از پس سلیمان پسر داود
علیه‌السلام باز می‌گردیم:

پس‌از سلیمان پسر داود پسر وی رحبعم پادشاه همه بنی‌اسرائیل شد ومدت پادشاهی وی هفده‌سال بود. پس از آن مسالك بنی‌اسرائیل پراکنده شد و ابیا پسر رحبعم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسباط دیگر یوربعم پسر نابط غلام سلیمان را به‌پادشاهی برداشتند و این به‌سبب قربانی بود که جزاده زن سلیمان در خانهٔ وی برای بتی کرده بود و خدا گفته بود که چیزی از پادشاهی فرزندان وی را ببرد و مدت پادشاهی رحبعم چنانکه گفته‌اند سه‌سال بود.

پس از آن آسا پسرابیا نیز چون پدر به‌پادشاهی سبط یهوداو سبط بنیامین رسید و مدت پادشاهی وی چهل و یکسال بود.

سخن از حکایت آسا
پسر ابیاوزرج هندی

از وهب‌بن منبه روایت‌کرده‌اندکه یکی از شاهان بنی‌اسرائیل به‌نام آساپسر ابیا مردی پارسا بود و پایش لنگ بود و یکی از شاهان هند به‌نام زرج جباری بدکاره بود و مردم را به‌پرستش خویش خواند و ابیا بت پرست بود و دوبت داشت که به‌جای خداپرستش می‌کرد ومردم رابه‌پرستش آن می‌خواند و مردم بنی‌

اسرائیل را به‌گمراهی کشید و همچنان بت پرستید تا بمرد.

و پس‌از وی پسرش اسا به‌پادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر و کافر بمرد و ایمان و مؤمن بماند و بت و بت‌پرستی برافتاد و اطاعت خدا برقرار شد و از این پس هرکس از بنی‌اسرائیل در ملک وروزگار من بکفر سربرداردادو را بکشم که طوفان و غرقهٔ دنیا و فرورفتن دهکده‌ها و باریدن سنگ و آتش از آسمان به‌سبب نافرمانی خدا و عصیان وی بود از اینرو از معصیت خدا بداریم و در اطاعت وی بکوشیم تا زمین را از لوث گناه پاک کنیم و با مخالفان بجنگیم و از دیار خویش برانیم.

و چون قوم وی این سخنان بشنیدند بنالیدند و نپسندیدند و پیش‌مادرشاه‌شدند و از رفتاربسر با خدایان خویش شکوه کردندکه می‌خواست آنها را از دینشان‌دور کند و به‌عبادت پروردگار بکشاند، و مادر شاه تعهدکردکه باوی سخن‌کند و او را به‌پرستش بتان ایام پدر بازبرد.

وهنگامی که شاه نشسته بود واشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش بیامدوشاه‌به‌احترام مادرازجای برخاست وخواست اورا به‌جای خویش بنشاند ولی مادرنپذیرفت وگفت: «پسر من‌نیستی اگرخواست مرا نپذیری و هرچه‌گویم‌نکنی که اطاعت‌من مایهٔ رشاد وبهره‌وری است ونافرمانی من موجب خسران. پسرم!شنیده‌ام که‌کاری بزرگ آغازیده‌ای و گفته‌ای‌که قومت از دین بگردند و به‌خدایان خویش کافرشوند ورسم پدران بگذارند، رسم نوآورده‌ای و بدعت نهاده‌ای و پنداشته‌ای که شوکت ترا بیفزاید وقدرت ترا استوارکند. پسرم! خطاکرده‌ای وگناه آورده‌ای و مردم را به‌جنگ خویش‌کشانیده‌ای و خواسته‌ای آزادگان را بندهٔ خویش‌کنی‌و ضعیفان رابرضدخویش نیرودهی، رأی‌دانشوران را خوارکرده‌ای و به‌خلاف نظر خردوران رفته‌ای و تابع رأی سفیهان شده‌ای و این همه از سبکسری و خردسالی‌و نادانی‌کرده‌ای، اگر سخن من نپذیری وحق من نشناسی از نسل پدر نباشی وچون‌تو

کسی سزاوارشاهی نباشد. پسرم! قوم خویش را به‌کجا می‌کشانی؟ شاید کلماتی همانند موسی به‌او داده‌اند که با آن فرعون را غرق کرد و قوم خویش را ازظلمات رهایی داد.

شاید نیرویی چون داود به‌تو داده‌اند که شیر را بکشت و دهان گرگ بدرید وجالوت جبار را بکشت یا ملك و حکمتی برتر از سلیمانت داده‌اند که‌سرحکیمان بود و حکمت وی سرمشق اخلاف بود. پسرم اگر نیکسی سوی تو آید من ازهمه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سیه‌روزتر شوم.»

وچون شاه این سخنان بشنید سخت به‌خشم آمد و دلتنگ شد و گفت:

«مادر! روا نباشد که یادوست و دشمن بریك سفره نشینم و روا نباشد که جز پروردگارخود راپرستم. اگراطاعت‌من کنی هدایت یابی و اگر نکنی‌گمراه شوی. باید خدا راپرستی ومنکر همه خدایان‌جز او شوی ومرکه این سخن نپذیرد دشمن خدا باشد و من یاری خدامی‌کنم که بندهٔ اویم.»

مادرشاه‌گفت: «من از بتان خویش دست ندارم واز دین‌پدرانم نبرم ورسم خویش به‌گفتار تو دیگرنکنم و خدایی راکه‌گویی نپرستم.»

شاه‌گفت: «مادر! این‌سخن رابطهٔ مرا باتوبرید.» وبفرمودتا اورا بیرون‌کردند و به‌غربت انداختند. آنگاه به‌حاجب و حسن خویش‌گفت‌که اگر در کار خویش اصرارکنداو را بکشید. و چون اسباط اطراف‌وی این بشنیدند از مهابتش‌بلرزیدند ومطیع او شدند و تدبیر دیگرندانستند و گفتند:«کسی‌که با مادر خویش چنین‌کرد اگرمخالفت‌کنیم و به‌دین وی نگرویم باما چه‌خواهدکرد؟» و حیله‌ها کردند و خدا مکرشان را نابودکرد.

و چون تحمل این‌کار نداشتند و از دین خویش نتوانستند برید همسخن شدندکه از دیار وی بگریزند و درودیار دیگر اقامت‌گیرند و آهنگ زرج پادشاه هندکردندکه وی را به‌مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زرج شدندبه

او سجده بردند و او گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما بندگان توایم.»

گفت: «از کدام بندگان منید؟»

گفتند: «ما از سرزمین توایم، سرزمین شام و به پادشاهی توهمسی بائیدیم و پادشاهی خردسال و سفیه در میان ما پدید آمد و دین ما را بگرداند و رای ما را خوار شمرد و پدران ما را کافر دانست و از خشم ما باك نداشت و اینك سوی تو آمده‌ایم که قصه با تو بگوییم و تو به‌پادشاهی ما سزاوارتری. ما سران قوم خودیم سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش موقه و آبادی بسیار وگنج‌ها و سی پادشاه . همین مردم بودند که یوشع‌بن نون جانشین موسی آنها را به‌دریا برد. ما و زمینمان از آن توایم، بلاد ما بلاد تست و هیچکس آنجا مخالف تو نیست و بی‌پیکار به‌مال و جان تسلیم تواند.»

زرج گفت: «دعوت شما را نپذیرم و به‌پیکار قومی که شاید مطیع‌تر از شما باشند نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگر کارچنان باشد که گفتید به سود شما باشد و شما را شاهان آن سرزمین کنم و اگر سخنتان دروغ باشد شمارا عقوبتی شایسته‌دروغگویان کنم.»

گفتند: «سخن به‌انصاف کردی وحکم عادلانه آوردی و بدان رضایت‌داریم.»

زرج بگفت تا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین برگزید تا به‌خبرگیری فرستد و سفارش کرد و تهدید کرد که اگر دروغ گویند عقوبت‌شوند واگر راست‌گویند نکویی بینند وگفت: «شما را به‌خاطر امانت و دینداری ونیك‌اندیشتان می‌فرستم تا چیزی ازسرزمین مرا ببینید و احوال آن بجویید و ازدانش مردم و شاه وسپاه و شمارشان و شمار آبها و دره‌ها و راهها و دربندهای آسان و سخت خبرآرید چنانکه گویی آنجا را عیان دیده باشم و از خزینه چندان یاقوت‌و مرجان و لباس‌ببرید که چون ببینند راغب آن شوند و از شما بخرند.» وآنها را به

خزانه فرستاد تا از آن برگرفتند و لوازم خشکی ودریا داد و قومی که سوی وی آمده بودند راهها را وصف کردند و جاها را یاد نمودند و آنها درزی بازرگانان برفتند تا به‌ساحل دریا فرود آمدند و از آنجا به‌کشتی نشستند و به‌ساحل ایلیا رسیدند و برفتند تا وارد آن شدند و بازگشودند و کالای خویش بنمودند و مردم را به‌خرید دعوت کردند و کس به‌کالای آنها اقبال نکرد و تجارتشان رواج نیافت و در مقابل چیز کم چیز بسیار دادند که در آنجا بمانند و اخبارشان بدانند و در کارشان تحقیق کنند و آنچه را که شاهشان خواسته بود به‌دست آرند.

پادشاه آسا مقرر داشته بود که هریك از زنان بنی‌اسرائیل که شوهر نداشته باشد اما در پی زنان شوهر دار درآید او را بکشند یا از ولایت سوی جزایر دریا برانند زیرا ابلیس برای اهل دین کیدی بدتر از زنان ندارد و چنان شد که زنان بی‌شوهر با نقاب و جامهٔ کهنه برون می‌شدند تا کس آنها را نشناسد و چون امینان شاه هند از کالای خویش چیزی را که صد درم قیمت داشت به‌یك درم مسی‌دادند زنان بنی‌اسرائیل شبانگاه و نهانی به‌خرید آمدند که اهل دینشان ندانند و کالای قوم فروخته شد و آنچه می‌خواستند خریدند و اخبار شهر و قلعه‌ها و شمار آنها را بدانستند و کالای مرغوب خویش را از در و مرجان و یاقوت برای هدیهٔ شاه نگهداشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می‌کردند که شاه از آنها چیزی نخریده‌بود و گفتند: «اگر شاه توانگر است چرا چیزی از ما نخرد که کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیر آن در خزانه ندارد به‌او دهیم و اگر توانگر نیست چرا کالای ما نبیند که هرچه خواهد بی‌بها بدو دهیم.» مردم شهر گفتند که وی چندان مکنت و خزینه و کالا دارد که کس نظیر آن نداشته و خزینه‌ها که موسی از مصر آورده و زبورها که بنی‌اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزها که یوشع‌بن نون جانشین موسی‌فراهم کرد و چیزها که سلیمان سالار خردمندان و شاهان از مکنت و ظروف بی‌نظیر گرد آورد به‌نزد اوست.

امینان شاه هند گفتند: «پیکار او چگونه است؟ شوکت وی به‌چیست و سپاهش چند است و اگر شاهی سوی وی آمد که ملکش را پاره کند چگونه پیکار کند و شمار سپاهش چند است و چقدر مرد راسب به‌عرصهٔ جنگ آرد و آیا مهابت وی از کثرت مکنت و خزینه است که دارد؟»

قوم به پاسخ گفتند: «سپاه پادشاه آسا کم است و نیروی وی اندك‌تر است ولی وی‌را دوستی هست که اگر او را بخواند و از او کمك بخواهد که کوهها را از پیش بردارد تواند برداشت.»

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست و جنگاوری وی چگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل و مقر وی کجاست؟»

پاسخ دادند که مقر وی بالای آسمانهاست و برعرش خویش نشسته و سپاهش شمار ندارد که همهٔ مخلوق بندهٔ اویند. اگر دریا را گوید به‌خشکی ریزد و اگر رودها را فرماید فرو رود مقر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پشتیبان آسا است.»

و امینان همه اخبار آسا را بنوشتند و بعضی از آنها به‌نزد وی‌شدند و گفتند: «ای پادشاه از تحفه‌های دیار خویش هدیه‌ای داریم که می‌خواهیم به‌تو پیشکش کنیم یا از ما بخری که به‌تو دهیم.»

شاه گفت: «بیارید ببینم» وچون بیاوردند گفت: «آیا این بماند و صاحبانش بمانند؟»

گفتند: «نه فناشود و صاحبانش فنا شوند.»

اما گفت: «مرا بدان نیازی‌نباشد، چیزی خواهم که رونق آن نرود و بماند و صاحبانش بمانند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیهٔ آنها را پس داد و از بیت‌المقدس سوی زرنج هندی رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خبر خویش بگشودند و آنچه از

کار شاه بنی‌اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آما سخن آوردند.

وچون زرج سخنانشان بشنید آنهارا به‌عزت خویش و آفتاب وماه که‌معبودشان بود سوگند داد که از آنچه درمیان بنی‌اسرائیل دیده‌اند چیزی مکتوم ندارند و آنهانیز چنان کردند و چون از خبر گفتن فراغت یافتند وخبر اسا پادشاه قوم ودوست وی را بگفتند زرج گفت: «چون بنی‌اسرائیل دانسته‌اند که شما به‌جاسوسی رفته‌اید واز کارشان خبر یافته‌اید از دوست اسا سخن کرده‌اند و دروغ گفته‌اند و خواسته‌اندشما را بترسانند که دوست اسا بیشتر از من سپاه و ابزار ندارد و قوم وی دلیرتر و جسورتر از قوم من نباشند اگر هزار کس به‌مقابلهٔ من آرد من بیشترآرم.» آنگاه بگفت تا به‌همه پیروان وی نوشتند تا ازهرولایت سپاه فراهم کنند وازیاجوج وماجوج وترك وفارس واقوام دیگر که مطیع وی بودند کمك خواست وچنین نوشت:

«اززرج، جبار هند و پادشاه زمینها، به‌هرکس که نامهٔ من بدورسد مرا زمینی هست که حاصل آن رسیده ومی‌خواهم که عاملان فرستند تا هرچه دروکنند غنیمت آنها کنم و این قوم از من دورند و برفستنی از سرزمین من چیره شده‌اند وبندگان مرا مقهور کرده‌اند و آنها را به‌کسانی بخشم که با من برضدشان قیام کنند اگر تجهیزات ندارید تجهیزات شما پیش من است که خزاین من بسته نیست.» وکسان ازهرولایت براو فراهم آمدند واسب وسوار وپیاده ولوازم آوردند وچون فراهم شدند ازخزاین خویش سلاح وتجهیزات داد وبگفت تا شمارشان کنند ویك هزار هزار ویکصد هزار بودند به‌جزسپاهی که ازبلاد وی آمده‌بود وبگفت تا یکصدمرکب آماده کنندواسترآن را چهار چهاربستند وبرهر چهار استرتخت وخیمه‌ای تعبیه کردند ودرهرخیمه کنیزی بنشاندند وباهرمرکب ده‌خادم وپنج فیل همراه کردند وهرسپاه وی یکصد هزار شد و یکصدکس ازسران آنها را خاصهٔ خویش کرد که با وی سوارشوند و در هرسپاه کسان نهاد وخطبه خواند وبه‌جنگ ترغیب کرد وچون انبوه جماعت رابدید وبا آنها برفت شوکت و شکوه وی در دل حاضران بیفزود و بزرگ شد.

آنگاه زرج گفت: «دوست آسا کجاست؟ آیا تواند که وی را ازمن مصون دارد؟ هیچکس برمن چیره شدن نتواند. اگر آسا و دوست وی مرا وسپاهم را بنگرند جرأت پیکارم نکنند زیرا در قبال هر سپاهی او هزار سپاهی دارم. به‌زودی آسا اسیر من شود و قوم وی را به‌اسیری آرم» و همچنان آسا را تحقیر کرد وسخنان ناروادر بارهٔ او گفت.

وچون قصهٔ زرج ورفتار وی به‌آسا رسید پروردگار خویش را بخواند و گفت: «خدایا تو که آسمانها وزمین و مخلوق آنرا به‌قدرت آفریدی و همه چیز در قبضهٔ تو است، تو که ملایمت داری و سختی نیز داری ازتو خواهم که بخطاهای «اننگری و گناهانمان راکیفر ندهی و رحمت خویش راکه خاص خلایق کرده‌ای شامل ما کنی. ضعف ما و قوت دشمن بنگر، قلب ما وکثرت دشمن ببین، غم و تنگنای ما و شادی وآسایش دشمن ببین وزرج و سپاهش را به‌قدرتی که فرعون وسپاهش را غرق کردی و موسی وقومش را نجات دادی به‌دریا غرق کن از تو خواهم که ناگهان عذاب خویش را برزرج وقومش فرود آری.»

در جواب به‌آسا گفته شد که سخن تو را شنیدم و تضرع تو به‌من رسید. من برعوش خویش هستم و اگر زرج هندی وقوم وی را غرق کنم بنی‌اسرائیل و دیگران ندانند با آنها چه کرده‌ام ولی دربارهٔ زرج و قوم وی قدرت‌نمایی کنم تا زحمت ایشان ببرم وغنیمتشان نصیب تو کنم و سپاهشان را به‌دست تو دهم تادشمنان تو بدانند که دوست آسا دوست خودرا رها نکند و سپاه وی هزیمت نشود و مطیع وی نومید نگردد من او را مهلت دهم تا ازکار خویش فراغت یابد آنگاه وی را به‌بندگی سوی تو کشانم و سپاهش بندگان تو وقومت شوند.»

و زرج وکسانش بیامدند و برساحل ترشیش فرودآمدند و بیلتاروزجوبهارا بخشکانیدند و سبزه‌زارهارا محو کردند و پرندگان برآنها فرودآمد و وحش ازآنها گریز نتوانست وچون به‌دومنزلی ایلیا رسیدند زرج ازآنجا سپاه خود را در ایلیا

پراکند ودشت وکوه از آنها پرشد و دل مردم شام از ترسشان آکنده شد و هلاك خویش‌را معاینه دیدند.

و آسا قصه بشنید وگروهی ازقوم خویش را سوی‌آنها گسیل داشت وبگفت تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرستادگان آسا برفتند و از بالای تپه‌ای قوم را بدیدند و سوی آسا بازگشتند وگفتند: «تاکنون چشم و گوش بنی‌آدم چون‌آنها و فیلان و اسبان و سوارانشان ندیده و نشنیده و باور نداشتیم که بدین شمار و سلاح مردم تواند بود که عقل ما از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم‌و امیدمان ببرید.»

وچون مردم شهر این بشنیدند جامه دریدند و خاك به‌سر ریختند و درکوچه و بازار ناله سردادند و از همدیگر وداع کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند وگفتند ما همگی سوی این‌قوم شویم و دست اطاعت دهیم شاید به‌ما رحم‌آرند و در دیارمان واگذارند.

شاه‌گفت: «خدا نکند که دست در دست کافران نهیم و خانه وکتاب خدا را به‌بدکاران‌واگذاریم.»

گفتند: «پس چاره‌ای بساز و ازدوست و پروردگارت‌که ما را به‌نصرت وی وعده می‌دادی‌و به‌ایمان وی می‌خواندی یاری بخواه؛اگر این‌بلیه از ما برنداردست در دست دشمن می‌نهیم شاید ازکشته‌شدن برهیم.»

آساگفت: «پروردگار مرا جز به‌تضرع وخواری نرم نتوان‌کرد.»

گفتند: «سوی وی‌شو شاید اجابت توکند و برضعف ما رحم‌آرد که دوست در این‌حال‌دوست خود را واگذارد.»

آسا به‌نمازگاه رفت و تاج از سربنهاد و خرقه پوشید و برخاکسترنشست. آنگاه دست به‌دعا برداشت و با دلی خمین و تضرع فراوان و اشك روان خدا را بخواند وگفت: «خدایا! پروردگار هفت‌آسمان و پروردگار عرش عظیم. خدای

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط، تو که هرجا که خواهی از خلق نهان مانی و مقر تو را نتوان دانست و از کنه عظمت تو خبر نتوان یافت . تو آن بیداری که به‌خواب نرود و آن تازه‌ای که به‌گذشت شب‌وروز کهنه نشود، خدایا ترا به‌آن دعا می‌خوانم که ابراهیم خلیل خواند و آتش براو خامسش کردی و او را به‌صف نیکان بردی و دعایی که موسی کلیم تو خواند و بنی‌اسرائیل را از ظلمت رهانیدی و از عبودیت آزاد کردی و از دریا به‌خشکی رسانیدی و فرعون و کسانش را غرق کردی و به‌آن تضرع که بندهٔ تو داود کرد و اورا برداشتی و از پس ضعف قوت دادی و برجالوت جبار فیروز کردی و او را بشکستی و به‌دعایی که سلیمان کرد و حکمتش دادی و رفعت بخشیدی و پادشاه همه جنبندگان کردی، تو که مردگان را زنده کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوید بمانی و فانی نشوی و تازه باشی و کهنگی نگیری، خدایا خواهم که به‌من رحم آری و دعایم‌اجابت کنی که مستمندم و ازهمه بندگان ضعیفتر و بیچاره‌تر و بلیه‌ای بزرگ و مصیبتی سخت پیش‌آمده که کس جز تو رفع آن نتواند و ما به‌جز تو قوت و وسیله نداریم برضعف ما چنانکه اراده فرمایی رحم کن که هرکه را خواهی چنانکه خواهی رحم فرمایی.»

عالمان‌بنی‌اسرائیل تبزاز بیرون دعا می‌کردند و می‌گفتند: «خدایا بندهٔ خویش را اجابت کن که به‌تو پناه‌آورده و او را به‌دشمن وامگذار و بیادآر که دوستدار تو است و از مادر وهمه مخلوق به‌جز مطیعان تو جدایی گرفته است.»

خداآسارا که در نمازگاه به‌سجده بود به‌خواب برد آنگاه فرستادهٔ خدا بیامدو گفت: «ای‌آسا دوست دوست خویش را به‌دشمن‌نگذارد، خدا عزوجل گوید که محبت خویش برتو افکنده‌ام و یاری ترا واجب دانم و دشمن از تودفع کنم و هرکه به‌من تکیه کند زبون نشود و هرکه قوت ازمن دارد سستی نگیرد، تو به‌هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به‌هنگام سختی ترا وانگذارم، تو به‌هنگام امان مرا خوانده‌ای و به‌هنگام ترس ترا رها نکنم، خدای توانا گوید قسم می‌خورم که اگر

آسمان و زمین و همه مخلوق آن به‌خلاف تو باشند برای تو چاره‌ای پدید آرم و چیزی از ربانیت‌خویش بفرستم که دشمنانم را بکشند. من باتوام و دست هیچکس به‌تو ویارانت نرسد.»

و آساخندان از نمازگاه درآمد و پیام خدارا باآنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به‌تکذیب‌وی‌پرداختند و بساهم گفتند: «آسالنگ برفت ولنگ بیامد اگر راست می‌گوید و خدا اجابت اوکرده باید پای او را درست کرده‌باشد. ولی مارا فریب می‌دهد و به‌امید سرنگوم می‌کند تا جنگ شود و نابود شویم.»

در آن اثنای‌که شاه ازکرم خدای سخن می‌کرد فرستادگان زرج بیامدند و وارد ایلیا شدند ونامه‌ها از زرج برای آسا همراه داشتندکه درآن به‌وی و قومش ناسزاگفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود راکه مایهٔ گمراهی قومت شده بخوان تا باسپاه خویش به‌جنگ من‌آید و برمن ظاهر شود و دانم‌که‌نه او و نه دیگری تاب من ندارد که من زرج شاه‌هندیم.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشك از دیدگانش روان شد و به‌نمازگاه درآمد ونامه‌ها را درپیشگاه خدا بگشود وگفت: «خدایاهیچ چیز را ازدیدار توخوشتر ندارم اما بیم دارم این تورکه بفروزگار من نموده‌ای خاموشی گیرد. شاهد این نامه‌ها برده‌ای و دانی‌که درآن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود امابنده‌ات زرج‌سرخلاف تو دارد و ناسزا گوید و به‌ناروا فخرکند و به‌ناحق سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به‌آسا وحی کردکه کلمات من تغییر نیابد و وعدهٔ من خلاف ندارد و فرمانم دگر نشود از نمازگاه برون‌شو و سپاهت‌را بگو تا فراهم شوند وبا پیروان خویش بروید و برزمینی بلند بایستید.

آسا برون شد و پیام خدا را با قوم خدویش بگفت و دوازده‌کس از سران بنی‌اسرائیل برون شدند و هریك تنی چند همراه داشتند و چون می‌رفتند به مسردم

گفتند که به‌کار دنیا نپردازند و برتپهٔ کوتاهی در قبال زرج بایستادند و از آنجا او و قومش را بدیدند.

و چون زرج آنها را بدید سرتکان داد و تمسخر کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرج کردم او و کسانی را که وصف آسا و قوم وی گفته بودند بخواست و گفت: «با من دروغ گفتید که پنداشتید شمار این قوم بسیار است» و بگفت تا آنها را با امینانی که به‌خبرگیری فرستاده بود بکشتند.

دراین اثنا آسا تضرع همی کرد و به‌خدا متوسل بود.

زرج گفت: «ندانم با این قوم چگنم شمارشان در قبال ما چنان اندکست که با آنها جنگ نباید.» و کس پیش آسا فرستاد و پیغام داد که دوست تو که ما را به‌او تهدید کردی و پنداشتی که شما را از قدرت من مصون می‌دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می‌شوید تا حکم خویش دربارهٔ شما روان کنم، یا در انتظار پیکار منید؟

آسا جواب داد که ای تیره‌روز نادانی چه‌گویی مگر خواهی با ضعف خویش بر پروردگارت چیره شوی یا به‌اندك خویش با بسیار او برآیی؟ وی از همه چیزها توانا‌تر و بزرگتر و قاهرتر است و بندگانش زبونتر و ضعیف‌تر از آنند که اورا آشکار ببینند. اینك او با منست و هر که خدا با وی باشد مغلوب نشود. ای تیره‌روز هرچه داری بیار تا ببینی چه برسرت آید.

و چون قوم زرج صف کشیدند و به‌جای خویش رفتند، زرج تیراندازان خویش را بگفت تا تیراندازی کنند و خدای ازهر آسمان فرشتگان به‌یاری و پشتیبانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان توقف داد و چون مشرکان تیر انداختند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردند که گویی ابری بود و فرشتگان تیرها را از آسا و قومش دور کردند. آنگاه فرشتگان تیرها را سوی قوم زرج انداختند و هر که تیری انداخته بود تیرش بدو رسید و همه تیراندازان زرج کشته شدند.

در این اثنا آسا و قومش حمد خدا می‌گفتند و تسبیح او می‌کردند و فرشتگان ظاهر می‌شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدید ترس در دلش افتاد و تدبیر ندانست و گفت: «آسا کیدی عظیم و جادویی مؤثر دارد. بنی‌اسرائیل نیز جلینند و هیچ دانا با مکرشان برنیاید که آنرا از مصر آموخته‌اند و به کمک آن از دریا گذشته‌اند.»

آنگاه شاه هندی به‌قوم خویش ندا داد که شمشیرهارا بکشید و به‌یکباره حمله برید و آنهارا درهم بکوبید و هندوان شمشیر کشیدند و به‌فرشتگان حمله بردند و فرشتگان آنها را بکشتند و جز زرج وزنانش و نزدیکانش کس نماند.

و چون زرج این ماجرا بدید با کسان خود فراری شد و همی گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی نهانی مرا تباه کرد.» و او و همراهانش را دیدم که ایستاده بودند و جنگ نمی‌کردند و جنگ در قوم من افتاده بود.»

و چون آسا فرار زرج را بدید گفت: «خدایا زرج فراری شد اما اگر میان ما و او حایل نشوی بار دیگر قوم خویش را به‌جنگ ما آرد.»

وحی آمد که هندوان را تو نکشتی بلکه من کشتم. به‌جای خود باش که اگر درمیانه نباشم همهٔ شما را هلاک کنند. زرج در چنگال من است و هیچکس از جانب من یاری او نکند و از چنگ من رهایی نیابد. من اردوهای اورا با همه نقره و کالا و چهارپا به‌تو بخشیدم. این پاداش تو است که به‌من متوسل شدی و برای کمکی که به‌تو دادم مزد نخواهم.

زرج برفت تا به‌دریا رسید و خواست از آنجا بگریزد و یکصدهزار کس با او بود و کشتیها آماده کردند و بر آن نشستند و چون به‌دریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاها بادها به‌آن دریا فرستاد و امواج از هرسو درهم افتاد و کشتیها را به‌هم زد تا بشکست و هر که باوی بود غرق شد و موج چنان آشفته بود که مردم شهرهای اطراف بترسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستاد که خبر بگیرد

و خدا بدو وحی کرد که تو و قومت داخل دهکده‌ها فرود آیید و غنیمتی را که خدایتان داده به‌قوت بگیرید و شکر آن بگزارید که هر که از این اردوها چیزی بگیرد برای حلال باشد.

و قوم آسا فرود آمدند و شکر و تقدیس خدا گفتند و مدت سه‌ماه اردوها را به دهکده‌های خویش می‌بردند و خدا بهتر داند.

پس از آسا پهوشافاط پسرش به‌پادشاهی رسید و بیست‌وپنج سال پادشاهی کرد و بمرد.

آنگاه عتلیا و به‌قولی عزلیا دختر عمرم مادر اخزیا به‌پادشاهی رسید و فرزندان ملوک بنی‌اسرائیل را بکشت و جز یواش پسر اخزیا کس نماند که او نیز نهان مانده بود.

آنگاه یواش و یارانش عتلیا را بکشتند و پادشاهی وی هفت‌سال بود.

پس از او یواش پسر اخزیا به‌پادشاهی رسید و عاقبت به‌دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن اموصیا پسر یواش به‌پادشاهی رسید و بیست‌ونه‌سال پادشاهی کرد و عاقبت به‌دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن عوزیا پسر اموصیا به‌پادشاهی رسید. عوزیارا غوزیا نیز گفته‌اند و مدت پادشاهی وی پنجاه‌ودوسال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به‌پادشاهی رسید و شش سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن احاز پسر یوتام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن حزقیا پسر احاز به‌پادشاهی رسید. گویند وی دوست شعیا بود که از انقضای عمر او خبر داد و به‌پیشگاه پروردگار تضرع کرد که عمرش افزوده شد و

مهلت یافت وشعیا به‌او اعلام کرد. ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق‌درست شعیا که این‌حکایت از او بود صدیقه نام داشت.

سخن از صاحب قصه
شعیا و سخار یب

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل موسی را از حسوادث بنی‌اسرائیل خبر داده بود و فرمود : «و قضینا الی بنی‌اسرائیل فی‌الکتاب لتفسدن فی‌الأرض مرتین‌و لتعلن علوا کبیرا. فاذاجاء وعد اولیهما بعثنا علیکم عبادا لنا اولی باس شدیدفجاسوا خلال الدیار و کان وعدا مفعولا. ثم رددنا لکم الکرة علیهم و امددناکم باموال و بنین و جعلناکم اکثر نفیرا ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها فاذا جاء وعد الاخرة لیسوء وجوهکم و لیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة و لیتبروا ماعلوا تتبیرا عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا و جعلنا جهنم للکافرین حصیرا»[1]

یعنی: و در آن کتاب به‌پسران اسرائیل اعلام کردیم که دوبار دراین سرزمین فساد می‌کنید و سرکشی می‌کنید سرکشی بزرگ. و چون موعد نخستین آن بیامد بندگانی داشتیم با صلابت سخت که برآنها گماشتیم تا در داخل دیارشان کشتار کردند و این وعده‌ای انجام شده بود. آنگاه برضد آنها دولت به‌شما دادیم و به‌مالها و فرزندان مددتان دادیم وعده شما را فزونتر کردیم. اگر نیکی کنید به‌خویش نیکی کرده‌اید و اگر بدی کنید برای خودتان است وچون موعد دیگر بیامد (آنها را گماشتیم) تا بزرگانتان را حقیر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به‌هرچه تسلط یافتند نابسود کنند نابود کردن کامل. ممکن است پروردگارتان رحمتان کند و اگر باز کنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کافران

1- بنی‌اسرائیل ۴ تا ۸

کرده‌ایم.

بنی‌اسرائیل حادثه‌ها وگناهها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشاینده و نکوکار بود واز جمله ماجراهایشان حکایت صدیقه بود که یکی از پادشاهان بنی‌اسرائیل بود و چنان بود که چون خدا کسی را پادشاهی بنی‌اسرائیل می‌داد پیغمبری می‌فرستاد که وی را هدایت کند ومیان او و خدای واسطه باشد و در کار قوم باوی سخن کند. این پیمبران کتاب منزل نداشتند و مأمور پیروی از تورات و احکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می‌کردند وبه‌اطاعت ترغیب می‌کردند وچون این پادشاه بیامد خداوند شعیا پسر امصیا را بسوی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و زکریا و یحیی بود و شعیا همان بود که ظهور عیسی و محمد را بشارت داد. واین پادشاه مدتی شاهی بنی‌اسرائیل و بیت‌المقدس داشت و چون ایام ملك او به‌آخر رسید و حوادث بزرگ رخ داد و شعیا نیز با او بود خداوند عزوجل سنحاریب پادشاه بابل را برضد آنها برانگیخت و او ششصد هزار پرچم داشت و بیامد تا در اطراف بیت‌المقدس فرود آمد و پادشاه بیمار بود و ساق پای او زخمدار بود و شعیای پیمبر به‌نزد وی آمد و گفت: «ای پادشاه! سنحاریب پادشاه بابل با سپاهش و ششصدهزار پرچم برتو فرود آمده‌اند و مردم بترسیده‌اند و وحشت کرده‌اند».

وقضیه برشاه‌گران بود وگفت: «ای پیمبر خدای آیا دربارهٔ این حادثه وحی آمده که خدا با ما و سنحاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیمبر بدو گفت: «وحیی که دراین‌باب سخن کند به‌من نیامده است.»

دراین اثنا خدا عزوجل به‌شعیای پیمبر وحی کرد که پیش‌شاه بنی‌اسرائیل‌شو و بگو که وصیت کند و از خاندان خویش هر که را خواهد به جانشینی برگزیند و شعیای پیمبر پیش صدیقه پادشاه بنی‌اسرائیل آمد وگفت: «پروردگارت به‌من وحی کرد که بگویم وصیت کنی وازخاندان خویش هر که‌را خواهی به‌جانشینی برگزینی که خواهی مرد.»

و چون شعیا این سخن با صدیقه بگفت وی رو به‌قبله کرد و نماز کرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گریست و باگریه و تضرع و اخلاص و توکل وصبر وظن صادق به‌خدای، گفت: «ای خدا! ای پروردگار پروردگاران و خدای خدایان! ای قدوس منقدس، ای رحمان، ای رحیم بخشاینده، ای رئوفی که غفور و خواب ندار، عمل و رفتار نکوی مرا با بنی‌اسرائیل به یاد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو است.»

و خدای رحمان دعای اورا اجابت کرد که بنده‌ای پارسا بود و به‌شعیا وحی کرد و فرمان داد به‌صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعایت را اجابت کرد و پذیرفت و رحم آورد که گریهٔ تورا بدید و مرگت را پانزده‌سال پس انداخت و ترا از دشمنت سنحاریب پادشاه بابل و سپاهش رهایی داد.

و چون شعیا این سخن باشاه بگفت درد ازوی برفت و بدی وغم ببرید و به سجده افتاد و گفت: «ای خدای من و پدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می‌کنم تویی که پادشاهی به‌هر که خواهی دهی و از هر که خواهی گیری. هر که را خواهی عزت‌دهی و هر که را خواهی زبون کنی. دانای غیب و آشکاری اول و آخر وظاهر و باطن تویی که دعوت من پذیرفتی و به‌تضرع من رحم آوردی.»

و چون شاه سر برداشت خدا به‌شعیا وحی کرد که به‌شاه صدیقه بگو به‌یکی از بندگان خود بگوید تا آب انجیر بیارد و برزخم نهد که شفا یابد و به‌شود و شاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعیای پیغمبر گفت: «از خدا بخواه به‌ما بگوید با دشمن ما چه خواهد کرد؟»

خدا عزوجل به‌شعیای پیغمبر گفت: «به‌شاه بگو شر دشمن را از تو بردارم و ترا از آنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی به‌جز سنحاریب و پنج‌تن از دبیرانوی بمیرند.» و صبحگاهان بانگرنی بردر شهر آمد وبانگ زد ای‌پادشاه بنی‌اسرائیل خدا

شردشمن از تو برداشت و سنحاریب و کسانش هلاك شدند.

و چون شاه برون آمد سنحاریب را بجست و میان مردگان نیافت و کس به جستجوی او فرستاد که او را با پنج‌تن از دبیرانش که یکی‌شان بخت‌نصر بود در غاری یافتند و زنجیر کردند و پیش شاه بنی‌اسرائیل آوردند که چون آنها را بدید به‌سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تاپسینگاه به‌سجده بود آنگاه به‌سنحاریب گفت: «کار پروردگار ما را چگونه می‌بینی که ما غافل بودیم و شما را به‌قدرت خویش بکشت».

سنحاریب گفت: «پیش از آنکه از دیارم درآیم شنیده‌بودم که پروردگارتان شما را یاری می‌کند اما سخن نشنیدم و از سبکسری به‌تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و تعقل داشتم به‌جنگ شما نمی‌آمدم اما تیره روزی برمن و همراهانم چیره شد».

پادشاه بنی‌اسرائیل گفت: «ستایش خدای تسوانا راکه چنانکه خواست شر شما را برداشت، اینکه تو و همراهانت را باقی گذاشت برای حرمت تو نبود بلکه از آغرو بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزیتان فزون شود و به قوم خویش خبر دهید که خدای ما با شما چه‌کرد و عبرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای باقیتان نگذاشت بود که خون تو وهمراهانت به‌نزد خدا ازخون‌بوزینگان ناچیزتر است».

آنگاه شاه بنی‌اسرائیل سالار نگهبانان خسویش را بگفت تا به زنجیرشان کرد وهفتاد روز به‌دور بیت‌المقدس بگردانید و هرروز دونان جوین به‌هرکدامشان می‌داد.

سنحاریب به پادشاه بنی‌اسرائیل گفت: «کشته شدن از آنچه با ما مسی کنی بهتراست هرچه را فرمان داری به‌کار بند». و شاه آنها را سوی زندان اعدام‌فرستاد و خدا به‌شعیای پیمبر وحی کرد که به‌شاه بنی‌اسرائیل بگو که سنحاریب‌وهمراهانش

را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رسند.

شعیای پیغمبر این پیام باشاه بگفت و او بجنبن کرد وسنحاریب و همراهان برفتند تا به‌بابل رسیدند و چون به‌آنجا رسیدند مردم را فراهم‌آورد و به‌آنها گفت که خدا باسپاه وی‌چه کرد وکاهنان و جادوگران او گفتند: «ای‌پادشاه بابل ماحکایت پروردگار آنها وپیمبرشان را باآن وحی که به‌وی فرستاده بسود برای تو گفتیم اما اطاعت ما نکردی و کسی باخدای این‌قوم مقاومت نیارد کرد.»

کار سنحاریب که بنی‌اسرائیل را ترسانید و آنگناه خدا شر وی را برداشت تذکار و عبرت آموز شد. پس‌از آن سنحاریب هفت‌سال زنده بود و بمرد.

بعضی اهل کتاب پنداشته‌اند که این پادشاه بنی‌اسرائیل که سنحاریب به‌سوی او رفت لنگ بودولنگی وی از عرق النسأ بود و سنحاریب به‌سبب بیماری وضعفی که داشت طمع در ملك وی بست و پیش از سنحاریب یکی ازپادشاهان بابل به‌نام لیفر سوی او رفته بود و بخت‌نصر پسرعمو ودبیر این شاه بود و خدا بادی فرستاد که سپاه وی را هلاك کرد و او و دبیرش جان به‌در بردند. و این شاه بابلی به‌دست پسرش کشته شد و بخت‌نصر از قتل یار خود خشمگین شد و پسر پدرکش‌رابکشت پس از آن سنحاریب که در نینوی مقرداشت باشاه آذربیجان سوی شاه بنی‌اسرائیل رفت و شاه آذربیجان سلمان چپ دست بود و سنحاریب وسلمان اختلاف کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به‌نابودی رفت و اموالشان غنیمت بنی‌اسرائیل شد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند آنکه به‌جنگ‌حزقیابارشمپارفت،سنحاریب‌پادشاه‌مرصل‌بود وچون‌باسپاه خویش‌بیت‌المقدس را محاصر کرد خدافرشته‌ای‌فرستادویکصدوهشتادو پنجهزار کس‌ازسپاه‌وی‌رابکشت‌ومدت‌پادشاهی‌این‌پادشاه‌بنی‌اسرائیل‌بیست‌ونه‌سال‌بود.

پس از آن منشا پسر حزقیا سی‌وپنج سال پادشاهی کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی کرد تا به‌دست یاران‌خویش

کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی‌ویکسال پادشاهی کرد تا به‌دست فرعون بینی بریده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او یاهوآحاز پادشاه شد و فرعون‌بینی بریده به‌جنگ وی آمد و اورا بگرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر یاهـوآحاز را به‌جای پدر پادشاهـی داد و خراجی براو نهاد و یویاقیم خراج‌را از بنی‌اسرائیل می‌گرفت وپادشاهی وی‌دوازده سال بود پس از او یویاخین پسر یویاقیم پادشاه‌بنی‌اسرائیل شد، و سه‌ماه پس‌از آغاز پادشاهی، بخت‌نصر به‌جنگ وی‌آمد و اورا بگرفت و به‌بابل برد و متنیا عموی‌وی را به‌جایش نشاند و او را صدیقیا نامید. و صدیقیا به خلاف بخت‌نصر رفت‌که به‌ جنگ وی آمد، و او را بگرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزندش را پیش رویش سربرید و شهر و هیکل را به‌ویرانی داد و بنی‌اسرائیل را اسیر کـرد و با شاه اسیر به بابل برد و آنجا بیودند تاکورش پسر جاماسب پسر اسب، به‌سبب خویشاوندی که باآنهـا داشت به‌بیت‌المقدس بازشان برد، زیرا مادر کورش جساویل و به‌قولی حاویل اسرائیلی بود، وهمه مدت پادشاهی صدیقیا باسه‌ماه پادشاهی یویاخین ده‌سال و سه‌ماه بود.

پس ازآن پادشاهی بیت‌المقدس و شام از اشناسب پسر لهراسب شد و عامل وی بخت‌نصر بود.

از محمدبن اسحاق روایت کـرده‌اند که وقتی صدیقه پسایشاه بنی‌اسرائیل که حکـایت وی را از پیش بگفتیم درگذشت کار بنی‌اسرائیل آشفته شد و به‌رقـابت برخاستند و همدیگر را بکشتند و شعیای پیمبر مبعوث بود اما به‌او اعتنا نکردند و اطاعت نیاوردند و چون چنین کردند خدا به‌شعیا گفت میان قوم به‌سخن برخیز تابه زبان تو وحی کنم و چون به‌یا خاست خدا زبانش را به‌وحی بگردانید و وعظشان کرد و تذکار داد و از حوادث بترسانید و نعمتهای خدا را برشمرد و گفت که به‌

معرض خواندند. و چون شمعا سخن به‌سر برد، براو تاختند که بکشندش و از آنها بگریخت و به‌درختی رسید که بشکافت و به‌درون آن شد و شیطان برسید و گوشهٔ لباس اورا بگرفت و به‌قوم نشان داد واره بردرخت نهادند و ببریدند واورابادرخت به‌دو نیم کردند.

قصهٔ شمعا را و اینکه قوم وی او را بکشتند از محمدبن سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب و پسرش بشتاسب و ویرانی بیت‌المقدس به‌دست بخت‌نصر

پس از کیخسرو لهراسب پسر کیوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین به‌پادشاهی پارسیان رسید و کیخسرو او را به‌پادشاهی برگزیده بود. و چون تاج برسرنهاد گفت: «ما نیکی را بردیگر چیزها برتری دهیم» و برتختی ازطلای مرصع به‌اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا به‌سرزمین خراسان بلخ را بنیادکردند و آنرا «حسناء» خواند و دیوانها پدید آورد وشاهی وی نیروگرفت که برای خویش سپاه برگزید و زمین را آبادکرد و خراج‌گرفت تامقرری سپاه بدهد و بخت‌نصر را برگماشت که بقولی نام وی به‌فارسی بخترشه بود.

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که لهراسب شاه برادرزادهٔ کاوس بود و شهر بلخ را بنیادکرد و درایام وی شوکت ترك بالاگرفت و مقر لهراسب به‌بلخ‌بود که باترکان پیکار داشت، گوید و بخت‌نصر به‌روزگار لهراسب بود و سپهبد ناحیهٔ غرب دجله مابین اهواز تا سرزمین روم بود و برفت تا به‌دمشق رسید و مردم آنجا باوی به‌صلح آمدند و یکی از سرداران خویش را بفرستاد که سوی بیت‌المقدس شد

و با پادشاه بنی‌اسرائیل که از فرزندان داود بود صلح کرد و از او گروگانها گرفت و از آنجا بازگشت و چون به‌طبریه رسید مردم بنی‌اسرائیل به‌پادشاه خویش تاختند وخونش بریختندو گفتند: «به‌بابلیان‌گروگان دادی و مارا زبون کردی.» و آمادهٔ پیکار شدند و سردار بخت‌نصر ماجرا را بدو نوشت و پاسخ آمد که گروگانها را گردن بزند و به‌جای خود باشد تا وی بیاید و بخت‌نصر برفت تا به‌بیت‌المقدس رسید و شهر را به‌زور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند باسیری گرفت.

گویند: بخت‌نصر ارمیای پیمبر را درزندان بنی‌اسرائیل یافت و خدا او را برانگیخته بودکه بنی‌اسرائیل را از ماجرای بخت‌نصر بیم دهد و اعلام کندکه اگر توبه نکنند وازاعمال خویش دست برندارند خداکسی را برآنها مسلط می‌کند که جنگاوران را بکشد وزن وفرزند به‌اسیری برد.

بخت‌نصر به‌ارمیاگفت: «قصه چیست؟»

ارمیاگفت که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنوشتشان خبر کند و او را دروغزن دانسته‌اند و بزندان افکنده‌اند.

بخت‌نصرگفت: «چه بدمردمی بوده‌اند که نافرمانی فرستاده خداکرده‌اند.» و آزادش کرد و بنواخت.

و ضعیفان بنی‌اسرائیل که به‌جا مانده‌بودند به‌دور ارمیافراهم‌آمدو گفتند:«بد کردیم و سنم آوردیم و اکنون از آنچه کرده‌ایم به‌پیشگاه خدا توبه می‌بریم از خدا بخواه که‌توبهٔ ما را بپذیرد.» و او پروردگارخویش را بخواند و وحی آمد که چنین نخواهند کرد، اگر راست می‌گویند با تو دراین شهر بمانند. و ارمیا فرمان خدای را به‌آنها بگفت. گفتند: «چگونه در شهری که ویران شده وخدا برمردمش خشم‌آورده بمانیم.» و نخواستندبمانند و بخت‌نصر به‌شاه مصر نوشت که گروهی‌از بندگان من به‌سوی تو گریخته‌اند آنها را نزد من باز فرست وگرنه به‌جنگ توآیم‌و دیار تو را پایمال اسبان کنم. وشاه مصر بدو نوشت که‌اینان بندگان تو نیستند بلکه

آزادگانند.

و بخت‌نصر بدو حمله برد و بکشتش و مردم مصر را اسیر گرفت. آنگاه به سرزمین مغرب رفت و تا اقصای آنجا رسید. ازان پس بسیاری از مسردم فلسطین و اردن را اسیر گرفت که دانیال و پیمبران دیگر از آن‌جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی‌اسرائیل پراکنده شدند و بعضی‌شان بسرزمین‌حجاز در یثرب و وادی‌القری و دیگر جاها مقر گرفتند.

گوید: آنگاه خدا عزوجل به‌ارمیا وحسی کرد که من بیت‌المقدس را آبساد می کنم آنجابرو وفرودآی. وارمیابرفت و آنجا ویرانه‌بود وباخودگفت: وسبحان‌الله خدا به‌من‌گفته دراین شهر فرودآیم که‌اینجا را آباد می کند، کی اینجاآباد تواندشد وچگونه خداوندآنرا ازپس مرگ زنده می کند.» آنگاه سربه‌زمین نهاد و بخفت و خر خودرا با سبدی‌که خوراکی در آن بود همراه داشت و هفتادسال در خسواب بماند تا بخت‌نصر و پادشاه بالا دست وی هلاك شدند.

مدت پادشاهی لهراسب یکصدوبیست سال بود و پس ازاو بشناسب‌پسرش به‌پادشاهی رسید و خبر یافت که دیار شام ویران شده و درندگان بسرزمین‌فلسطین فراوان شده و از انسیان کس آنجا نمانده و میان اسرائیلیان بابل ندا دادکه هرکه می‌خواهد به‌شام باز گردد، و یکی از خاندان داودرا پادشاه آنها کرد و فرمان داد که بیت‌المقدس را آباد کنند ومسجدآنرا بسازد واسرائیلیان باربستند وبیت‌المقدس را آبادکردند و خدا چشمان ارمیا راگشود و شهررا نگریست که چگونه‌آباد می‌شد و بنیان می‌گرفت وهمچنان درخواب بود تا یکصدسال‌گذشت، آنگاه خدا وی‌را بر انگیخت وبنداشت بیشتر ازساعتی نخفته و شهر را خراب و بی سکنه دیده بود و چون بدان نگریست‌گفت: «دانم که خدا برهمه‌چیز تواناست.»

گوید: بنی‌اسرائیل در بیت‌المقدس مقیم شدند وکارشان سامان گسرفت و بسیار شدند تا به‌دوران ملوك‌الطوایف، رومیان برآنها تسلط یسافتند و پس از آن

هرگز فراهم نشدند.

هشام گوید: ظهور زرادشت که مجوسیان وی را پیمبر خویش پندارند، به‌روزگار بشتاسب بود و به‌پندار جمعی از علمای اهل کتاب زرادشت از مسردم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان ارمیا بود و مقرب او بود و با وی خیانت کرد و دروغ گفت که نفرینش کرد ولك و پیس گرفت و به‌دیار آذربیجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد و از آنجا پیش بشتاسب رفت که به‌بلخ مقر داشت وچون پیش وی شد ودین خویش را وانمود بشتاسب دل در آن بست و مردم را به‌قبول آن وادار کرد و بوسر این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. ومدت پادشاهی بشتاسب یکصدو دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خبر و مطلعان امور سلف گفته‌اند که کی لهراسب با مسردم مملکت خویش روش پسندیده داشت وپادشاهان اطراف ایرانشهر را به‌شدت سرکوب کرد وباران خویش را تفقد بسیار می‌کرد، در حفر نهرها و بنیاد ساختمان و آبادی شهرها همت بلند داشت واندیشهٔ بسیار، و شاهان روم و مغرب وهند و جاهای دیگر هرسال باج به‌او مسی‌دادند و در نامه‌ها حرمت وی مسی‌داشتند و او را شاه شاهان می‌خواندند که از شوکت وی بیمناك بودند.

گویند: بخت‌نصر از اورشلیم گنج ومال فراوان برای وی آورد وچون نیروی وی مسنی گرفت پسر خویش بشتاسب را پادشاهی داد و گوشه گرفت و کار ملك بدو سپرد، ومدت پادشاهی لهراسب چنانکه گفته‌اند یکصدو بیست سال بود.

گویند بخت‌نصر که به‌جنك بنی‌اسرائیل رفت بخترشه نام داشت و مردی از عجم بود واز فرزندان گودرز، وبسیار مدت بزیست و عمرش از سیصدسال بیشتر بود ودرخدمت لهراسب‌شاه‌پدربشتاسب بودولهراسب اورا سوی شام وبیت‌المقدس فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون کند و آنجا رفت وبازگشت وپس از لهراسب درخدمت پسرش بشتاسب بود و پس از او در خدمت بهمن بود و بهمن درشهربلخ

مقرر داشت و بلخ را حسنا گفتند و همو بخت‌نصر را بفرمود تا به‌بیت‌المقدس رود و یهود را بیرون کند و سبب آن بود که فرمانروای بیت‌المقدس برفرستادگان بهمن تاخته بود وبعضی از آنها را کشته بود و چون بهمن خبر یافت بخترشه را خواست و وی را شاه بابل کرد و گفت تا آنجا رود و از آنجا به‌شام و بیت‌المقدس درآید و سوی یهودان رود و مردان را بکشند وزن و فرزند به اسیری گیرد، و گفت هر که را خواهد از اشراف وسران برای همراهی خویش برگزیند و وی از خاندان پادشاهی، داریوش پسر مهری را که از فرزندان مازی پسر یافث پسر نوح بود برگزید و او خواهرزادهٔ بخترشه بود.

وهم کورش کیکوان را برگزید که از فرزندان غیلم پسر سام بود و خزانه‌دار اموال بهمن بود با اخشویرش پسر کورش پسر جاماسب که لقب عالم داشت یا بهرام پسر کورش پسر بشناسب ، و بهمن این چهار کس را که از خاندان وی و خاصان او بودند همراه بخترشه کرد و سیصدتن از اساوره را با پنجاه هزار سپاه بدو پیوست و اجازه داد که هرچه‌خواهد مقرر کند، وبخترشه با آنها برفت تا به‌بابل رسید و یکسال آنجا بماند تا لوازم وابزار جنگ آماده کند. و گروهی عظیم براو فراهم آمد و از آن‌جمله مردی از فرزندان سنحاریب شاه بود که به‌جنگ حزقیا پسر احاز پادشاه شام و بیت‌المقدس و یار شعیای پیمبر رفته بود ونام این مرد بخت‌نصر بود و پسر نبوزرادان پسر سنحاریب شاه موصل بود وسنحاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسر کوش پسرحام پسر نوح داشت.

و این نوادهٔ سنحاریب به‌سبب رفتاری که حزقیا و اسرائیلیان به‌وقت پیکار سنحاریب باجد وی کرده بودند برای پیکار بنی‌اسرائیل به‌بخترشه پیوست و اورا وسیله انتقام کرد و بخترشه او را باگروهی فراوان ازپیش فرستاد و ازپی او رفت.

و چون سپاهها به‌بیت‌المقدس رسید بخترشه ظفر یافت که خدا اراده فرموده بود بنی‌اسرائیل را عقوبت کند و اسیرگرفت وخانه‌را ویران کرد و به‌بابل بازگشت

و یویاخین پسر یویاقیم پادشاه وقت بنی‌اسرائیل را که از فرزندان سلیمان بود همراه برد و متنیاعم یوحیا را پادشاهی داد و او را صدقیا نام کرد.

وچون بخت‌نصر به‌بابل رسید صدقیا بخلاف وی برخاست و بخت‌نصر بسار دیگر به‌جنگ وی رفت و ظفر یافت و شهر وهیکل را ویران کرد و صدقیارا بندنهاد و میل کشید و فرزند وی را سر برید. سپس او را همراه خویش به‌بابل ببرد و بنی‌اسرائیل به‌بابل ماندند تاوقتی که دوباره به‌بیت‌المقدس بازگشتند.

و غلبهٔ بخت نصر سوسوم به‌بخترشه بر بیت‌المقدس مطابق این روایت چهل‌سال بود. پس از آن فرزند وی اولمردوخ به‌یاخاست و بیست‌وسه‌سال پادشاهی آن ناحیه داشت وچون بمرد پسرش بلتشصر یکسال پادشاهی کرد.

و چون بلتشصر پادشاهی یافت کار وی آشفته شد. بهمن وقتی به‌مشرق رفت او را معزول کرد و به‌جای وی داریوش مادی را که به‌مادی پسر یافث پسر نوح انتساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلتشصر را بکشت و سه‌سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی کرد پس از آن بهمن وی را عزل کرد و کیرش غیلمی را که از فرزندان غیلم پسرسام پسر نوح بود به‌جای وی نصب کرد. و غیلم همان بود که وقتی جامر با مادی به‌مشرق می‌رفت همراه وی بود و چون پادشاهی بابل به کیرش رسید به‌بهمن نوشت که با بنی‌اسرائیل مدارا کند و اجازه دهد هرجا بخواهند مقر گیرند و به‌سرزمین خویش بازگردند و هرکه را برگزینند فرمانروای آنها کند. و اسرائیلیان دانیال پیمبر را برگزیدند که امورشان را به‌عهده گرفت و کیرش سه‌سال پادشاهی بابل و اطراف داشت و این سالها از وقت تسلط بخت‌نصر تا پایان کاروی و فرزندانش و پادشاهی کیرش غیلمی دوران خرابی بیت‌المقدس به‌شمار است و هفتادسال است که همه را به‌بخت‌نصر منسوب دارند.

پس از آن یکی از خویشان بهمن به‌نام اخشوارش پسر کیرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخترشه

هنگام رفتن به‌شام برگزیده بود. و شاهنشی بابل از آن یافت که از پیش بخت‌نصر به‌وضعی شایسته پیش بهمن بازگشت. وکر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیهٔ سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس پیرو او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به‌اخشو برش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر رود و او چنان کرد و با وی بجنگید و او را بابیشتر یارانش بکشت و بهمن کار وکیرا بیفزود و چند ولایت بدو داد و او درشوش مقرگرفت و اشراف‌رافراهم آورد وگوشت بمردم خورانید و شراب نوشانید و شاهی بابل با ناحیهٔ هندوحبش و مجاور دریا داشت و به‌یکروز برای صدوبیست سالار پرچم بست و بـاهرسالار هزار مرد از دلیران سپاه فرستادکه یکیشان درجنك با صدمرد برابر بود.

مقراخشویرش به‌بابل‌بود ولی درشوش بسیارمی‌ماند وازاسیران بنی‌اسرائیل زنی به‌نام اشتر دختر حاویل را به‌زنی‌گرفت و اشتررا مردخای که پسرعم و برادر شیری وی بود پرورده بود ومادر مردخای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی اخشویرش با اشترآن بودکه زن خویش وشتاراکه جمیل و زیبا وجلیل بود بکشت ازآنروکه شاه‌گفته بود بی‌پرده درآیدکه مردم او را به‌بینند وجلالت وجمال وی‌را بشناسند و او نپذیرفت وشاه اورا بکشت وازکشتن وی بسیار بنالید وبدوگفتند زنان دنیا را بنگرد وچنان‌کرد و اشتر را دوست داشت‌که اسرائیلی بود

به‌پندار نصاری اشتر وقتی‌اخشویرش به‌بابل رفت اشتربرای‌وی پسری‌آورد که اورا کیرش نام‌کرد.

پادشاهی اخشویرش چهارده سال بود و مردخای تورات به‌او آموخته بود و به‌دین بنی‌اسرائیل درآمده بود و از دانیال پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و کسانی‌که با وی بودند چون حننیا و میشایل وعازریا چیزآموخته بود. و از او خواستند اجـازه دهد به‌بیت‌المقدس روند و نپذیرفت و گفت اگر هزار پیمبر از شما بامن باشند تـا زنده‌ام یکیشان ازمن جدا نشود.

اخشویرش کار قضا را به دانیال داد و همه‌کار خویش را بدو سپرد و بگفت تا همه چیزها را که در خزینه بود و بخت نصر از بیت‌المقدس گرفته بود در آرد و بازپس برد، و به‌بنیان بیت‌المقدس پرداخت که در ایام کیرش پسر اخشویرش بنیان گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کیرش به‌روزگار بهمن و خمانی بیست‌ودوسال بود وبهمن به‌سال سیزدهم پادشاهی کیرش بمرد و مرگ کیرش به‌سال چهارم پادشاهی خمانی بود. پس همه پادشاهی کیرش پسر اخشویرش بیست‌ودوسال بود.

چنین است مطالبی که اهل سیرت و خبر دربارهٔ بخت‌نصر و کار وی با بنی‌اسرائیل آورده‌اند. ولی مطالعان سلف در این‌باب سخنان دیگر گفته‌اند.

از جمله روایت‌سعیدبن جبیر است که گوید: یکی ازمردم بنی‌اسرائیل وقتی قرائت می‌کرد به این عبارت رسید که بعثنا علیکم عبادا لنا اولی بأس شدید[1] یعنی: بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم. و بگریست ودیدگانش پراشك شد. آنگاه کتاب را ببست و گفت: «این چیزی است که خدا از روزگار خواسته.» آنگاه گفت: «پروردگارا این‌مرد را که هلاك بنی‌اسرائیل را به‌دست او داده‌ای به‌من بنما.» ومستمندی از اهل بابل را به‌خواب دید که بخت‌نصر نام‌داشت و این اسرائیلی مردی توانگربود وبامال وغلام‌آهنگ بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی رفت؟» گفت: «سر تجارت دارم.» و در بابل به‌خانه‌ای فرودآمد و آنجا را به‌کرایه گرفت وهیچ‌کس جزاو درخانه نبود ومستمندان را می‌خواند و ملاطفت می‌کرد و هرکس بیامد اورا عطاداد وگفت: «آیا مستمندی جز شما هست؟»

گفتند: «آری مستمندی از خاندان فلان هست که بیمار است وبخت نصر نام دارد.»

اسرائیلی به‌غلامان خویش گفت‌سوی او رویم. وچون پیش او رسیدگفت:

---

[1] نحل ۶

«نام تو چیست؟»

گفت: «بخت‌نصر.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفت ناوی را بردارند و پیش خود برد و پرستاری کرد تا شفا یافت و جامه پوشید و روزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رحیل دارد و بخت‌نصر بگریست و اسرائیلی گفت «گریهٔ تو از چیست؟»

گفت: «از آن می‌گریم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا عوض دهم.»

اسرائیلی گفت «چیز ساده‌ای هست که اگر به پادشاهی رسیدی از من دریغ نداری.»

و بخت‌نصر به دنبال او می‌رفت و می‌گفت «مرا مسخره می‌کنی؟» مانعی نمی‌دید که درخواست او را بپذیرد اما اعتقاد داشت که او را مسخره می‌کند.

اسرائیلی بگریست و گفت: «می‌دانم که چرا از قبول درخواست من سرباز می‌زنی که خدای عزوجل می‌خواهد قضای خویش را به سر برد که در کتابی ثبت شده و روزگار کار خود را می‌کند.»

و چنان شد که صیحون پادشاه پارسی بابل گفت: چه می‌شد اگر طلیعه‌ای به شام می‌فرستادیم.

گفتند: «چه زیان دارد که بفرستی.»

گفت: «چه کسی را در نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی.»

و صیحون آن مرد را بفرستاد و یکصد هزار سکه به او داد و بخت‌نصر در مطبخ وی بود و فقط برای خوردن به آنجا می‌رفت و چون طلیعه دار به شام رسید دید که آنجا بیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد و آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید. و بخت‌نصر در مجالس مردم شام همی رفت و می‌گفت: «چرا شما به جنگ بابل نمی‌روید اگر بروید خزانهٔ آن آسان به دست شما افتد.»

وبجوابمی‌گفتند: «ماجنك ندانیم و جنگاور نیستیم‌ومجلسی نبودکه ندید.

آنگاه بازگشتند و طلبه‌دار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت‌نصر به سواران شاه‌می‌گفت: «اگرشاه مرا بخواهدچیزی دیگر بگویم.» وشاه‌او رابخواست واو خبر خویش بگفت و بیفزود که فلانی چون دیدکه آنجا بیش از همه‌جا اسب و مرد دلیر دارد آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید، ولی من درمجالس شام با مردم نشستم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند. و طلبه‌دار به‌بخت‌نصر گفت: «مرا رسوا کردی بکصدهزار سکه بگیر وازاین گفتگو دست بردار.»

گفت: «اگر همه خزینهٔ بابل را بمن دهی دست برندارم.»

و روزگارکار خویش بکرد وشاه‌گفت چه شود اگر سپاهی بشام فرستیم که اگر فرصتی یافتند ضرب شصتی بنمایند وگرنه بازآیند.

گفتند: «چه زیان دارد؟»

گفت: «باکی نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی»

گفت: «نه، مردی را که خبر شام با من بگفت می‌فرستم.» و بخت‌نصر را بخواست و بفرستاد. و چهار هزار کس از نخبهٔ سواران خویش یاری همراه کرد که برفتند و در ولایت تاختند و چندان‌که خدا خواست اسیر گرفتند و ویرانی و کشتار کردند. در این اثنا صیحون درگذشت وگفتند: «مردی را جانشین او کنید.»

گفتند: «تأمل کنید تا یارانتان از شام بازآیندکه سواران شمایند وشاید رای دیگر زنند.»

و تأمل کردند تا بخت‌نصر با اسیر و مال بیامد وهمه را میان مردم‌بخش کرد وگفتند: «هیچکس برای شاهی ازاو سزاوارتر نیست.»

وکسان دیگرگفته‌اندکه بخت‌نصراز آنرو بجنك بنی‌اسرائیل رفت‌که یحیی پسر زکریا راکشته بودند.

ذکر بعضی
گویندگان این سخن:

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی صبحه‌ا این خبر یافت که پادشاه بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا علیهماالسلام را کشته است بخت‌نصر را به جنگ بنی‌اسرائیل فرستاد.

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل پس از شعیا مردی از بنی‌اسرائیل را که باشیه نام داشت پادشاهی داد و خضر را پیمبر آنها کرد. و بگفتهٔ وهب‌بن‌منبه نام خضر ارمیا پسر خلقیا بود واز سبط هارون بود.

از وهب‌بن‌منبهٔ یمنی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل وقتی ارمیا را به‌پیمبری بنی‌اسرائیل برانگیخت بدو گفت: «ای ارمیا پیش از آنکه ترا بیافرینم برگزیدمت و پیش از آنکه ترا در شکم مادر نقش بندی کنم پاکیزه‌ات کردم و پیش از آنکه بالغ شوی پیمبرت کردم و پیش‌از آنکه به‌کمال رسی امتحانت کردم وبرای کاری بزرگ انتخاب کردم.»

آنگاه خداوند ارمیارا سوی پادشاه بنی‌اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و ازپیش خدا به‌وی خبر آرد.

گوید: «آنگاه در بنی‌اسرائیل بدعتهای بزرگ رخ داد ومرتکب گناهها شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا راکه از سنحاریب وسپاه وی نجاتشان داده بود از یاد ببردند و خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که به‌نزد قوم خویش رو و آنچه را به‌تو می‌گویم بـه‌آنها بگوی و نعمتهای مرا به‌یادشان آر و از بدعتهاشان سخن کن.»

ارمیاگفت: «اگر نیرویم ندهی ضعیفم و اگر هدایتم نکنی خطا کنم و اگسر یاریم نکنی زبون شوم.»

خدا عزوجل گفت : دمگر ندانی که همه کارها به‌ارادهٔ من است و دلها و دستها را به‌دست دارم وچنانکه خواهم بگردانم. اطاعت‌من‌می کنی و من خدای‌بی مانندم وآسمانها و زمین وهرچه‌در آن هست باکلمهٔ من به‌پا شده است. من بادریاها سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و حدآنرا معین کردم و از آن تجاوز نکند وموجهای چون‌کوه بیاید و چون به‌حد مقرر رسد از بیم فرمان من به‌ذلت اطاعت اوفتد. من با توام و با وجود من بدی به‌تو نرسد. من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده‌ام که رسالت مرا ابلاغ کنی وچون همه کسانی که پیرو تو شوند پاداش بری واز پاداش آنها چیزی کم نشود و اگر قصور کنی گناهت همانند آنها باشد که درگمراهیشان واگذاشته‌ای و چیزی از گناه آنها کم نشود . سوی قوم خویش شو وبگوخداوند پارسایی پدران شما را به یادتان‌می آرد ومی‌خواهد شمارا به‌توبه وادارد و ازآنها بپرس که پدران آنها از اطاعت من چه‌دیده‌اند و ازمعصیت من چه‌کشیده‌اند. آیا کسی پیش ازآنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تیره‌روز شده باشد یا عصیان من کرده که باعصیان من نیکروز شده باشد ؟ چهار پایان که جاهای خوب را به‌یاد آرند سوی آن روند اما این قوم در مراتع هلاکت به‌چرا رفته‌اند احبار و راهبانشان بندگان مرا بندهٔ خویش کرده‌اند و به‌عبارت غیرمتشان برداشته‌اند وبه‌خلاف کتاب من درمیانشان داوری‌می کنند چنانکه کار من‌فراموششان شده و یاد مرا از خاطر برده‌اند و نسبت به‌من جسور شده‌اند و امیرانشان و سرانشان کفران نعمت من کرده‌اند و از مکر من ایمن شده‌اند و کتاب مرا به‌یکسو نهاده‌اند و پیمان مرا فراموش کرده‌اند و بندگان من اطاعتشان کرده‌اند اطاعتی که درخور کسی جز من نیست وروا نیست که درکار عصیان من اطاعت ایشان کنند و بدعتهاشان راکه از جسارت و غرور در دین من آورده‌اند و بررسولان من بسته‌اند پیروی کنند. جلال من والاست و مکانت من بالاست وشأن من بزرگ است وروا نیست که کسی را درکار عصیان من فرمان برند و بندگان مخلوق مرا به‌جای من

خدا شمارند. قاریان و فقیهانشان درمسجدها عبادت می‌کنند و به آبادی آن می‌پردازند اما به‌دین، دنیا مسی‌جویند و فقه نه به‌خاطر علم می‌آموزند و علم نه برای عمل فرا می‌گیرند. فرزندان پیمبران بسیارند اما مقهور و مغرور که تابع جماعتند و آرزو دارند که از نصرت و حرمت پدران بهره‌ور شوند و پندارند که بی‌راستی و تفکر و عبرت آموزی سزاوار آن توانند بود و به‌یاد نیارند که پدرانشان چگونه مرا یاری کرده‌اند و در قبال بدعنگران در کار من کوشیده‌اند و جان و خون بذل کرده‌اند و صبور و راستگو بوده‌اند تا کار من بالا گرفته و دین من نفوذ یافته. من با این قوم مدارا کرده‌ام شاید بازآیند و عمرشان را دراز کردم شاید بیندیشند و از آسمان بارانشان دهسم و زمین را بروبانم و عافیتشان دهم و بردشمن فیروزشان کنم ولسی پیوسته طغیانشان بیفزاید و از من دورتر شوند. تاکی چنین باشد! مگر می‌خواهند مرا فریب دهند یا استهزا کنند! به‌عزتم قسم خنده‌ای بیارم که عاقل در آن متحیر ماند و حکمت حکیم ورأی مدبر به گمراهی افتد. جباری، سنگدل وسرکش و مهیب و بی‌رحم را بر آنها تسلط دهم با پیروانی چون سپاهی شب دیجور و سپاهی چون پاره‌های ابر و کشتی‌ها چون موج که وزش پرچمش چون پرواز بازان باشد و حملهٔ سوارانش چون پرواز عقابان.»

آنگاه خدا عزوجل به‌ارمیا وحی کرد که من مردم بنی‌اسرائیل را به‌بافت هلاك کنم و بافت مردم بابلند که از فرزندان یافث پسر نوح علیه‌السلامند.

چون ارمیا وحی خدا بشنید بنالید و بگریست و جامه بدرید و خاکستر به‌سر ریخت و گفت: «روزی که تولد یافتم و روزی که تورات آموختم ملعون باد، بدترین ایام من روزی بود که از مادر بزادم. مرا آخر پیمبران کردند که دچار شر شوم اگر خبری برای من می‌خواست مرا آخر پیمبران بنی‌اسرائیل نمی‌کرد که به‌خاطر من تیره‌روزی و هلاك به‌آنها رسد.»

چون خدا عزوجل تضرع و زاری و سخن وی را بشنید ندا داد که ای ارمیا وحی

من سخت بود؟

گفت: «آری پروردگارا، پیش از آنکه بنی‌اسرائیل را در وضعی ناخوشایند ببینم مَرا هلاك فرمای».

خدا عزوجل فرمود «بعزت وجلالم قسم بیت‌المقدس وبنی‌اسرائیل‌را هلاك نکنم مگر آنکه تو بگوئی.»

ارمیا از گفتار پروردگار خرسند و خشنودل شد وگفت: «قسم به‌آنکسی‌که موسی‌را به‌حق برانگیخت هرگز به‌پروردگارم نگویم‌که بنی‌اسرائیل را هلاك کند.»

آنگاه ارمیا پیش پادشاه بنی‌اسرائیل رفت و وحی خدا را با وی بگفت که خورسند شد.

شاه گفت: «اگرپروردگارمان عذابمان کند به‌سبب کثرت گناهان ماست واگر از ما درگذرد ازقدرت اوست.»

ازوحی خدا سه‌سال گذشت و عصیان و بدکاری بنی‌اسرائیل‌بیفزود وملاکشان نزدیك شد ووحی کمتر شد که آنرا از یاد بردند ووحی خدا از آنها برگرفته‌شد و به‌کار دنیامرگرم شدند و پادشاهشان گفت: «ای بنی‌اسرائیل پیش از آنکه سطوت خدای برسد وقومی سنگدل را سوی شما فرستد ازاین رفتار باز آیید که خدا توبه پذیر است و به‌نیکی گشاده‌دست و با توبه‌گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خویش دست بدارند وخدا در دل بخت‌نصر پسر نبوزرادان‌پسر سنحاریب‌پسرداریاس‌پسرنمرود (همان که‌با ابراهیم‌دربارهٔ‌پروردگارش محاجه کرد) پسر فالغ پسرعابر افکند که سوی بیت‌المقدس رود و آن کند که جدوی سنحاریب می‌خواست کرد و با ششصدهزار پرچم درآمد و آهنگ مردم بیت‌المقدس داشت.

و چون به‌راه افتاد به‌پادشاه بیت‌المقدس خبر دادند که بخت‌نصر باسپاه‌قصد شما دارد. شاه ارمیارا پیش‌خواند وچون بیامد گفت: «آن وحی که‌خدا کرده بود که

می‌گفته بود مردم بیت‌المقدس را هلاك نکند چه شد؟»

ارمیا گفت: «پروردگار من خلاف وعده نکند ومن بدو اطمینان دارم.»

وچون وقت نزدیك شد وهنگام زوال پادشاهی بنی‌اسرائیل رسید وخدا اراده هلاکشان فرمود فرشته‌ای را فرستاد وگفت: «پیش ارمیا برو واز او فتوی بخواه و موضوع استفتا را باوی بگفته.»

فرشته به‌صورت مردی از بنی‌اسرائیل به‌نزد ارمیا آمد که بدو گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من یکی از بنی‌اسرائیلم، آمده‌ام درباره خویشاوندانم از تو فتوی بگیرم که طبق فرمان خدای با آنها نیکی کرده‌ام و حرمت داشته‌ام اما حرمت من دشمنی آنها را بیفزود. ای پیمبر خدا در کار آنها فتوی بده.»

ارمیا گفت: «نکویی کن و با خویشاوندان به‌فرمان خدا رفتار کن وامید خیر داشته باش.»

گویند: فرشته از پیش وی برفت و چند روز بعد به‌صورت همان مرد بیامد و به‌نزد او بنشست وارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «همان کسم که به‌استفتاء در کار خویشاوندانم پیش تو آمدم.»

پیمبر خدا باوی گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بهتر نشدند؟»

گفت: «ای پیمبر خدای قسم به‌آنکه ترا به‌حق برانگیخته هرنیکی که کسی با خویشاوندان خود کرده باشد با آنها کرده‌ام وبیشتر.»

پیمبر گفت: «پیش کسان خود باز گرد وبا آنها نیکی کن واز خدایی که بندگان بارسای خود را به‌صلاح آرد بخواه که میان شما صلح افکند و به رضای خویش هم‌سخن کند واز خشم خویش برکنار دارد.»

فرشته از پیش ارمیا برفت وروزی چند گذشت وبخت‌نصر وسپاهش که بیشتر از ملخ بودند بیت‌المقدس را در میان داشتند و بنی‌اسرائیل سخت بیمناك بودند و شاه بنی‌اسرائیل که سخت آشفته بود ارمیا را خواست و گفت: «ای پیمبر خدا

وعدهٔ پروردگارت چه شد؟»

ارمیا گفت: «من به پروردگارم اطمینان دارم.»

هنگامی که ارمیا بردیوار بیت‌المقدس نشسته بود و از یاری موعود خدای خوشدل بود فرشته بیامد و پیش او نشست وارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من همانم که دوبار دربارهٔ کار کسانم پیش تو آمدم.»

پیمبر بلوگفت: «هنوز از رفتار خویش باز نیامده‌اند؟»

فرشته گفت: «ای پیمبر خدای بر رفتاری که تاکنون بامن می کردند صبوربودم و می‌دانستم که جز خشم من بلیه‌ای نخواهند دید وچون امروز پیش آنها رفتم دیدم به کارهای خلاف رضای خدا دست زده‌اند.»

پیمبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای پیمبر خدا کاری بزرگ است که مایهٔ خشم خداست اگر رفتارشان مانند پیش بود خشمگین نمی‌شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به‌خاطر خدای و به‌خاطر تو خشمگین‌شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا بخدایی که به‌حق مبعوثت کرد درحق آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند.»

ارمیا گفت: «ای پادشاه آسمانها و زمین اگر برحق و صوابند نگاهشان دار و اگر عاصی توانند وزکارشان خشنود نیستی هلاکشان کن.»

چون کلمه ازدهان ارمیا درآمدخدا عزوجل صاعقه‌ای از آسمان به‌بیت‌المقدس فرستادکه قربانگاه را بسوخت وخلق در آنرا به‌زمین فرو برد.

وچون ارمیا این را بدید بنالید و جامه درید و خاك بسر کرد وگفت: «ای پادشاه زمین وای ارحم‌الراحمین! وعده‌ای که بامن نهادی چه شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلیه به‌فتوای توکه بافرستادهٔ ما گفتی بدانها رسید. و ارمیا بدانست که مقصود همان فتوی است که سه بسار داد و آن مرد فرستادهٔ پروردگار بود و از میان مردم بگریخت وهمدم درندگان شد و بخت نصر با سپاه

به‌بیت‌المقدس در آمد و در شام تاخت و تاز کرد و از بنی‌اسرائیل چندان بکشت که نابود شدند و بیت‌المقدس را ویران کرد و به‌سپاه خویش گفت که هر کدام سیر خویش را از خاك پر کنند و در بیت‌المقدس بریزند و چندان خاك در آن ریختند که پرشد .

آنگاه به‌سرزمین بابل بازگشت و اسیران بنی‌اسرائیل را باخود ببرد وبگفت تا همهٔ مردم بیت‌المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ و کوچك به‌نزد وی فراهم آمدند و یکصد کودك از آن‌جمله برگزید وچون خواست غنیمت سپاه را میانشان تقسیم کند سپاهیانی که با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنایم ما از آن تو باشد واین کودکان را که از بنی‌اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم کن.»

بخت‌نصر چنان کرد و به هر کس چهار غلام رسید ودانیال وحنانیا وعزاریا و میشائیل از آن‌جمله بودند.

و هفت هزار کس از خاندان داود بود ویازده هزار کس از سبط یوسف و برادرش بنیامین بود و هشت هزار از سبط اشتر پسر یعقوب بود و چهارده هزار ازسبط زبالون و نفتالی پسران یعقوب بود و چهارهزار کس از سبط روبیل و لاوی پسران یعقوب بود وچهارهزار ازسبط یهودا پسر یعقوب بود.

بخت نصر باقیماندهٔ بنی‌اسرائیل را سه‌گروه کرد: یك سوم را به‌شام مقر داد و یك سوم را به‌اسیری برد ویك سوم را بکشت و ظروف بیت‌المقدس را با هفتادهزار کودك به‌بابل‌برد واین حادثهٔ اول‌بود که خداوند عزوجل به‌سبب بدعتها و ستمگریهای بنی‌اسرائیل به‌آنها فرستاد .

و چون بخت‌نصر با سران بنی‌اسرائیل سوی بابل باز گشت ارمیا با خر خویش بیامد و ظرفی از فشردهٔ انگور با یك سبد انجیر همراه داشت و چون به ایلیا درآمدو ویرانی آن بدید شك در دل‌او افتاد و گفت: «خدا تا کی این شهر مرده را زنده خواهد کرد؟» و خدا او رة با خرش به‌حال مرگ برد و یکصدسال همچنان

بیود، فشردهٔ انگور و سبدانجیر همانجا بود و خدا چشمها را بسته بود که کس اورا ندید آنگاه وی را زنده کرد.

«قال کم لبثت. قال لبثت یوما او بعض یوم. قال بل لبثت مأة عام فانظر الی طعامك و شرابك لم یتسنه و انظر الی حمارك و لنجعلك آیة للناس و انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما[1]»

یعنی: گفت چه مدت بوده‌ای؟ گفت یك‌روز یا قسمتی ازروز بوده‌ام. گفت (نه) بلکه صدسال بوده‌ای. خوردنی و نوشیدنی خویش بنگر که دگرگون نشده! و درازگوش خویش را بنگر! ترا برای مردم عبرتی خواهیم کرد. استخوانها را بنگر که چگونه بلندشان کنیم سپس آنرا به‌گوشت بپوشانیم.

وخر خود را که باوی مرده بود بدید که عروق و عصب آن بهم پیوست و گوشت آورد و کامل‌شد و روح در آن روان شد وبرخاست وبانگ برداشت و فشرده انگور و انجیر را دید که به‌همان‌حال مانده بود ودگرگون نشده‌بود. وچون‌قدرت خدا را بدید گفت: «دانم که خدا برهمه چیز تواناست».

پس ازآن خدا ارمیا را زنده نگهداشت وهموست که در بیابانها و شهرها دیده می‌شود.

بخت‌نصر چندان که خدا خواست پادشاهی کرد آنگاه خوابی دید و از آنچه می‌دید درشگفت بود و چیزی بدانه رسید و آنچه را دیده بود از یاد برد و دانیال و حنانیا و عزاریا و میشایل را که از نسل پیمبران بودند بخواند و گفت: «چیزی به‌خواب دیدم و حادثه‌ای شد و آنرا که مایهٔ شگفتی بود ازیاد بردم. به‌من بگویید چه‌بود؟»

گفتند: «به‌ما بگو چه بود تا تأویل آن بانو بگوییم.»

گفت: «به‌یاد ندارم و اگرتأویل آنرا نگویید شانه‌های شمارا می‌کنم.»

---

۱ ــ بقره ۲۵۹.

آنها از پیش بخت‌نصر بیرون شدند و خدارا بخواندند و استغاثه کردند و بنالیدند و خواستند که موضوع خواب را به‌آنها اعلام کند و خدا چنان کرد و پیش بخت‌نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «پاها و ساقهای آن از سفال بود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از نقره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر و گردنش از آهن بود.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «و در آن اثنا که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شگفت بودی سنگی از آسمان بیامد و آنرا بکوفت و این حادثه مجسمه را از یاد تو برد.»

گفت: «راست گفتید، اما تأویل آن چیست؟»

گفتند: «تأویل آن چنین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کمتر و بعضی را بهتر و بعضی را بیشتر است: مرحلهٔ اول پادشاهی سفال است که از همه سست‌تر و نرم تر است، و بالای آن مس است که بهتر است و استوارتر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس از آن آهن است که پادشاهی تو است که از همه شاهان قوی تری و از گذشتگان توانائر. و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فرستاد و مجسمه را بکوفت پیمبری است که خدا از آسمان برانگیزد و همهٔ این چیزها را بکوبد و کارها باوی‌شود.»

پس از آن مردم بابل به بخت‌نصر گفتند: «این غلامان بنی‌اسرائیل که خواستیم به‌ما دهی و دادی از وقتی به‌خانهٔ ما آمده‌اند، زنانمان از ما بریده‌اند و دلبستهٔ آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، یا بیرونشان کن یا بکش.»

بخت‌نصر گفت: «کار آنها باشماست، هر که خواهد غلامان خویش را بکشد.»

و چون برای کشتن آوردندشان بنالیدند و گفتند: «پروردگارا ما از گناه

دیگران بلیه‌تحمل می‌کنیم.» و خدا بر آنها شفقت و رحم آورد و وعده داد که پس از کشته شدن زنده‌شان کند و همگی کشته شدند به‌جز آنها که بخت‌نصر باقی گذاشت.

دانیال وحنانیا و عزاریا ومیشایل ازجملهٔ باقیماندگان بودند.

وچون خدا اراده فرمود بخت‌نصر را هلاک کند بااسیران بنی‌اسرائیل گفت: «می‌دانید این خانه که خراب کردم چه بود واین مردمی که بکشتم کیان‌بودند؟»

گفتند: «این‌خانه خدا ویکی از مساجد وی بود واینان ازنسل پیمبران بودند و ستم‌کردند و به‌تعدی پرداختند وعصیان آوردند و فرا به‌سبب گناهانشان برآنها تسلط دادند و پروردگارشان پروردگار آسمانها وزمین و همه مخلوق است وگرامی و مصون و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به‌هلاکتشان داد و بیگانه را بر آنها مسلط‌کرد.»

گفت: «به‌من بگویید چگونه برآسمان بالا توان رفت تا بالا روم وهرکه را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که ازکار زمین و مردم آن فراغت یافته‌ام.»

گفتند: «قدرت این کار نداری و هیچکس ازخلایق قادر به‌آن نیست.»

گفت: «باید بگویید وگرنه همه‌تان را میکشم.»

وآنها بگریستند و به‌درگاه خدا بنالیدند و خداقدرت خویش را برانگیخت تا ضعف وزبونی وی راآشکار کند وآن پشه‌ای بودکه به‌سوراخ بینی‌اش رفت و وارد مغزش شد و به‌اصل مخ نیش زدن گرفت و قرار وآرام نداشت تا سر اورادر محل مخ بکوبند. وچون مرگش در رسید به‌حاجبان خودگفت: «وقتی بمردم سرم را بشکافید و ببینید این‌که بودکه مرا کشت؟» و چون بمرد سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به‌اصل مخ او نیش می‌زند تا خداوند قدرت و توانایی خویش را به‌بندگان بنماید.

خدا باقیماندهٔ اسیران بنی‌اسرائیل را رهایی داد و رحمشان کرد وسوی شام وایلیا، مسجد مقدس، بازبرد ودر آنجا بناساختند وبسیار شدند وازآنچه بوده بودند بهتر شدند و پندارند که خداوند اسیران مقتول را نیز زنده کرد که به‌آنها پیوستند. وخدا بهتر داند.

و چون اسرائیلیان بهشام در آمدند پیمان خدارا نداشتند که تورات از دست آنها رفته‌بود وسوخته وفنا شده بود و عزیر که از اسیران بابل بود و بهشام بازگشته بود شب و روز برتورات می‌گریست و از مردم بریده بود ودر دل دره‌ها وبیابانها تنها می‌رفت وکارش گریه بود. روزی نشسته بود که مردی سوی وی آمد و گفت: «ای‌عزیر گریه‌ات از چیست؟»

گفت: «بر کتاب وپیمان خدا می‌گریم که میان مابود و خطاهای ما و خشم پروردگارمان چنان شد که دشمن‌را برما چیره کرد که مردانمان را کشت و دیارمان را ویران کرد و کتاب خدا راکه میان ما بود و دنیا وآخرت ما جز به‌کمک آن‌سامان نگیرد، بسوزانید. اگر برتورات نگریم برچه چیز بگریم.»

آن‌شخص گفت: «آیا دوست داری که تورات به‌تو بازگردد.»

گفت: «آیا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیر کن و جامه پاکیزه کن وفردا همین‌جا بیا.»

عزیر بازگشت و روزه گرفت و تطهیر کرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده‌گاه رفت وآن مردکه فرشتهٔ خدا بود با ظرف آبی پیش وی آمد وآب را بد و نوشانید که تورات درسینهٔ وی نمودارشد وسوی بنی‌اسرائیل بازگشت وتورات را باحلال و حرام وسنتها و فریضه‌ها وحدود آن برای بنی‌اسرائیل نوشت که بیشتر از هرچیز دوست داشتند وکارشان به‌کمک آن سامان یافت وعزیر میان آنها بود و حق خدا را می‌گذاشت. آنگاه خدا وی را به‌جوار خویش برد وبدعتها میان بنی‌اسرائیل پدید آمد

وگفتند که عزیر پسر خدا بود، وخدا پیمبری فرستاد که کارشان را به‌صلاح آرد و تعلیم دهد وبه‌عمل تورات وادار کند.

جمعی دیگر ازوهب‌بن منبه دربارهٔ بخت‌نصر و جنگ وی با بنی‌اسرائیل سخنان دیگر آورده‌اند که از ذکر آن چشم‌پوشیدیم تا کتاب دراز نشود.

سخن از
جنگ بخت‌نصر
با عرب

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که آغاز منزل گرفتن عربان به‌سرزمین عراق واستقرار درحیره و انبار چنان بود که خدا عزوجل به‌برخیا پسر اخیا پسر زربابل پسر شلتیل ازاعقاب یهودا وحی کرد که پیش بخت‌نصر برو وبگو به عربان حمله برد که خانه‌هاشان کلون و درندارد و باسپاه به‌دیار آنها بتازد ومردان بکشد و اموالشان راغارت کند وبگو که آنها کافرشده‌اند وبه‌جز من‌خدایان دیگر گرفته‌اند و پیمبران ورسولان مرا تکذیب کرده‌اند.

گوید: برخیا ازنجران بیامد تا به‌بابل به‌نزد بخت‌نصررسید ونام وی‌نبوخذ-نصر بود وعربان نام او را عربی‌کرده بودند. بیامد و فرمان خدای را با وی بگفت واین به‌دوران معدبن عدنان بود و بخت‌نصر به‌بازرگانان عرب که دردیار وی‌بودند تاخت، آنهامال وکالا به‌بابل می‌آوردند وحبوبات وخرما وجامه می‌بردند، وهرکه را به‌دست‌آورد فراهم‌کرد و درنجف قلعه‌ای استوار بساخت وهمه را در آنجا نهاد ونگهبان گماشت. آنگاه به‌مردم‌ندا داد وبرای جنگ آماده شدند وخبر درمیان‌عربان مجاور پخش شد وبعضی قبایل آنها به‌صلح آمدند وامان خواستند. بخت‌نصر در-بارهٔ آنها با برخیا مشورت کرد که گفت: «اینکه پیش ازقیام‌تو ازدیار خویش بیرون شده‌اند به‌معنی بازگشت از کارهای پیشین است ازآنهابپذیر و نیکوشان بدار.» و

بخت‌نصر آنهـا را درسرزمین سواد برساحل فرات منزل داد که درآنجا اردوگـاه ساختند وآنرا انبار نام‌کردند.

گویند: و مردم‌قلعه را رهاکرد اما تا بخت‌نصر زنده بود درآنجا بسماندند و چون بمرد به‌مردم انبار پیوستند وقلعه که نام حیره داشت ویران ماند.

ولی‌یکی دیگرازمظلمان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معدبن عدنان تولد یافت بنی‌اسرائیل به‌کشتن پیمبران خویش آغـاز کردند و آخرین کس که کشته شد یحیی پسر زکریا بود. مردم رس برپیمبر خود هجوم بردند و او را بکشتند ومردم حضور به‌پیمبر خویش حمله بردند وخونش بریختند و چون به‌کشتن پیمبران‌جری شدند خداوند اجازه داد نسلی که به‌روزگار معدبن عدنان بود فنا شود و بخت‌نصر را برضد بنی‌اسرائیل برانگیخت و چون وی از خراب‌کردن مسجد اقصی وشهرها فراغت یافت و بنی‌اسرائیل را درهم‌کوفت و به‌سرزمین بابل برد به‌خواب دید یا یکی از پیمبران بدوگفت که‌به‌دیار عرب درآید وانسان وچهارپا زنده نگذارد وهمه را درهم بکوبد که اثر از آنها نماند و بخت‌نصر میان ایله وایله سپاهی فراهم آورد که وارد سرزمین عرب شدند و هرچه جنبنده بود بکشتند و خدای تعالـی به‌ارمیا و یوحنا وحی کرد که خدا قوم شما را بیم داد وپس نکردند و پس‌از پادشاهی بندگان شدند وپس از عیش نعیم به‌گدایی افتادند ومردم عرب را نیز بیم‌دادم اما لجاجتشان بیفزود و بخت‌نصر را برآنها تسلط دادم که انتقام بگیرم. اینك معدبن عدنـان را دریابید که محمد صلی‌الله علیه وسلم از فـرزندان اوست که در آخرالزمان وی را برانگیزم وپیمبری را بدوختم‌کنم ومعد را بموی عزت دهم.

دو پیمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت‌نصر پیش افتادند وعدنان را بدیدند وسوی معد رفتند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر براق سوار کرد و پشت سروی سوار شد و درساعت به‌حران رسیدند وزمین برای ارمیا پیچیده شد واو نیز به‌حران رسید و عدنان و بخت‌نصر در ذات عرق رو به‌رو

شدند و بخت‌نصر عدنان را بشکست و به‌دیار عرب تاخت وعدنان را تعقیب کرد تا به‌حضور رسید ووقتی آنجا رسید که بیشتر عربان ازاطراف عربه در حضور فراهم آمده بودند ودوگروه خندق زدند وبخت‌نصر کمین نهاد. گویند این نخستین کمین بود. آنگاه منادی ازدل آسمان ندا داد که انتقام پیمبران را بگیرید. و از پس وپیش شمشیر در آنها نهادند و از گناهان خویش پشیمان شدند و بنالیدند وعدنان وبخت‌نصر از یکدیگر بازماندند و آنها که درحضور نبودند و آنهاکه پیش از هزیمت جان‌به‌در برده بودند دوگروه شدند گروهی به‌ریسوب شدند که ملک آنجا بود و گروهی دیگر آهنگ وبار کردند.

گوید: وخدای از این آیات آنها را منظور دارد که فرمود:

«وکم قصمنا من قریة کانت ظالمة و انشأنا بعدها قوما آخرین. فلما احسوا بأسنا اذاهم منها یرکضون. لاترکضوا و ارجعوا الی ما اترفتم فیه ومساکنکم لعلکم تسئلون. قالوا یا ویلنا انا کنا ظالمین. فمازالت تلک دعواهم حتی جعلناهم حصیدا خامدین»[۱]

یعنی: چقدر دهکده‌ها راکه ستمگر بودند درهم شکستیم و از پس آنها گروهی دیگر پدید آوردیم، وچون صلابت مارا احساس کردند از آن گریزان‌شدند نگریزید، به‌سوی لذتها و مسکنهای خویش بازگردید شاید سراغ شما می‌گیرند. گویند ای وای برما که ستمگر بوده‌ایم. ادعایشان پیوسته همین بود تا درو شده و بیجانشان کردیم.

بخت‌نصر با اسیرانی‌که ازعربه فراهم‌آورده بود به‌بابل بازگشت وآنها را در انبار جاداد وآنجارا انبار عرب‌گفتند و نام انبار یافت. پس از آن نبطیان نیز باآنها بیامیختند و چون بخت‌نصر ازعربه بازآمد عدنان بمرد و دیار عرب در ایام زندگانی بخت‌نصر ویران بماند.

---

۱ ــ سوره انبیاء آیات ۱۱ تا ۱۵.

و چون او بمرد معد پسرعدنان با پیمبران بنی‌اسرائیل صلوات‌الله علیهم به‌مکه رفت و آثار آن را به‌پا داشت و حج کرد و پیمبران نیز با وی حج کردند. آنگاه معد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنجا را فراهم آورد و پرسید از اعقاب حارث پسر مضاض جرهمی کی به جا مانده است؟ حارث کسی بود که با دوس عبق پیکار کرده بود و بیشتر مردم جرهم را نابود کرده بود. گفتند: «جرهم پسر جلهمه مانده است» و معد معانه دختر وی را به زنی گرفت و نزار پسر معد از او زاد.

سخن از
پادشاهی بشناسب
و حوادث ایام او

مطلعان اخبار سلف از عجم و عرب گفته‌اند که وقتی بشناسب پسر کی‌لهراسب تاج به‌سر نهاد در آغاز پادشاهی گفت: «ما از اندیشه و عمل و دانش خویش را صرف وصول به‌نیکی می‌کنیم.»

گویند: وی شهر فسا را در فارس بنیاد کرد و درهند و بلاد دیگر آتشکده‌ها ساخت و هیربدان بر آن گماشت و هفت کس از بزرگان مملکت را مرتبت داد و هریك از نواحی ملك را به‌یکی از آنها سپرد.

به سال سی‌ام پادشاهی بشناسب زرادشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعوی پیمبری داشت و بشناسب را به‌دین خویش خواند که دراول نپذیرفت و سپس به‌دین وی گروید و کتاب وی را که وحی می‌پنداشت پذیرفت.

کتاب زرادشت بر پوست دوازده هزار گاو حك شده بود و به‌طلا منقش شده بود و بشناسب آنرا در استخر در جایی به‌نام در بیشت نهاد و هیربدان بر آن گماشت و تعلیم آنرا به‌عامه ممنوع داشت.

بشتاسب در این روزگار با خرزاسف پسر کی سواسف برادر فراسیاب پادشاه ترک به‌صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشتاسب بردرخرزاسف اسپی‌داشته باشد مانند اسپان نوبتی که بر در پادشاهان نگهدارند وزرادشت بگفت که با شاه ترکان به‌دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان آنرا بخواست و خرزاسف خبر یافت و خشمگین شد، و او جادوگری بی‌باك بود، و دل به‌جنگ بشتاسب نهاد و نامه‌ای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که کاری بزرگ آورده و گفتهٔ زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به‌جنگ وی آید و خون وی و خاندانش را بریزد.

و چون فرستاده با نامه‌پیش بشتاسب آمد وی سران خاندان وبزرگان مملکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم وزرین پسر لهراسب از آن جمله بودند و به‌پاسخ شاه ترکان نامه‌ای سخت نوشت و اعلام جنگ کرد و خبر داد که اگر خرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و بسوی یکدیگر رفتند و هریك سپاهی بی‌شمار همراه داشت و زرین برادر بشتاسب و بسطور پسر زرین و اسفندیار و پشوتن پسران بشتاسب و خاندان لهراسب همراه وی بودند. خرزاسف نیز گوهرمز واندرمان را که برادران وی بودند با خاندان شاهی و بیدرفش جادوگر همراه داشت. زرین در این جنگها کشته شد و بشتاسب سخت غمین شد و پسرش اسفندیار جای او را پر کرد و بیدرفش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد و خرزاسف فراری شد و بشتاسب به‌بلخ بازگشت.

وچون سالی چند از این جنگها بگذشت مردی به‌نام فرزم بسرحد اسفندیار فتنه‌گری کرد ودل بشتاسب باوی‌بد شد و او را پیاپی به‌جنگ فرستاد سپس بگفت تا وی را به‌بند کردند و به‌دژی فرستاد که زادان زنان بود و بشتاسب سوی کرمان و سیستان رفت و از آنجا به‌کوهستان طمدر رفت که علم‌دین آموزد و متنسك شود و

لهراسب پدر بشتاسب که پیری فرتوت و از کار افتاده بود با خزاین واموال وزنان شاه و خطوس با نوی حرم در بلخ بماند و جاسوسان به خرزاسف خبر دادند و چون قضیه را بدانست ، سپاهی بی‌شمار فراهم‌آورد و از دیسار خویش سوی بلخ راند و امید داشت برضد بشتاسب و مملکت وی فرصتی بدست‌آورد و چون به حدود ملك پارسیان رسید گوهرمز برادر خویش را که نامزد جانشینی وی بود با جمع فراوان از مردان جنگی پیش فرستاد و بگفت تا با شتاب برود و در دل مملکت مردم بکشد و بر دهکده‌ها و شهرها حمله برد. گوهرمز چنین کرد و خون بسیار بریخت و بی‌حرمتی فراوان کرد و خرزاسف از دنبال وی برفت و دفترها بسوخت ولهراسف وهیربدان‌بکشت وآتشکده‌ها ویران کرد وبراموال وگنجهاتسلط یافت و دو دختر بشتاسب راکه یکی خمانی و دیگری باذافره نام داشت اسیر کرد و پرچم بزرگ راکه درفش کاویان نام داشت بگرفت و به‌تعاقب بشتاسب پرداخت و بشتاسب از او بگریخت و در ناحیهٔ مجاور فارس درکوهستان طمدر حصاری شد و حوادث سخت بر او رخ داد.

گویند: وقتی کار براو سخت شد جاماسب را پیش اسفندیار فرستادکه او را از زندان درآورد و پیش شاه‌آوردکه او را بنواخت و وعده داد که تاج برسر او نهد و چنان‌کند که لهراسب با وی کرده بود وکار سپاه و پیکار بسا خرزاسف را بدو سپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به‌تعظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه‌راسان دید و شب را به‌تعبیه سپاه‌گذرانید و صبحگاهان بگفت تا شیپورزدند و سپاه را فراهم‌آورد و سوی اردوگاه ترکان روان شد و چون ترکان سپاه وی بدیدند به مقابله‌آمدند وگوهرمز و اندرمان باآنها بودند و جنگ افتادو اسفندیار نیزه به‌دست چون برق جهنده یورش‌آورد و با ترکان درآویخت و زخمهای بسیار زد و چیزی نگذشت که در سپاه ترك رخنه افتاد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان درآمده و بمعرکه رفتند و به‌چیزی نپرداختند و اسفندیار بازگشت ودرفش

بزرگ را که پس گرفته بود افراشته با خویش ببرد و پیش بشتاسب شد که از ظفر وی خرسند شد و بگفت تا ترکان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به‌خرزاسف دست یافت او را به‌انتقام اهراسب بکشد و گرهرمزواندرمان را به‌خونخواهی فرزندان وی زنده نگذارد و قلعه‌های ترکان را ویران کند و شهرها بسوزد و مردمش را به انتقام مردان دین بکشد و اسیر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با وی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش از او کسی نپیموده بود به‌دیار ترکان در آمد و از مراقبت سپاه و کشتن درندگان و تیراندازی به‌سیمرغ کارها کرد که پیش از او کس نکرده بود و شهر معتبر ترکان را که دزروئین نام داشت بگرفت و شاه و برادران وسپاهیان وی را بکشت و اموال وی را غارت کرد وزنان وی را به‌اسیری گرفت و دو خواهر خویش را رها کرد و به‌پدر فتحنامه نوشت و در این کار به‌جز اسفندیار، فشوتن برادر وی، وآذرنوش و مهرین پسران ابسه نیز هنرنمایی کردند.

گویند: برای وصول به‌شهر از رودهای بزرگ چون کاسرود و مهرورود و یك رود بزرگ دیگر گذشتند و اسفندیار به‌یك شهر دیگر فراسیات که و هسکنگ نام داشت در آمد و دیار ترکان را درهم کوفت و به‌اقصای حدود آن و دیار تبت و دربند صول رسید آنگاه ولایت ترکان را پاره‌پاره کرد و هر ناحیه را به‌یکی از سران ترك داد و امانشان داد و بر هریك از آنها خراجی نهاد که هرسال سوی بشتاسب فرستند و به‌بلخ بازگشت.

آنگاه بشتاسب که به‌کارهای اسفندیار حسد می‌برد او را به‌سیستان به‌جنگ رستم فرستاد.

ازهشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که بشتاسب اسفندیار را ولیعهد خویش کرد و به‌پیکار ترکان فرستاد که فیروز شد و پیش پدر بازگشت که بدو گفت: «این رستم چیزی از کشور ما را به‌دست دارد و پندارد که کاوس وی را از بندگی شاه

آزادکرده واطاعت نیارد برو و او را پیش من آر.» و اسفندیار سوی رستم شد و رستم او را بکشت.

مدت پادشاهی بشتاسب یکصدو دوازده سال بود و پس از آن بمرد. بعضی‌ها گفته‌اند که یکی از بنی‌اسرائیل که سمی نام داشت به‌پیمبری سوی بشتاسب مبعوث شده بود و سوی بلخ رفت و به‌شهر درآمد و بازرادشت پیمبر مجوس و جاماسب دانا پسر فحد بنشست و سمی به‌عبرانی سخن می‌کرد و زرادشت این زبان را آموخته بود و گفتار سمی را به‌فارسی می‌نوشت و جاماسب ناظر آنها بود و از اینرو وی را جاماسب دانا گفتند.

بعضی عجمان پنداشته‌اند که جاماسب پسر فحد پسر «هـو» پسر حکاو پسر نذکاو پسر فرس پسر رج پسر خورامرو پسر منوچهر شاه بود. و زرادشت پسر یوسف پسر فردواسف پسر اربحد پسر مجدسف پسر جخشش پسر فاضل پسر حدی پسر هردان پسر سفمان پسر وپدس پسر ادرا پسر رج پسر خوراسر و پسر منوچهر بود.

گویند که بشتاسب و پدرش لهراسب دین صابیان داشتند تا وقتی که سمی وزرادشت دین خویش را بیاوردند و این به‌سال سی‌ام پادشاهی بشتاسب بود و نیز گفته‌اند که پادشاهی بشتاسب یکصدوپنجاه سال بود.

از آن مدت کس که بشتاسب مرتبت‌داد یکی بهکامد بود که در دهستان گرگان مقر داشت و قارن فهلوی که در ولایت نهاوند مقر داشت و سورین فهلوی که مقروی سیستان بود و اسفندیار فهلوی که مقروی ری بود. بعضی‌ها گفته‌اند پادشاهی بشتاسب یکصدو بیست سال بود.

سخن از شاهان
یمن به دروان
بشتاسب و بهمن
پسر اسفندیار

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که بعضی‌ها پنداشته‌اند کاوس به دوران سلیمان پسر داود علیهماالسلام بود و از شاهان یمن که به‌روزگار سلیمان بودند و هم از بلقیس دختر ایلیشرح سخن آوردیم.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بلقیس پادشاهی یمن به یاسر پسر عمرو پسر یعفر رسید که او را یاسر انعم گفتند و این نام از آنرو یافت که به انعام وی پادشاهی قوم نیروگرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به‌پندار اهل یمن، یاسرانعم به‌پیکار سوی مغرب رفت تا به‌دره‌ای به‌نام دره شن رسید که پیش از او کس آنجا نرسیده بود و چون آنجا رسید از بسیاری شن گذر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و یکی از خاندان خویش را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود عبور کردند و برفتند و باز نگشتند و چون چنین دیدگفت تابتی مسین بساختند و برسنگی بر کنار دره نصب کردند و به خط مسند برسینهٔ آن نوشتند که این بت از یاسرانعم حمیری است.

گوید: پس از وی تبع، تبان اسعد به پادشاهی رسید و نام وی ابوکرب بود و به‌روزگار بشتاسب وارد شیر بهمن پسر اسفندیار بود و از یمن به‌راهی که رانش رفته بود سوی کوهستان طی رفت و از آنجا آهنگ انبار کرد و چون به‌جای حیره رسید و شب بود به‌حیرت افتاد و بماند و آنجا حیره نام یافت.

پس از آن برفت و گروهی از مردم ازد ولخم و جذام و عامله و قضاعه را به جاگذاشت که بنا ساختند و بماندند و بعد گروهی ازطی و کلب وسکون و بلحارث

بن‌کعب و ایاد به‌آنها پیوستند و ابوکرب سوی انبار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربیجان رفت و بانسرکان رو به‌رو شد و آنها را شکست داد و مردان بکشت و زن و فرزند اسیر کرد، آنگاه به‌یمن بازگشت و روزگاری بسزیست و شاهان از او بیمناك بودند و تعظیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستادهٔ پادشاه هند با هدیه‌ها و تحفه‌ها از حریر و مشك و عود و دیگر کالای هند پیش وی آمد و ابوکرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گزندت مباد از دیار ما کمتر آید و از چین بیشتر آید.» و وصف دیار چین و وسعت و آبادانی و فراوانی تحفه‌های آن بگفت و او قسم خورد که به‌پیکار چین رود و با مردم حمیر از راه ساحل تا سرزمین کاشك و سیه‌کلاهان برفت و یکی از یاران خویش را که نابت‌نام داشت با سپاه بسیار سوی چین فرستاد که کشته شد و تبع برفت تا به‌چین رسید و مردان بکشت و هرچه را بدید درهم کوفت.

گویند: و به‌هندوستان رفتن و آمدن و اقامت وی به چین هفت سال بود و دوازده هزار سوار از حمیر درتبت به‌جای نهاد که اهل تبت از آنهایند و هم‌اکنون خویشتن را عرب شمارند و خوی و رنگ عرب دارند.

از موسی‌بن طلحه روایت کرده‌اند که تبع با قوم عرب بیامد تا بیرون کوفه که یکی از منزلهای راه بود به‌حیرت افتادند و ضعفای قوم آنجا بماندند و حیره نام یافت و تبع برفت و وقتی بازگشت بناساخته بودند و از همه قبایل عرب ازینی لحیان و هذیل و تمیم و جعفی و طی و کلب آنجا مقیم بودند.

سخن از اردشیر بهمن و دختر وی، خمانی

پس از بشتاسب نوادهٔ وی اردشیر بهمن به‌پادشاهی رسید. گویند: وی روزی

که تاج برسر نهاد و پادشاه شد گفت: «ما بموقا پابندیم و مدیونیم که با رعیت نیکی کنیم.» و اورا اردشیر درازدست گفتند از آنرو که بهمه ممالک مجاور دست انداخت و پادشاه اقلیمها شد.

گویند: وی در سواد عراق شهری بنیاد کرد و آباد اردشیر نام کرد و همسان دهکده بهمینجاست که اکنون در زاب بالا هست. درناحیهٔ دجله نیز شهری بنیاد کسرد و بهمن اردشیر نام کرد که همان ابله است. و هم او به خسو انخواهی پسدر بسه سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش زواره و پسرش فرامرز را بکشت و برای روزی سپاه وخرج هیربدان و آتشکده‌ها ومصارف دیگر مال بسیار گرفت.

اردشیر بهمن پدر دارای بزرگ و پدر ساسان بود و آخرین ملوک پارسیان اردشیر بابك وفرزندان وی از نسل ساسان بودند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بشتاسب، اردشیر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب بهشاهی رسید و چنانکه گویند متواضع وپسندیده خوی بود ونامه‌های وی بنام اردشیر بندهٔ خدا و خادم خدا ومدبر امور شما صدور می‌یافت. گویند وی بابك هزارهزار سپاه بجنگ روم نزدیك رفت.

ودیگران گفته‌اند که بهمن بمرد و دارا درشکم مادر بود و خمانی را بپاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهانزمین خراجگزار بهمن بودند وبهشوکت وتدبیر از بزرگترین شاهان پارسیان بود و نامه‌ها و مکتوبها داشت که از نامه‌ها و پندنامهٔ اردشیر برتر بود.

مادر بهمن استوریا بود یا استار و او دختر یاتیر پسر شمعی پسر قیس پسر منشا پسر طالوت شاه پسر قیس پسر ابل پسر صارود پسر بحرث پسر افیح پسر ایشی پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل الرحمان علیه السلام بود و مادر فرزندان بهمن، راحب دختر فتحس از اولاد رحبعم پسر سلیمان پسر داود

علیهماالسلام بود، و بهمن زر بابل پسر شلتابل و برادر راحب را فرمانروایی بنی‌اسرائیل داد و ریاست جالوت را بدو سپرد و سپس به تقاضای خواهرش او را سوی شام پس آورد.

بهمن دوپسر داشت دارای بزرگ وساسان و دخترانش فرنگک وبهمن دخت بودند و معنی بهمن خوش نیت است و خمانی پس ازاو به‌پادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتادسال بود.

پس از آن خمانی دختر بهمن به‌پادشاهی رسید و اورا به‌پاس نیکوییهای‌پدر وهم بسبب‌کمال عقل‌وجمال وسوارکاری و دلیری‌که داشت به‌پادشاهی برداشتند و لقب وی شهرآزاد بود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که پادشاهی خمانی ازآنجا بودکه وقتی‌دارای بزرگ را ازبهمن بارگرفت از او خواست که تاج برشکمش نهد و پادشاهی به‌دارا دهد و بهمن چنین کرد و تاج به‌دارا داد که در شکم خمانی بود و ساسان پسر بهمن‌رفتار شاهانه‌گرفته بود و به‌پادشاهی خود یقین داشت و چون‌کسار پدر بدید سوی استخر رفت وگوشه‌گرفت و از روش پیشین به‌در رفت وعابد شد و بالای کوهها رفت وبه‌عبادت پرداخت وگوسفندی چند داشت که به‌کار آن می‌پرداخت و مردم این‌کار را زشت ورسوا دانستند وگفتند: «ساسان چوپان شده» وبه‌همین‌سبب بودکه او رابه‌چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شالتیال پسر یوحنا پسر اوشیا پسر افون پسرمنشی پسر هازقیاپسراحاذ پسر یوتام پسر عوزیا پسر یورام پسریوشافط پسرآسا پسر رحبعم‌پسر سلیمان پسرداود علیهماالسلام بود.

گویند: وقتی بهمن بمرد، پسرش دارا در شکم خمانی بود و پس ازچند ماه که پادشاهی کرد او را بزاد ونخواست این را علنی کند و او را به‌صندوقی نهاد و گوهری گرانقدر همراه وی کرد و به‌رودکر استخر و به‌قولسی بمرود بلخ افکند، و

تابوت به‌دست آسیابانی از اهل استخر افتاد که طفل کوچك وی مرده بود و چسون دارا را بیافت، او را پیش زن خویش برد و از زیبایی وی و گرانقدری گوهری که همراه داشت خرسندی کرد و پرستاری او کردند. وچون رشد کرد و خمانی مقرر شد که بدکرده و پسر را درخطر هلاك انداخته کارش علنی شد وچون به‌کمال رسید و امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خمانی تاج بدوداد و کار شاهی را بدست گرفت و خمانی به‌فارس رفت و شهر استخر را بنیاد کرد و پیاپی سپاه به‌جنگ روم فرستاد و فیروزی یافت ودشمنانرا بشکست وازدست اندازی به‌مملکت خویش بازداشت، و رعیت درایام پادشاهی او در رفاه و ارزانی بود.

وقتی‌خمانی سپاه به‌جنگ روم فرستاد واسیران بسیار برای‌وی‌آوردند‌بگفت تا بنایان رومی که درانمیان بودند درهرگوشه از حوزهٔ استخر بنایی بلند و شگفت آور به‌سبك‌روم بسازند، یکی ازبناهادرشهر استخر بود و دیگری درراه دارابگرد دربلك فرسخی شهر بود وسومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان‌بود وخمانی در طلب رضای خدا عزوجل سخت بکوشیدونصرت وظفریافت وخراج از رعیت برداشت و مدت پادشاهی وی سی‌سال بود.

اکنون به‌قصهٔ
بنی‌اسرائیل
باز می‌رویم

و تاریخ ایامشان را تا به‌وقت انجام بسا تاریخ شاهان ایران که معاصرشان بوده‌اند، یاد می‌کنیم:

ازپیش گفتیم که چرا گروهی از اسیران بنی‌اسرائیل که بخت‌نصر با خود به بابل برده بود به بیت‌المقدس بازگشتند و این به‌روزگار کیرش، پسر اخشویرش بود که از جانب بهمن پسر اسفندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی

نیز از جانب خمانی شاه آنجا بود و خمانی پس از مرگ کیرش پسر اخشویرش بیست و شش سال پادشاه بود و همهٔ پادشاهی وی سی سال بود و مدت ویرانی بیت‌المقدس از آنوقت که بخت‌نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم و عالمان اخبار گفته‌اند هفتادسال بود که بعضی به‌روزگار بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود وبعضی دیگر به‌روزگار خمانی بود چنانکه دراین کتاب آوردیم.

به‌پندار بعضی‌ها کیرش همان بشتاسب بود و بعضی دیگر منکر این سخن شده‌اند وگویند کی ارش عموی جد بشتاسب بود، یعنی کی ارش برادر کیکاوس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود و بشتاسب شاه پسر کی لهراسب پسر کیوجی پسر کیمنوش پسر کیکاوس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود.

گویند: کی ارش هرگز ازجانب کیکاوس و کی خسرو پسر سیاوخش و ازجانب لهراسب پادشاه نبود، بلکه درخوزستان ونواحی مجاور آن از سرزمین بابل فرمانروایی داشت و بسیار بزرگ و والا قدر بود.

و چون بیت‌المقدس را آباد کرد و بنی‌اسرائیل به‌آنجا بازگشتند عزیر نیز با آنها بود واز پیش حکایت او وحکایت بنی‌اسرائیل را آورده‌ام و پیش از آن وبعد از آن پادشاه بنی‌اسرائیل ازجانب شاهان ایران معین می‌شد که یا مردی از پارسیان بود یا یکی از اسرائیلیان بود تا وقتی که ناحیهٔ ایشان به‌یونانیان و رومیان رسید که اسکندر وقتی دارا را بکشت براین ناحیه تسلط یافت ومدت همهٔ آن چنانکه گفته‌اند هشتادوهفت سال بود.

اکنون از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچک و کیفیت هلاک وی و خبر ذوالقرنین و پادشاهی دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب که لقب چهر آزاد داشت، سخن می‌کنیم:

گویند وی مقیم بابل بود و بر پادشاهی تسلط داشت و شاهان اطراف خراجگزار وی بودند و در فارس شهردارابگرد را بساخت و اصبان بست را مرتب کرد و به دارا پسر خویش سخت دلبسته بود، از همین رو نام خویش بدو داد و ولیعهد خویش کرد و وزیر دارا که مردی خردمند بود و در سن نام داشت با نوجوانی که با دارای کوچک بزرگ شده بود و سری نام داشت دشمنی داشت و به نزد شاه فتنه‌گری کرد. و چنانکه گفته‌اند شاه شربتی به سری داد او را بکشت و دارا کینه رسن و جمعی از سران را که بر ضد سری همدستی کرده بودند به دل گرفت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس از آن پسر وی دارا پسر دارا پسر بهمن به پادشاهی رسید و مادر وی ماهیاهند دختر هزار مرد پسر بهراد مه بود، و چون تاج بسر نهاد گفت: «هیچکس را به ورطهٔ هلاک نیندازیم و هر که در آن افتد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهردارا را به سرزمین جزیره بساخت و برادر سری را دبیری داد و وزیر خویش کرد که باوی و برادرش انس داشته بود و او شاه را با یارانش بد دل کرد و بعضی از آنها را به کشتن داد و خاص و عام از شاه به وحشت افتادند و بیزاری کردند و او جوانی مغرور و سخت سرو کینه توز و جبار بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پسندیده نبود و سران آنها را بکشت و اسکندر پسر او تاخت کسه مردم مملکت از وی به جان آمده بودند و می‌خواستند از او آسوده شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به اسکندر پیوستند

و اسرار دارا را با وی بگفتند و به‌سرزمین جزیره با هم رو بـه‌رو شدند و یکسال جنگ بود آنگاه فرمان داد فنی چند از یاران دارا وی را بکشتند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان داد تا آنها را بکشتند و گفت: «سزای کسی که بر پادشاه خویش جری شود چنین است.»

اسکندر، روشنك دختر دارا را بزنی گرفت و به هندوستان ونواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا بازگشت و آهنگ اسکندریه کرد و به‌سرزمین سواد بمرد و او را در تابوتی از طلا به‌اسکندریه بردند.

مدت پادشاهی اسکندر چهارده‌سال بود وبه‌روزگار وی ملك روم فراهم‌آمد وپیش‌از اسکندر پراکنده بود و ملك پارسیان پراکنده شد وپیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا بـه‌پـادشاهی رسید بـه‌سرزمین جزیره شهری رسیع بنیاد کرد و دارنوا نامید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آباد کـرد و هرچه بایسته بود در آن فراهم‌آورد و فیلقوس پدر اسکندر یونانی از مردم‌مقدونیه یونان بود و شاه‌آنجا و ولایتهای دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرستد و چون فیلقوس بمرد اسکندر پسر وی به‌شاهی رسید و خراج پدر را نفرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جـوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چوگان وگویی را با پیمانه‌ای کنجد برای او فرستاد ونوشت که وی کودك است وباید باگوی وچوگان بازی کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نکند و تدبیر امور پادشاهی کند کس بفـرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به‌اندازه دانه‌های کنجدست کـه برای او فرستاده است.

و اسکندر به‌پاسخ نوشت که نامه وی را فهمید وچوگان وگورا مبارك گرفت که چوگان کره را بزند وبکشد وزمین‌را به‌کره مانند کرد وگفت که ملك دارا را به

ملك خویش پیوست کند و ولایت اورا به‌حوزهٔ خویش برد و کنجد را نیز همانند چوگاندانداند که روغن دارد وازتلخی وتندی به‌دوراست و کیسه‌ای پرازخردل با نامه سوی دارا فرستاد و نوشت کـه خردل اندك است ولی تندی و تلخی وقوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به‌دارا رسید سپاه خویش را فـراهم آورد و آمادهٔ پیکار اسکندر شد. اسکندر نیز آماده شد وسوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبـر یافت و به‌سوی اسکندر تاخت و چون رو به‌روشدند جنگی سخت در انداختند که سپاه دارا بشکست و دو تن از نگهبانان دارا که گویند از مردم همدان بودند دارا را از پشت ضربت زدند واز اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به‌اسکندر بود

اسکندر گفته بود که دارا را اسیر بگیرند و نکشند. و چون ازکار دارا خبر یافت سوی وی رفت و به‌وقت جان دادن او رسید و از اسب به‌زیر آمد و بالای سر وی نشست وگفت که هرگز سرکشتن او نداشته وآنچه رخ داده به‌خلاف رای وی بوده وگفت: «هرچه خواهی بخواه که به‌انجام رسانم.»

داراگفت: «مرادو حاجت هست، یکی آنکه انتقام مرا از قاتلانم بستانی و دیگرآنکه دخترم روشنك را به‌زنی بگیری.»

و اسکندر هردو را پذیرفت وبگفت تاکشندگان دارا را بیاویزند و روشنك را زن خویش کرد و قلمرو دارا راگرفت و پادشاهی وی ازآن اسکندر شد.

بعضی مطلعان اخبار سلف گفته‌انـد این اسکندر کـه با دارای کوچك پیکار کرد برادر وی بود و دارای بزرگ مادر اسکندر را به‌زنی گرفته بسود و او دختر پادشاه روم بود و هلای نام داشت و او را پیش دارا آوردند و بـوی بد داشت و شاه بگفت تا تدبیری کنند. دانایان قـوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تـن به‌جوشانده سندر بشست و بسیاری ازآن بوی بد برفت ولـی همه نرفت و

شاه از آن بوی که مانده بود از او بیزار شد و رها کرد و پیش کمانش فرستاد و زن از شاه بارگرفته بود و پسری آورد و او را به‌نام درختی که بوی از وی برده بود و به‌نام شاه سندروس نامید و نام اسکندروس از آنجا آمد.

گوید و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به‌پسرش دارای کوچک رسید و شاهان روم هرسال به‌دارای بزرگ خراج می‌دادند و چون پدر هلای پادشاه روم وجد مادری اسکندر بمرد پادشاهی به‌دختر زادهٔ وی رسید و دارای کوچک کس فرستاد که خراجی که باید بدهی واسلاف تو می‌دادند دیر شد، خراج ولایت خویش بفرست وگرنه به‌جنگ تو آییم. وجواب آمد که من مرغ را بکشتم و گوشت آن بخوردم و از آن جز پروپای نماند اگر خواهی با تو بصلح باشم، واگر خواهی پیکار کنیم.

و دارا سپاه بیاراست و آهنگ پیکار کرد و اسکندر به دو حاجب دارا گفت: «او را بکشید به هرچه خواهید» و حاجبان چیزی خواستند اما از بقای خویش سخن نیاوردند وچون دو سپاه آمادهٔ پیکار شد حاجبان دارا وی را در میدان پیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در خون خفته بود در لحظات آخر بود و فرود آمد و خاك از چهرهٔ او پاك کرد و سرش به‌دامن گرفت و گفت: «ای شریف شریفان وآزاده آزادگان وشاه‌شاهان حاجبانت ترا کشتند و من به‌این کار راضی نبودم هرچه خواهی بگوی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنك را به‌زنی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و بیگانه بر آنها نگمارد.

اسکندر گفتهٔ او را پذیرفت. و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد وگفت: «به‌شرط شما کار کردم اما بقای خویش نخواسته بودید پس شما را بکشم که قاتل پادشاهان را باقی گذاشتن جز به‌امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که به‌روزگار دارای بزرگ، شاه روم به‌وی خراج می‌داد و او بمرد و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و توانا و با تدبیر بود و به جنگ یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر یافت و خویشتن را قوی دید و بردارای کوچك بشورید و از فرستادن خراج سالانه سرباز زد و دارا خشم‌آورد و نامه‌های سخت نوشت و میانه تیره شد و سپاه فراهم‌آوردند و آهنگ یکدیگر کردند و در مرز مقابل شدند و نامه‌ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بترسید و وی را به صلح خواند و دارا در کنار وی با یاران خویش رای زد و او را به‌جنگ ترغیب کردند که دل با وی بد داشتند.

دربارهٔ مرز ومحل تلاقی دارا و سکندر اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند مقابله درناحیهٔ خراسان و مجاور خزر بود که پیکاری سخت کردند و سلاحها به‌کار افتاد واسکندر براسبی عجیب بود که بوکفراسب نام داشت.

گویند آنروز یکی از پارسیان حمله برد وصفها بشکافت و اسکندر را به‌شمشیر ضربتی زد که جان وی به‌خطر افتاد واسکندر از کار وی شگفتی کرد و گفت: واین از سواران فارسی‌است که ازدلیریشان سخن بود» وکینه یاران دارا بجنبید و دوتن از نگهبانان وی که از مردم همدان بودند با اسکندر نامه نوشتند و فرصتی جستند و به‌دارا ضربت زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی بانگ برخاست و خبر به‌اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می‌داد و بالو سخن گفت وسرش را به‌دامن نهاد و بگریست وگفت: «از امانگاه خویش آسیب دیدی ومعتمدانت با تو خیانت کردند و میان دشمنان تنها ماندی هرچه‌خواهی از من بخواه که خویشاوندی‌را رعایت کنم.» گوید: مقصود وی خویشاوندی میان سلم وتیرج دوپسر افریدون بود و از حسادت وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که دست به‌خون وی نیالوده بود. ودارا از اوخواست که دخترش روشنك را زنخویش کند وانتقام‌خون وی‌رابگیرد واسکندر

پذیرفت و آن دو کس که به‌دارا حمله کرده بودند بیامدند و پاداش خواستند و اسکندر بگفت تا هردو را گردن بزنند و بیاویزند و ندا دهند که هر که با شاه خود جری‌شود و با مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب علوم و نجوم و حکمت از پارسیان گرفت که به‌سریانی و سپس به‌رومی برگردانیده شد.

گویند: پسران دارا اشك و نودا را و اردشیر بودند و یك دختر داشت که روشنك بود و مدت پادشاهی وی چهارده‌سال بود.

بعضی‌ها گفته‌اند باجی که پدر اسکندر به‌شاهان پارسی می‌داد تخمهای طلا بود و چون اسکندر به‌شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خواست و اسکندر پاسخ داد مرغی را که تخم طلایی میکرد کشتم و خوردم، و آمادهٔ جنگ شد.

اسکندر پس از دارا پسر دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا و پسر دارای بزرگ بود یاد کردم.

رومیان و بسیاری از نسب‌شناسان گویند که اسکندر پسر فیلقوس بود.

بعضی‌ها گفته‌اند پسر بیلبوس پسر مطریوس و به‌قولی مصریم پسر مرمس پسر مردس پسر مطون پسر رومی پسر لمطی پسر یونان پسر یافث پسر نسوبه پسر سرحون پسر رومیه پسر مرنط پسر ترابل پسر رومی پسر اصفر پسر یغز پسر عیص پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه وسلم بود.

اسکندر پس از مرگ دارا ملك وی را به‌قلمرو خویش پیوست و پادشاه عراق و روم و مصر و شام شد و سپاه خویش را سان دید و چنانکه گفته‌اند یکهزار و چهارصد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصدهزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به‌تخت نشست گفت: «خدا ما را عوض دارا کرد، و به خلاف تهدید وی توفیق داد.»

وی همهٔ شهرها و دژها و آتشکده‌ها را که در قلمرو پارسیان بود ویران کرد

و هیربدان را بکشت و کتابهایشان را با دیوانهای دارا بسوخت و یکی از مردان خویش را به‌مملکت دارا گماشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بکشت و شهر وی را بگشود و از آنجا به‌چین رفت و چنان‌کرد که در هندوستان کرده‌بود و همه جهان مطیع وی شد و ترک و چین را به فرمان خویش آورد و با چهارصد مرد به‌جستجوی چشمهٔ زندگانی جاوید به‌ظلمات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید جنوبی است وهیجده روز درظلمات راه پیمود و برون آمد و سوی عراق بازگشت و ملوک‌الطوایف را پادشاهی داد و درانثنای راه درشهر زور بمرد.

به گفتهٔ بعضی‌ها هنگام مرگ سی‌وشش سال داشت وجثهٔ وی را به‌اسکندریه پیش مادرش بردند.

به‌پندار فارسیان مدت شاهی اسکندر چهارده‌سال بود.

وبه‌پندار قصاری مدت پادشاهی وی سیزده‌سال و چند ماه بود وقتل دارا به‌سال سوم پادشاهی وی بود.

گویند: وی بگفت تاشهرها بسازند وسیزده شهر بنیادکرد وهمه‌راباسکندریه نام داد: یکی به‌اصفهان بود که جی نامید ومانند بهشت ساخته بود و سه شهر به‌خراسان بود که هرات ومرو وسمرقندبود وبه‌سرزمین‌یونان ودیار هیلاقوس‌نیزشهری برای پارسیان ساخت با شهرهای دیگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به‌پسر وی اسکندروس عرضه کردند که نپذیرفت وعبادت وگوشه‌گیری را برگزید و یونانیان چنانکه گویند بطلمیوس‌پسر لوگوس را به‌شاهی برداشتند و پادشاهی وی هشتادوهشت سال بود.

به‌روزگار یونانیان، در زندگی اسکندر و پس از او پیش از آنکه پادشاهی به رومیان رسد شاهی از یونانیان بود و بنی‌اسرائیل در بیت‌المقدس و اطراف آن دین و ریاست داشتند نه برطریق پادشاهی، تا وقتی که پس از قتل یحیی پسر زکریا علیهماالسلام پارسیان و رومیان آثارشان را ویران کردند و خودشان را از

از آنجا برانند.

آنگاه از پس بطلمیوس پسر اورگوس بطلمیوس دیانوس چهل سال پادشاهی شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس ازاو بطلمیوس اورگاطس بیست‌وچهار سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس فیلافطر یازده‌سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس افیفانس بیست‌ودوسال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست‌ونه‌سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس ساطر هفده‌سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس اسکندر یازده‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوسی که از پادشاهی گم شد هشت‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس دونسیوس شانزده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس قالو بطری هفده سال پادشاهی داشت.

و همهٔ اینان یونانی بودند و همه شاهان یونانی پس از اسکندر بطلمیوس لقب می‌گرفتند چنانکه شاهان پارسی خسرو لقب می‌گرفتند و یونانیان را مقدونی نیز گفتند.

پس از قالوبطری چنانکه گویند پادشاهی شام از رومیان خالص شد و نخستین کس از آنها که پادشاه شد کایوس یولیوس بود که پنجسال پادشاهی کرد.

پس ازاو اگوستوس سی‌وشش‌سال پادشاهی شام داشت و به‌سال چهل‌و دوم پادشاهی وی عیسی پسر مریم علیه‌السلام تولد یافت و تولد وی سیصدوسه‌سال پس از قیام اسکندر بود.

سخن از خبر پادشاهان
پس از مرگ اسکندر
که سیاق تاریخ
بر پادشاهی آنهاست.

مطلعان اخبار سلف دربارهٔ کسی که پس از اسکندر در عراق پادشاهی کرد و در کار ملوک‌الطوایف که تا هنگام پادشاهی اردشیر بابکان شاهی اقلیم بسایل داشتند اختلاف کرده‌اند.

هشام کلبی گوید: پس از اسکندر بلاکوس سلیکس پادشاه شد و پس از او انتیخس به‌پادشاهی رسید. گوید و انتیخس شهر انطاکیه را بنیاد کرد و سوادکوفه در تصرف این پادشاهان بود و در ناحیهٔ جبال و اهواز و فارس رفت و آمد داشتند تا مردی به‌نام اشك ظهور کرد و او پسر دارای بزرگ بود و تولد ورشد وی به‌ری بوده بود، و گروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیخس کرد و برسواد تسلط یافت و از موصل تاری و اصفهان به‌دست وی افتاد و بسبب نسب و شرف که داشت و هم به‌سبب فیروزی وی دیگر ملوك‌الطوایف به تعظیم او پرداختند و برتری وی بشناختند و در نامه‌ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وقتی نامه می‌نوشت از نام خویش آغاز می‌کرد و اورا شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل ونصب‌هیچیك از آنها باوی نبود.

گوید: پس ازوی گودرز پسراشکان به‌پادشاهی رسید وهم او بود که باردوم به‌بنی‌اسرائیل حمله برد و به‌گفتهٔ خطلعان، خدا عزوجل وی‌را به‌سبب قتل یحیی پسر زکریا بربنی‌اسرائیل مسلط کرد وبسیارکس بکشت که هرگز جماعتشان چون پیش نشد و خدا پیمبری از آنها بگرفت و زبونشان کرد.

گوید: رومیان به‌سالاری پادشاه بزرگشان به‌خونخواهی انتیخس که اشك پادشاه

بابل او را کشته بود بدیار پارسیان حمله بردند و پادشاه بابل بلاش پدر اردوان‌بود که اردشیر پسر بابکان وی را بکشت و بلاش به‌ملوك‌الطوایف‌نامه نوشت که رومیان برای حمله به دیارشان فراهم آمده‌اند و جمیع سپاهشان چندان است که وی تاب مقاومت ندارد و اگر جلوگیری آنها نتواند بر شاهان دیگر نیز ظفر یابند و هریك از ملوك‌الطوایف چندان که توانست مرد وسلاح ومال سوی بلاش فرستاد وچهارصدهزار کس براو فراهم آمد و فرمانروای حضر راکه یکی از ملوك‌الطوایف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او برفت تا بسا شاه روم رو بمرو شد و او را بکشت واردوبش را غارت کرد و همین قضیه رومیان را به‌بنیان قسطنطنیه وادارکرد که جای پادشاهی را از رومیه به‌آنجا بردند و بنیان‌گزار شهر قسطنطین بود و او نخستین پادشاه روم بود که نصرانی شد وهم او بود که باقیمانده بنی‌اسرائیل را از فلسطین و اردن بیرون راند که پنداشته بود عیسی پسر مریم را کشته‌اند و چوبی راکه پنداشتند مسیح را بر آن آویخته‌اند بگرفت و رومیان آنرا بزرگ شمردند و به‌نزد آنهاست.

گوید : ملك‌پارسیان پراکنده بود تا اردشیر به‌پادشاهی رسید. هشام این همه را نگفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلعان اخبار فارسیان‌گوید پس از اسکندر ملك دارا به‌دست کسانی به‌جز شاهان پارسی افتاد ولی همگنشان مطیع شاه دیار جیل بودند واطاعت وی می‌کردند.

و اینان شاهان اشکانی
بودند که اکنون بعنوان
ملوك‌الطوایف
خوانده می‌شوند:

گوید: مدت پادشاهی ملوك‌الطوایف، دویست وشصت و شش‌سال بود.

دراین مدت اشك پسر اشکان ده‌سال پادشاهی کرد،

پس از او شاپور پسر اشکان شصت‌سال پادشاهی کرده و به‌سال چهل و یکم پادشاهی وی، عیسی پسر مریم به‌سرزمین فلسطین ظهور کرد، و چهل سال پس از عروج عیسی بنوس پسر اسفیاتوس پادشاه رومیه به‌بیت‌المقدس حمله بسرد و همهٔ مردان آنجارا بکشت و زن وفرزندشان را اسیر کرد وبگفت تا شهررا ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس ازآن، گودرز پسر اشکانان بزرگ، ده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بیژن اشکانی بیست‌ویکسال پادشاهی کرد.

پس ازاوگودرز اشکانی نوزده‌سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسی اشکانی چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو هرمز اشکانی هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس ازاو خسرو اشکانی چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بلاش اشکانی بیست‌وچهارسال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان کوچك اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس ازآن اردشیر پسربابك به‌پادشاهی رسید.

بعضی‌ها گفته‌اند که ملوك‌الطوایف که اسکندر مملکت را میانشان تقسیم کرده بود، پس از او پادشاهی کردند و هرناحیه پادشاهی داشت به‌جز سوادکه تا پنجاه و چهار سال پس از مرگ اسکندر به‌دست رومیان بود، و یکی از ملوك‌الطوایف که از نسل شاهان‌بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس‌ازوی فرزندانش برسواد تسلط یافتند و پادشاهان آنجا و ماهات و جبال‌واصفهان شدند و سالاری دیگسر ملوك‌الطوایف یافتند که رسم چنین بود که وی و فرزندانش را تقدم دهند ازاینرو درکتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به‌همین بس کردند و نام شاهان دیگر

نیامد.

گویند: عیسی پسر مریم صلی‌الله علیه وسلم پنجاه و یکسال پس از آغاز حکومت ملوک‌الطوایف در اوری‌شلم بزاد و همه روزگارشان از اسکندر تا قیام اردشیر پسر بابك و قتل اردوان و استقرار شاهی وی دویست و شصت و شش سال بود.

گویند: وازجمله‌شاهانی که‌برجبال فرمانروایی‌داشتند وپس از آنهافرزندانشان برسواد چیره شدند اشك پسر خسره پسر رسان پسر ارشاك پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

گویند: پارسیان پندارند که اشك پسر دارا بود.

گویند: بعضیشان گفته‌اند که‌اشك پسراشکان بزرگ بود وری از فرزندان کیسه پسر کیقباد بود و ده‌سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشك پسر اشك پسر اشکان بیست‌ویکسال پادشاهی کرد.

پس ازاو شاپور پسر اشك پسر اشکان سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو گودرز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بیژن پسرگودرز بیست‌ویك‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو گودرز کوچك پسر بیژن نه‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نرسه پسرگودرز کوچك چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو هرمز پسر بلاش پسر اشکان هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو خسرو پسر اشکان چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو به‌آفرید اشکانی نه‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بلاش اشکانی بیست‌وچهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچك اشکانی به‌پادشاهی رسید. وی پسر بلاش پسر

فیروز پسر هرمز پسر بلاش پسر شاپور پسر اشك پسر اشکان بزرگ بود و جدش کیسه پسر کیقباد بود که گویند قلمرو ری از همه اشکانیان بیشتر بود و از همه تواناتر و بلند آوازه‌تر شد و بیشتر از همه بر ملوك الطوایف چیره بود.

اردوان ولایت استخر را که به اصفهان پیوسته بود بگرفت و از آنجا برگور و دیگر نواحی فارس تسلط یافت و شاهان آنجا اطاعت وی کردند که نهایت ملوك الطوایف داشت و مدت پادشاهیش سیزده سال بود. و پس از وی پادشاهی اردشیر آغاز شد.

بعضی‌ها گفته‌اند پس از اسکندر نود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نود قوم پادشاهی داشتند که همگی پادشاهان مداین را که اشکانیان بودند، بزرگ می‌داشتند.

گوید: از اشکانیان افغورشاه پسر بلاش پسر شاپور پسر اشکان پسر اش‌جهار پسر سیاوش پسر کیکاوس شاه شصت‌ودوسال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر افغور پنجاه‌وسه سال پادشاهی کرد و مسیح و یحیی علیهما السلام به‌روزگار وی بودند.

پس از او گودرز پسر شاپور پسر افغور پنجاه‌ونه‌سال پادشاهی کرد، و هم او بود که به‌خونخواهی یحیی پسر زکریا به‌بنی‌اسرائیل حمله برد.

پس از او بسوادرزاده‌اش ابزان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز پسر ابزان پسر بلاش سی‌ویکسال پادشاهی کرد.

پس از او برادرش نرسی پسر ابزان سی‌وچهار سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمزان پسر بلاش چهل‌وهشت‌سال پادشاهی کرد.

پس از او فیروزان پسر هرمزان پسر بلاش سی‌وهفت‌سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر فیروزان چهل‌وهفت‌سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان پسر بلاش پنجاه‌وپنج سال پادشاهی کرد واو آخرین پادشاه اشکانی بود که اردشیر بابکان اورا بکشت.

گوید: مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوک‌الطوایف در تواریخ مختلف پانصدوبیست‌وسه‌سال بود.

سخن از حوادثی که به روزگار ملوک‌الطوایف بود:

به‌پندار پارسیان شصت و پنج سال پس از تسلط اسکندر بر سرزمین بابل پنجاه و یکسال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه‌السلام را بزاد، ولی به‌پندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از تسلط اسکندر بود و نیز پنداشته‌اند که تولد یحیی پسر زکریا شش ماه پیش از تولدعیسی علیه‌السلام بود.

گویند که مریم سیزده ساله بود که عیسی را بار گرفت و عیسی تا به‌هنگام عروج سی‌ودوسال وچند روز بزیست ومریم شش‌سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجاه‌و چند سال بود.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که عیسی سه‌ساله بود که بر کنار رود اردن یحیی را بدید و یحیی پیش از عروج عیسی کشته شد، و زکریا پسر برخیا و پدر یحیی با عمران پسر ماثان پدر مریم دو خواهر را به‌زنی داشتند و آنکه زن زکریا شده بود، مادر یحیی بود و آن دیگر که زن عمران پسر ماثان بود مادر مریم بود، و وقتی عمران پسر ماثان بمرد مادر مریم باردار بود وچون مریم تولد یافت، زکریا از پس مرگ مادر سرپرست وی شد از آنرو که خالهٔ وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود. نام مادر مریم حنه دختر فاقودپسرقبیل بود و نام خواهرش، مادر یحیی، اشباع دختر

فاقود بود. وقتی زکریا سرپرست مریم شد، وی نامزد یوسف پسر یعقوب پسر ماثان پسر الیعازار پسر الیهود پسر احین پسر صادوق پسر عسازور پسر الیاقیم پسر ابیهود پسر زربابل پسر شلتیل پسر یوحنیا پسر یوشیا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احاز پسر یوتام پسر عوزیا پسر یورام پسر یهوشافاط پسر اسا پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهماالسلام بود ویوسف پسر عموی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن‌اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشهم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احزیق پسر یوتام پسر عزریا پسر امصیا پسر یاوش پسر احزیهو پسر یارم پسر یهشافاط پسر اسا پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان.

و یحیی پسر زکریا و پسر خالهٔ عیسی کوچک بود که پیمبر شد و به‌شام رفت و کسان را بخواند، آنگاه یحیی وعیسی فراهم‌آمدند و از آن پس که یحیی عیسی را تعمید داد ازهم جدا شدند.

گویند یحیی عیسی را با دوازده‌تن از حواریان فرستاد که کسان‌را تعلیم‌دهند و ازجمله چیزهاکه حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از ابن‌عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

و پادشاه بنی‌اسرائیل را برادرزاده‌ای بود که دل دراو بسته بود ومی‌خواست وی را بهزنی بگیرد و هرروزیك حاجت ازاو روا می‌کرد وچون‌مادر دختر ازقضیه خبر یافت‌بدوگفت: «وقتی پیش شاه‌شدی وپرسید چه می‌خواهی بگو می‌خواهم که یحیی پسر زکریارا سر ببری.»

و چون دختر برفت شاه‌پرسید: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که یحیی پسر زکریا را سربری.»

شاه‌گفت: «جز این چیزی بخواه»

دختر گفت: «جزاین چیزی نمی‌خواهم».

و چون دختر اصرار کرد، شاه یحیی را بخواند و طشتی بخواست و یحیی را سر برید و قطره‌ای از خون وی به‌زمین ریخت و همچنان بجوشید تاخداعزوجل بخت‌نصررا برانگیخت و پیرزنی از بنی‌اسرائیل پیش وی‌آمد و خونرا بدوبنمود وخدا به‌دل وی انداخت که از بنی‌اسرائیل چندان بکشدکه خون‌آرام شود و هفتاد هزارکس از یك‌نسل بکشت وخون از جوشیدن بازماند.

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت‌کرده‌اندکه یکی ازبنی‌اسرائیل به‌خواب دیدکه خرابی بیت‌المقدس و هلاك بنی‌اسرائیل به‌دست پسرکی یتیم‌است به‌نام بخت‌نصرکه با مادر ببوذ خود به‌بابل مقرداردو رسم بنی‌اسرائیل چنان‌بودکه صدقه می‌دادند وخوابشان راست می‌شد.

اسرائیلی به‌جستجو رفت‌تا به‌نزد مادربخت‌نصر فرودآمد و او به‌هیزم چینی رفته بود و چون بیامد بستهٔ هیزم را که به‌سر داشت بیفکند و گوشهٔ خانه نشست و اسرائیلی با وی سخن‌کرد و سه درم بدو داد و گفت با یك درم گوشت بخر و با درم دیگر نان و به‌دیگر درم شراب . و بخوردند و بنوشیدند تا روز دوم شد آنگاه به‌بخت‌نصر گفت: «می‌خواهم که‌مرا امان نامه‌ای‌نویسی شاید روزی شادشوی.»

بخت‌نصر گفت: «مرا مسخره کرده‌ای؟»

اسرائیلی گفت: «ترا مسخره نکرده‌ام، چه زیان که با این‌کار بامن کرم کنی.»

مادرمختارالنصر یااوگفت: «ترا چه زیان اگر شاه شدی چیزی از کف نداده‌ای.»

و بخت نصر امانامه‌ای برای وی بنوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بیایم و کسان اطراف تو باشند و نگذارند پیش تو آیم، نشانه‌ای بگذارکه مرا بدان توانی شناخت.»

بخت‌نصر گفت: «امان‌نامهٔ خویش را برقبی بالابرکه‌ترا بشناسم.»

واسرائیلی وی را بپوشانید وعطا داد.

و چنان بود که شاه بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را گرامی می‌داشت و

مقرب وی بود و درکارهای خویش با او مشورت می‌کرد و کاری‌را جز به‌رأی‌وی به‌سر نمی‌برد و شاه برسر آن بود که دختر زن خویش رابه‌زنی بگیرد و از یحیی پرسید که وی را از نکاح دختر زن منع کرد ومادر دختر خبر یافت و کینهٔ یحیی را به‌دل‌گرفت و وقتی دختر به‌مجلس شراب شاه می‌رفت جامه‌ای نازك و سرخ‌بدو پوشانید و خوشبو کرد وزیور آویخت و روی‌آن پوششی‌سیاه به‌تن وی‌کرد وپیش شاه فرستاد وگفت‌که شادرا شراب دهد وعشوه‌کند و اگر اورا خواست نگذارد تا هرچه‌خواهدبدهد واگرپرسید چه می‌خواهد گوید می‌خواهم‌که سریحیی پسرزکریا را درطشتی بیارند.

و دختر چنان‌کرد و به‌شاه شراب داد و عشوه‌کرد وچون‌شراب اورا بگرفت دختر را خواست وگفت: «نگذارم تاآنچه می‌خواهم بدهی.»

شاه‌گفت: «چه می‌خواهی؟»

دختر گفت: «می‌خواهم پیش یحیی پسر زکریا فرستی وسر وی را در این طشت پیش من آرند.»

شاه‌گفت: «وای برتو چیز دیگر بخواه.»

دختر گفت: «جزاین چیزی نمی‌خواهم.»

و چون دختر نپذیرفت، کس فرستادکه سریحیی را درطشت بیاورد وتاوقتی آنرا پیش شاه نهادند سخن می‌کرد ومی‌گفت: «به‌تو حلال نیست.»

چون صبح شد خون یحیی جوشش داشت و شاه بگفت تاخاك برآن‌ریختند وخون ازخاك برآمد وباز خاك ریختند وخون برآمد، و همچنان خاك ریختند تابه‌بلندی دیوار شهر رسید وخون ازجوشش باز نماند.

و صبحدانون خبر یافت و مردم را ندا داد و «می‌خواست سپاهی سوی بنی‌اسرائیل فرستد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت‌نصر پیش وی‌آمد وگفت: «این مرد راکه فرستاده‌ای هست است، من به‌شهر درآمده‌ام و سخن مردم آنجا

شنیده‌ام مرا بفرست.»

و صبحدا این بخت‌نصر را فرستاد و او برفت تا بدانجا رسید، و بنی‌اسرائیل در شهرهای خود حصاری شدند و بخت‌نصر پارای آنها نداشت و چون کار ماندن براو سخت شد و یارانش گرسنه‌ماندند و خواستند بازگردند پیرزنی از بنی‌اسرائیل بیامد و گفت: «سالار سپاه کیست؟»

وچون پیرزن را پیش بخت‌نصر آوردند گفت: «شنیده‌ام که می‌خواهی پیش ازگشودن شهر سپاه خویش را ببری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری دراز مانده‌ام و یارانم گرسنه‌اند و بیش ازاین تاب‌ماندن ندارم.»

زن گفت: «اگر این شهررا برای تو بگشایم هرچه خواهم‌به‌من می‌دهی‌وهر که را بگویم می‌کشی وچون بگویم دست بدار دست می‌داری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری.»

زن گفت: «چون صبح شود سپاه خویش‌را چهارگروه کن و هرگروه‌را بریك گوشهٔ شهر بدار که دست به آسمان بردارند وبانگ زنند که خدایا به‌حق خون یحیی پسر زکریامارا فیروزی ده و دیوارها فرو ریزد.»

وچنان‌کردند و شهر فرو ریخت، واز اطراف آن درآمدند.

وزن‌به‌بخت‌نصر گفت: «به‌انتقام این خون‌کشتار کن تا آرام‌گیرد.» و اورابه‌نزد خون یحیی بردکه برخاك بسیار بود.

و بخت‌نصر چندان کس بکشت که خون آرام‌گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشته شد.

وچون خون آرام‌گرفت زن گفت: «دست بدار که‌وقتی پیمبری کشته شودخدا عزوجل راضی نشود مگر قاتل وی با همه‌کسانی که به‌قتل وی رضا داده‌اند کشته شوند.» وصاحب امانتنامه بیامد و بخت‌نصر از او و اهل خانه‌اش دست بداشت و

بیت‌المقدس را ویران کرد و بگفت تا لاشه در آن افکنند وهر که لاشه‌یی در آن‌افکند سرانهٔ این‌سال را ندهد. رومیان نیز بخت‌نصر را برویرانی یاری دادند از آنسرو که بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

و چون بخت‌نصر بیت‌المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی‌اسرائیل‌را با دانیال و علیا و عزریا و میشائیل‌که از نسل پیمبران بودند با رأس‌الجالوت همراه ببرد وچون بسرزمین بابل رسید صبحدمین مرده بود وبه‌جای او شاه شد و دانیال و یاران وی‌را بیشتر ازهمه‌گرامی داشت و مجوسان‌حسد بردند و فتنه‌گری کردند و گفتند دانیال ویاران وی خدای ترا نمی‌پرستند و ازذبیحهٔ تو نمی‌خورند.

وبخت‌نصر آنها راخواست‌پرسش کرد که پاسخ دادند: «مارا خدایی‌هست که اورا پرستش می‌کنیم واز ذبیحهٔ شما نمی‌خوریم».

وبخت‌نصر بگفت تا گودالی بکندند و آنها راکه شش‌کس بودند با شیری درنده‌به‌گودال انداختند که آنهارابخورد، وباهم گفتند: «برویم وبخوریم وبیاشامیم». وچون باز گشتند دیدند که آنها نشسته‌اند و شیر جلوشان دست به‌زمین نهساده و هیچیك را زخمی نکرده بود ویکی باآنها بود، وچون همه را برشمردند هفت‌کس بودند.

بخت‌نصر گفت: «این هفتمی کیست» آنها شش‌کس بودند، و هفتمی که یکی از فرشتگان بود نزدیك وی آمد و سیلی زدکه جزو وحوش شد و هفت‌سال چنان بود».

ابوجعفر گوید: «این روایتها که آورده‌ام و روایتها که نیاورده‌ام و گوید که چون بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشتند، بخت‌نصر به‌جنگ آنها رفت، به‌نزد اهل سیرت و خبر و اطلاع از اخبار سلف و به‌نزد سایر ملل خطاست که همه اتفاق دارند که بخت‌نصر وقتی به‌جنگ بنی‌اسرائیل‌رفت که شعیا پیمبر خویش‌را به‌روزگار ارمیا پسر خلقیا کشته بودند و از روزگار ارمیا و ویرانی بیت‌المقدس تا تولد یحیی

پسر زکریا به‌گفتهٔ یهود و نصاری چهارصدوشصت‌ویک سال بود واین‌در کتابهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت‌المقدس تا آبادانی آنرا که به‌روزگار کیرش پسر اخشویرش سپهبد بابل از جانب اردشیر بهمن پسر اسفندیار بود، هفتاد سال شمارند و از آبادانی بیت‌المقدس تا ظهور اسکندر که مملکت بنی‌اسرائیل را به‌مملکت خویش پیوست هشتادوهشت سال دانند وازپس تسلط اسکندر تاتولدیحیی پسر زکریارا سیصدوسه‌سال دانند.

مجوسان نیز دربارهٔ مدت ویرانی بیت‌المقدس وکاربخت‌نصر بابنی‌اسرائیل تا تسلط اسکندر بربیت‌المقدس و شام وکشته شدن داراء باقصاری و یهود موافقند درفاصلهٔ پادشاهی اسکندر ومولد یحیی اختلاف دارند و پندارندکه پنجاه و یکسال بوده‌است واختلاف‌میان‌مجوس ونصاری‌دربارهٔفاصلهٔ پادشاهی اسکندرتا مولدیحیی وعیسی همانست که گفتم.

به‌پندار نصاری یحیی ششماه پیش از عیسی تولد یافت و قاتل وی یکی از پادشاهان بنی‌اسرائیل موسوم به هیرودوس بود به‌سبب زنی هیرودیا نام که زن برادر فیلقوس برادرشاه بود و شاه عاشق وی شده بود و به‌فجور رضایت داد و دختری داشت به‌نام دمی وهیرودوس می‌خواست تا هیرودیا زن‌برادر خویش زناکند ویحیی اورا منع کرد وگفت حلال نیست و هیرودوس دلباختهٔ دختروی‌بود وروزی دختر که او را شیفتهٔ خویش‌کرده بود خواهشی کرد و شاد پذیرفت و به‌یکی از یاران خود گفت فرمان وی را کار بندد و دختر گفت سریحیی را بیارند وآوردند و چون هیرودوس خبررا بدانست حیران شد وسخت بنالید.

گفتار معلمان اخبار و امور جاهلیت را در این باب ازپیش ضمن روایت هشام کلبی آورده‌ام.

گفتار ابن اسحاق در این باب چنین است که بنی‌اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعتها پدید آوردند و خداوند عزوجل رسولان سوی آنها فرستاد

که بعضی را تکذیب کردند و بعضی را بکشتند و آخرین پیمبرانی که خدا فرستاد زکریا ویحیی پسر زکریا وعیسی پسر مریم بودند که همه از خاندان داود علیه‌السلام بودند و نسب یحیی چنین بود: یحیی پسر زکریا پسر اذی پسر مسلم پسر صدوق پسر نحشیان پسر داود پسر سلیمان پسر مسلم پسر صدیقه پسر برخیه پسر شفاطیه پسر فاحور پسر شلوم پسر یهفاشاط پسر آسا، پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود.

گوید: وچون خدا عزوجل عیسی علیه‌السلام را از میان بنی‌اسرائیل بالابرد و یحیی پسر زکریا صلی‌الله علیهم وسلم را بکشتند و به‌قولی زکریا را نیز بکشتند، خداوند یکی از پادشاهان بابل را که خردوس نام داشت برانگیخت که با اهل بابل سوی آنها رفت و وارد شام شد وچون بر آنها غلبه یافت بایکی از سالاران سپاه خویش که نبوزرادان فیلدار نام داشت گفت: «من قسم خورده‌ام که اگر بر اهل بیت‌المقدس غالب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نماند.» و فرمان داد از آنها بکشد تا خونشان روان شود و نبوزرادان وارد بیت‌المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بود و گفت: «ای مردم بنی‌اسرائیل قصه این خون جوشان چیست بمن بگویید و چیزی را مکتوم ندارید.»

گفتند: «این خون قربانی است که ما کرده‌ایم و خدا نپذیرفته و چنانکه می‌بینی پیوسته می‌جوشد و از یکصد سال پیش قربان کرده‌ایم و جز این یکی همه پذیرفته شده است.»

گفت: «سخن راست بیاورید.»

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می‌شد ولی پادشاهی و پیمبری از ما برفته از اینرو پذیرفته نشده است.»

نبوزرادان در مقابل آن خون هفتصد و هفتاد کس از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد و بگفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خون سر بریدند و

از جوشش نیفتاد و چنین این بدید گفت: «ای بنی‌اسرائیل وای بر شما از آن پیش که یکتن از شما را زنده نگذارم و همه را بکشم سخن راست گویید و به فرمان خدای خویش کردن نهید که دیر روزگاریست در زمین پادشاهی داشته‌اید و هر چه خواسته‌اید کرده‌اید.»

وچون اسرائیلیان سختی کار وشدت کشتار را بدیدند گفتند: «این خون یکی از پیمبران ماست که ما را از بسیاری چیزها که مایهٔ خشم خدا بود منع می‌فرمود و اگر اطاعت وی کرده بودیم هدایت یافته بودیم وما را از آمدن شما خبر می‌داد امانصدیق او نکردیم و خونش بریختیم.»

نبوزرادان گفت: «نام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش یحیی پسر زکریا بود.»

گفت: «اکنون راست گفتید و خدایان انتقام خون وی را از شما می‌گیرد.» و چون نبوزرادان دید که آنها سخن راست آوردند سجدهٔ شکر کرد، آنگاه به کسان خود گفت: «درهای شهررا ببندید و هر کس ازسپاه خردوس را که اینجا هست بیرون برید.» و بابنی‌اسرائیل بماند وگفت: «ای یحیی پسر زکریا خدای من و خدای تو دانند که قومت بسبب توچه کشیده‌اند و چه مقدار کشته داده‌اند، به‌اذن خدا پیش از آنکه یکی ازقوم ترا زنده نگذارم آرام گیرم.» و به‌اذن خدا خون یحیی آرام گرفت و نبوزرادان دست از کشتن آنها بداشت وگفت: بخدای بنی‌اسرائیل ایمان دارم و تصدیق او می کنم و یقین دارم که پروردگاری جز او نیست و اگر خدایی جز او بود کارها سامان نداشت، اگر شریك داشت آسمانها و زمین بجای نمی‌ماند و اگر فرزند داشت سامان نبود و تبارك و تقدیس و تسبیح و کبریا و تعظیم، ملك‌الملوکی را رواست که هفت آسمان را به‌علم و حکمت و جبروت و عزت خویش بدارد و زمین را بگسترده و میخها در آن نهاده که نلرزد و پروردگار مرا چنین باید بود و ملکش چنین باشد.»

و به‌یکی از پیمبران باقیمانده وحی آمد که نبوزرادان نوایمانی صادق است، و نبوزرادان به بنی‌اسرائیل گفت که دشمن خداخردوس به‌من گفته چندان از شما بکشم که خونتان در اردوگاه روان شود و من نافرمانی او نتوانم و باید چنین کنم. گفتند: «هرچه را فرمان‌داری کار بند.»

و بگفت تا خندقی بکندند و از چهارپایان خویش از اسب و استر و خروگاو و گوسفند وشتر بیاوردند و سر ببریدند تا خون در اردوگاه روان شد و بگفت تا کشتگانی را که از پیش کشته بودند بر چهارپایان افکندند که روی آنرا بپوشیدند و خردوس پنداشت هرچه در خندق هست از مردم بنی‌اسرائیل است و چون خون به اردوگاه وی رسید کس پیش نبوزرادان فرستاد که از کشتن آنها دست بدار که خونشان به‌نزد من رسید و از آنچه کرده بودند انتقام گرفتم.

آنگاه خردوس سوی بابل بازگشت و بنی‌اسرائیل غلاله شده بودند یا نزدیک هلاک بودند و این حادثهٔ آخرین بود که خدا عزوجل به بنی‌اسرائیل نازل فرمود و به‌پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم خبر داد. حادثهٔ اول از بخت‌نصر و سپاه وی بود، آنگاه خدا حادثهٔ دیگر بیاورد که از خردوس و سپاه وی بود و این بزرگتر بود که دیارشان ویران شد و مردانشان کشته شدند و زن و فرزندشان اسیر شدند و خدا عزوجل فرماید: «و بهرچه ستمگر یافتند نابود کنند، نابود کردن کامل.»

اکنون سخن به‌حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می‌بریم؛

مریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به خدمت کنیسه بودند و چنانکه گفته‌اند وقتی مریم آب نداشت و یوسف آب نداشت کوزه می‌گرفتند و به‌غاری که آب خوشگوار آنجا بود می‌رفتند و کوزهٔ خویش را پر آب می‌کردند و به کنیسه باز می‌گشتند و آن روز که جبرئیل مریم را بدید و دراز ترین و گرمترین روز سال بود مریم آب نداشت و به‌یوسف گفت: «می آیی برای آب گرفتن برویم؟»

یوسف گفت «من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»

مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم.» و کوزه برگرفت ولنها برفت و به‌غار درآمد و جبرئیل را آنجا دید که خدا عزوجل وی را بصورت مردی درآورده بود که بدو گفت: «انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زكيا. قالت انى يكون لى غلام و لم يمسسنى بشر ولم اك بغيا. قال كذلك قال ربك هو على هين و لنجعله آية للناس و رحمة منا و كان امرا مقضيا.»[1]

یعنی: گفت من فرستادهٔ پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم. گفت کجا مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زناکار نبوده‌ام. گفت پروردگارت چنین گفته که این برمن آسان است تا آنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده بود.

و چون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرئیل درگریبان وی دمید و برفت و مریم کوزهٔ خویش را آب کرد.

ازوهب‌بن‌منبه‌روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل جبرئیل را سوی مریم فرستاد فرشته به‌صورت مردی درآمد و مریم گفت: «اگر پرهیزکار باشی از تو به‌رحمان پناه می‌برم» و جبرئیل درگریبان پیراهن وی دمید و دم جبرئیل به‌رحم رسید و عیسی را بارگرفت.

گوید: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیك کوه صهیون بود میرفتند و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و مریم و یوسف به‌خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان رغبت داشتند و همه‌کار آنرا ازروشنی و رفتن و پاك کردن به‌عهده داشتند وهیچکس ازمردم روزگار کوشاتر و عابدتر از آنها نبود.

و نخستین کس که بارداری مریم را بدانست یوسف بود که آنرا بسزرگ و زشت شمرد و ندانست چه‌گوید که اگر می‌خواست وی را متهم کند پارسایی او را

---

۱ ـ مریم ۱۹ : ۱ تا ۲۱

به‌یاد می‌آورد و اینکه هرگز از او غایب نبوده است و اگر می‌خواست وی را بی‌گناه‌داند آبستنی او را می‌دید وچون کار براو سخت شد بامریم سخن کرد ونخستین سخن وی آن بود که‌گفت: «دربارهٔ تو چیزی در دل دارم که دوست داشتم از یاد ببرم ولی نتوانستم. و پندارم که‌گفتگو ازآن بهتراست.»

مریم‌گفت: «سخن نیکو بگوی.»

یوسف‌گفت: «جز سخن نیك نگویم به من بگوآیا کشت بی‌بذر بروید؟»

مریم‌گفت: «آری.»

یوسف‌گفت: «وآیا درختی بی‌باران برآید؟»

مریم‌گفت: «آری.»

یوسف‌گفت: «آیا فرزندی بی‌مرد آید؟»

مریم‌گفت: «آری؟»

آنگاه مریم‌گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون بذر آفرید و بذر از کشتی آمد که خدا آنرا بی‌بذر روبانده بود. مگر ندانی که خدا درخت‌را بی‌باران برویانید وبه قدرت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را مایهٔ زندگی‌آن کرد. مگر پنداری که خدا نمیتوانست درخت را برویاند و ازآب کمك گرفت و اگر آب‌نبود قدرت رویاندن‌آن را نداشت.»

یوسف‌گفت: «چنین نمی‌گویم و می‌دانم که خدا به‌قدرت خویش هرچه را خواهدگوید بباش و بیاشد.»

مریم‌بدو گفت: «مگر ندانی که‌خداعزوجل آدم‌وهمسراو رابی‌مردوزن آفرید؟»

گفت: «چرا.»

وچون مریم این سخن بگفت این اندیشه به‌خاطر یوسف راه یافت که حالت وی از جانب خدا عزوجل‌است وچون رازپوشی‌وی‌را بدیدپرسیدن از اونتوانست. و یوسف خدمت مسجد را به‌عهده‌گرفت و همه‌کارهای مریم را انجام می‌داد که تن

لاغر و رنگ زرد و تیرگی چهره و برجستگی شکم وضعف و آشفتگی نگاه وی را می‌دید و مریم از آن پیش چنین نبود ،

وچون وقت وضع مریم رسید خدا عزوجل بدو وحی کرد که ازسرزمین قوم خویش بیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندت را بکشند و او پیش خواهر خویش رفت که در آن هنگام یحیی را آبستن بود و چون دیدار کردند و مادر یحیی آبستنی وی را بدید به‌سجده افتاد و به‌عیسی ایمان آورد.

آنگاه یوسف مریم را برخر خود نشاند و آهنگ مصر کرد وبرخر به‌جز جل چیزی نبود و برفتند تا به‌مرز مصر و انتهای دیار قوم بنی‌اسرائیل رسیدند و مریم را درد زادن گرفت و به آخور خری درکنار نخلی پناه برد و هنگام زمستان بود و دردزادن سخت شد و به‌نخل پناه برد و آنرا به‌برگرفت و فرشتگان او را در میان گرفتند و به دور او صف کشیدند وچون بزاد غمگین بود وبدو گفته شد الاتحزنی قدجعل ربك تحتك سریا. و هزی الیك بجذع‌النخله تساقط علیك رطبا جنیا. فکلی و اشربی و قری عینا فاماترین من‌البشر احدا فقولی انی نذرت‌للرحمن صوما فلن اکلم‌الیوم انسیا[۱].

یعنی: غم مخور که پروردگارت آفایی پیش تو نهاد. تنه خرمابن را سوی خویش بجنبان که خرمای تازه پیش تو افکند. بخور و بنوش و دلت بیاساید، اگر از آدمیان کسی را دیدی بگو برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام و امروز با کسی سخن نگویم.

وخرما برار می‌افتاد واین به‌وقت زمستان بود وبت‌ها که به‌جای خدا پرستیده می‌شد هرکجا بود واژونه شد و شیطانها بترسیدند و وحشت کردند و سبب آن ندانستند وباشتاب پیش ابلیس شدند که به‌تقلید عرش خدای که بر آب بود درلجه‌ای سبز جای داشت و به‌تقلید پرده‌های نور که پیش روی رحمان آویخته بود پرده

۱. مریم ۲۶ / ۲۶

داشت و شش ساعت از روز گذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را بدید بوحشت افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هرگز فراهمشان ندیده بود و آنها را دسته بدسته می‌دید و چون حال بپرسید گفتند: «در زمین حادثه‌ای شده که بتان را وارون کرده. برای هلاك بنی‌آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بتان می‌شدیم و با کسان سخن می‌کردیم و کارشان را سامان می‌دادیم و بنداشتند بت است که سخن می‌کند و از پس این حادثه بتان در چشم آدمیان حقیر و زبون شده و بیم هست که پس از این هرگز پرستش آن نکنند و بدانکه پیش از آنکه پیش نوشویم همه‌زمین را بگشتیم و دریاها را زیر و رو کردیم و چیزی ندانستیم.»

ابلیس گفت: «این حادثه‌ای بزرگ است و دانم که از من نهان داشته‌اند به جای خود باشید.»

آنگاه به‌پرواز آمد و سه ساعت بگشت و به‌محل تولد عیسی علیه‌السلام گذر کرد و چون فرشتگان را به‌دور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجاست و خواست از بالا بدانجا فرود آید اما سرها و بازوهای فرشتگان تا آسمان بود و راه نبود و خواست از زیر زمین به آنجا درشود اما قدمهای فرشتگان پائین‌تر از آنجا که ابلیس می‌خواست گذر کند قرورفته بود، خواست از میان آنها گذر کند اما او را دور کردند و به‌ناچار سوی یاران خویش بازگشت و گفت: «همه‌زمین را از مشرق و مغرب و خشکی و دریا و فضای بالا بگشتم و در اثنای سه ساعت به‌همه‌جا رسیدم.» و آنها را از تولد مسیح خبر داد و گفت: «آنرا از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی در رحم زنی جا نگرفت که ندانستم و زنی نزاد مگر حاضر بودم و امید هست کسان را خیلی بیشتر از آنچه بدو هدایت می‌شوند به وسیلهٔ او به‌گمراهی بکشانم که هیچ پیمبری برای من و شما سخت‌تر از او نبوده است.»

و همانشب قومی به آهنگ عیسی برون شدند که ستاره‌ای طلوع کرده بود که هرگز ندیده بودند و از پیش گفته می‌شد که طلوع آن ستاره از نشانه‌های مولود بست

که در کتاب دانیال از او سخن هست، و به‌طلب او برون شده بودند و طلا و مرو کندر همراه‌داشتند و به‌یکی از پادشاهان شام‌گذشتند که پرسید کجا میروید، وچون حکایت را با وی بگفتند گفت: «چرا از همه چیزها طلا و مرو کندر برای وی هدیه می‌برید؟»

گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار همه کالاهاست و این پیمبر نیز سالار مردم روزگار خود است و مر زخمها و شکستگی‌ها را به‌کند، و این پیمبر نیز هر بیماری را شفا دهد و دودکندر به‌آسمان رسد و هیچ دود دیگر نرسد و این پیمبر را نیز خدا به‌آسمان بالا برد و به‌روزگار وی هیچ کس دیگر بالا نرود.»

و چون این سخنان بگفتند شاه اندیشهٔ‌کشتن مولود را در دل‌گرفت وگفت: «بروید و چون جای او را یافتید به‌من بگویید که من نیز چون شما به‌کار وی دلبسته‌ام.»

آن‌گروه برفتند و هدیه‌هایی را که همراه داشتند به‌مریم دادند، و چون خواستند سوی‌آن پادشاه بازگردند و جای عیسی را با وی بگویند، فرشته‌ای‌آنهسا را بدید وگفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به‌او مگویید که سرکشتن وی دارد.» وآنها از راه دیگر بازگشتند.

و مریم مولود خویش را برهمان خرنهاد ویوسف نیز با او بود وبه‌سرزمین مصر درآمدند و این همان فلاتی بود که خداوند عزوجل فرمود:

«و آوینا هما الی ربوة ذات قرار و معین[1]»

یعنی: و برفلاتی که جایگاهی با آب جاری داشت جایشان دادیم.»

و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او خبر نداد و هیچکس را برو امین ندانست و به‌وقت درو به‌خوشه چینی می‌رفت و گهواره به‌یك شانه داشت و ظرفی که خوشه در آن باید ریخت به‌شانهٔ دیگر، تاوقتی

۱ ـ مؤمنون، ۵۰

که عیسی دوازده ساله شد و نخستین آیتی که مردم از او دیدند چنان بود که مادرش به‌خانهٔ دهقانی ازمردم مصر مقر داشت که گنج وی را دزدیده بودند وجز مستمندان کس در خانهٔ او مقر نداشت و نمی‌خواست آنها را متهم کند و مریم از بلیهٔ دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از بلیهٔ صاحب خانه بدید گفت: «مادر، دوست داری که مال اورا بیابم؟»

مریم گفت: «آری پسرم.»

عیسی گفت: «به‌او بگو مستمندان خانهٔ خویش را پیش من فراهم آرد.» ومریم به‌دهقان بگفت و او همه مستمندان خانه را پیش عیسی فراهم آورد و چون فراهم شدند، عیسی به‌سوی دو مرد رفت که یکی کور بود و دیگری شل بود و شل را به گردن کور سوار کرد و گفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم»

عیسی صلی‌الله علیه وسلم گفت: «پس چگونه دیشب او را برداشتی؟»

و چون این سخن بشنیدند کسور را برانگیختند تاشل را بسرداشت و چون بایستاد شل به‌پنجرهٔ خزانه رسید و عیسی گفت: «دیشب نیز به‌همین صورت برای ربودن مال توحیله کردند که کور از نیروی خویش و شل از چشمان خویش کمک گرفت.»

و کور و شل گفتند: «راست می‌گوید.» ومال دهقان را بدادند که درخزانه نهاد و گفت: «ای مریم نصف آنرا بگیر.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «به‌پسرت بده.»

مریم گفت: «شأن و حرمت وی بیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی بپاکرد و همه مردم مصر را فراهم آورد و چون عروسی به‌سر رسید جمعی ازاهل شام که دهقان دعوتشان نکرده بود بیامدند تا بر او فرود آمدند و دهقان شراب نداشت و چون عیسی بدید که خاطر

وی بدین مشغول است به‌یکی از خانه‌های دهقان در آمد که دو ردیف خمره در آن بود ودست به‌دهان خمره‌ها کشید که پرازشراب‌شد ودراین‌هنگام دوازده‌سال‌داشت.

و چون عیسی چنین کرد مردم از شأن وی و نیرویی که خدا بدو داده بود حیرت کردند و خدا عزوجل به‌مریم وحی کرد که او را به‌شام ببر و او چنان کرد و همچنان در شام بود تا عیسی سی ساله شد و وحی بدو آمد و مدت پیمبری او سه سال بود. آنگاه خدا وی را سوی خویش بالابرد.

وچون ابلیس عیسی را بدید تاب وی نداشت و به صورت مردی سالخورده و نیك منظر در آمد و دوشیطان دیگر همراه داشت که به‌صورت وی در آمده بودند و میان مردم آمدند.

به‌پندار وهب بن منبه‌گاه بود که یکبار پنجاه هزار بیمار به‌نزد عیسی فراهم می‌شد وهر که می‌توانست بدو می‌رسید و هر که نتوانست رسید عیسی صلی‌الله‌علیه وسلم سوی او می‌شد و به‌دعا علاجش می‌کرد و ابلیس به‌صورتی که مردم از نیکی منظرش به‌شگفت بودند پیش وی‌آمد و چون او را بدیدند به‌دورش فراهم‌آمدند و برای‌آنها از عجایب‌سخن کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در گهواره سخن کرد ومرده زنده‌کرد و ازغیب خبر داد وبیمارشفا داد و اوخداست.»

یکی از دو همراه ابلیس گفت: «ای پیر! نادرست‌گفتی و بدگفتی که روا نباشد خدا بربندگان نمایان شود و در رحم جای‌گیرد و شکم زنان جای وی نباشد، ولی این مرد پسر خداست.»

آندیگر گفت: «نادرست گفتید، هر دو خطا کردید و ندانستید، روا نباشد که خدا فرزندنگیرد ولی او نیزخدایی همانند خداست.»

و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خویش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید.

از ابن‌مسعود وگروهی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که مریم دچار حیض

شد و از محراب به‌یکسو رفت و پس دیوار نهان شد و خدا عزوجل دربارهٔ او فرماید: «فاتخذت من‌اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من‌دونهم حجابا فارسلنا الیهاروحنا فتمثل لها بشرا سویا. قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنت تقیا قال انما انا رسول ربك لاهب‌لك غلاما زکیا[1].»

یعنی: آنندم که درجایی روبه‌آفتاب از کسان خود دوری گرفت درمقابل آنها پرده‌ای آویخت وروح خویش را بدو فرستادیم که انسانی به‌خلقت‌تمام براونمودار شدگفت اگرپرهیزکاری به‌خدای رحمان‌از تو پناه می‌برم. گفت‌من فرستادهٔ‌پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه‌روپوش‌وی برگرفت‌و دو آستین‌او بگرفت‌و درگریبان پیراهنش‌دمید که ازپیش‌رو بازبودو دم‌به‌سینهٔ وی‌درآمدو بارگرفت وخواهرش‌زن زکریا شبی‌به‌بیدار وی‌آمد وچون‌در بگشود، پیش‌وی نشست وگفت: «ای مریم می‌دانی که من آبستنم»

مریم‌گفت: «می‌دانی که من نیزآبستنم؟»

زن زکریاگفت: «آنچه درشکم من است به‌آنچه درشکم تواست سجده می‌کند.» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و کلمهٔ خدا را تصدیق کرده» و زن زکریایحیی را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به‌جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوی نخلی کشانید و به حال درد می‌گفت: «ای‌کاش از ایسن پیش مرده بودم و فراموش شده بودم» و جبرئیل بدو ندا داد الاتحزنی قدجعل ربك‌تحتك سریا.»

یعنی: «غم مخورکه پروردگارت آقایی پیش تو نهاد.»

وچون عیسی را بزاد شیطان برفت و به‌بنی‌اسرائیل خبر داد که مریم بزایید و شتابان بیامدند و او را بخواندند و پیش قوم آمد و مولود را به‌بغل داشت و گفتند: «یا مریم لقدجئت شیئا فریا یا اخت هرون ماکان ابوك امرأ سوء و ماکانت

۱ــ مریم، ۱۶ تا ۲۱

امك بغيا»[1]

یعنی: ای مریم حقا که کاری شگفت انگیز کرده‌ای. ای خواهر هرون نه پدرت مرد بدی بود و نه مادرت زنا کار بود.

مریم از اعقاب هارون برادر موسی بود و به‌سبب قرابت او را خواهر هارون خواندند و چون خواستند بیشتر با او سخن کنند به عیسی اشاره کرد که خشمگین شدند و گفتند: «اینکه ما را تمسخر می‌کند و گوید با این کودک سخن کنیم از زنا کردنش بدتر است.» و به مریم گفتند: «کیف نکلم من کان فی المهد صبیا»[2]

یعنی: چگونه با این که کودک و در گهواره است سخن کنیم؟

و عیسی سخن کرد و گفت: «انی عبدالله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و جعلنی مبارکا اینما کنت.»[3]

یعنی: من بندهٔ خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هر کجا باشم فرزند مایه‌ام کرده است.

بنی‌اسرائیل گفتند هیچکس جز زکریا وی را آبستن نکرد که پیوسته پیش او می‌رفت و به‌جستجوی او برآمدند و زکریا از آنها بگریخت و شیطان به‌صورت چوپانی براو نمودار شد و گفت: «ای زکریا هم‌اکنون به‌تو می‌رسند از خدا بخواه تا این درخت را بشکافد و داخل آن شوی.» و او خدا را بخواند و درخت بشکافت و داخل آن شد و گوشهٔ ردای وی بیرون ماند و بنی‌اسرائیل به‌شیطان گذشتند و گفتند: «ای چوپان آیا مردی را اینجا ندیدی؟»

شیطان گفت: «چرا این درخت را جادو کرد که بشکافت و وارد آن شد و این رشته ردای اوست.»

و قوم بیامدند و درخت را با اره‌ها ببریدند و زکریا در آن بود. و هیچ بهودی

---

۱ ـ مریم ۲۷، ۲۸ ۲ ـ مریم ۲۹

۳ ـ مریم ۳۰

را نه‌بینی که این رشته در ردای او نباشد.

و هنگامی که عیسی‌بزاد همه بتها که به‌جای خدا می‌پرستیدند به‌رو درافتاد.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل به‌عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بنالید و براو سخت بود و حواریان را بخواست و غذایی برای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به‌خدمتشان ایستاد و چون از غذا فراغت یافتند دستهایشان را شست و به‌دست خود پاکیزه‌شان کرد ودستهایشان را به‌جامهٔ خویش مالید و این‌کار را بزرگ شمردند و نپسندیدند.

عیسی گفت: «هر که امشب کارمرا انکار کند ازمن نباشد ومن نیز ازاو نباشم.» و آنها خاموش ماندند.

وچون عیسی از این کار فراغت یافت گفت: «آنچه امشب کردم و به‌خدمت شما ایستادم و دستان شما را به‌دست خویش شستم، سرمشق شما باشد که من ازشما بهترم. با یکدیگر تکبر نکنید وخدمت همدیگر کنید چنانکه من‌خدمت‌شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم ازشما کمك گیرم این است که دعا کنید ودر کاردعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندازد.»

وچون خواستند دعا کنند ودر کاردعا بکوشند خوابشان گرفت و دعانتوانستند کرد وعیسی آنها رابیدار کردن گرفت وگفت: «سبحان‌الله یکشب بر کار من صبر نیارید و بامن کمك نکنید.»

گفتند: «بخدا ندانیم چه شد به‌صحبت بودیم‌و صحبت دراز شد وامشب‌تاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعا کنیم نتوانیم.»

عیسی‌گفت: «چوپان را ببرند و گوسفندان پراکنده شود.» و سخنانی‌نظیر این گفت و از مرگ خویش خبر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خروس سه‌بار بانگ زند یکی از شما منکر من شود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهای مرا

بخورد.»

و حواریان برون رفتند و پراکنده شدند و یهودان به‌جستجوی عیسی بودند و شمعون راکه یکی از حواریان بود بگرفتند وگفتند این از یاران اوست، و او انکار کرد وگفت: «من از یاران عیسی نیستم.» سپس دیگری او را گرفت وهمچنان انکار کرد و بانگ خروس شنید وبگریست، و چون صبح درآمد یکی ازحواریان پیش یهودان آمد وگفت: «چه می‌دهید که مسیح را به‌شما بنمایم؟» و سی‌درم برای او معین کردند که‌بگرفت و یکی را به‌آنها نمودکه همانند عیسی بود، واورابگرفتند و بند کردند و به‌ریسمان بستند و ریسمان را بکشیدند و گفتند: «توکه مرده زنده کردی و شیطان را براندی و دیوانه را شفا دادی،چرا خویشتن را از این ریسمان رها نکنی؟» وآب دهان براو انداختند وخار براو افکندند تا پیش‌داری ببرند که می‌خواستند وی را برآن بیاویزند و خدا او را به‌آسمان بالا برد و همانند وی را بیاویختند و هفت‌روز بردار بود و مادر عیسی و زنی‌که او را علاج کرده بود و از جنون شفا داده بود بیامدند وپیش مصلوب بگریستند وعیسی‌صلی‌الله‌علیه وسلم‌بیامد وگفت: «گریهٔ شما برای چیست؟» و به‌اوگفتند.

گفت: «خدا مرا به‌آسمان بالا برد وبدی به‌من نرسید وهمانند مرا گرفتند به حواریان بگویید که در فلان‌جا مرا به‌بینند.» و یازده‌کس ازحواریان، وی را در آنجا بدیدند وآنکس‌که او را فروخته بود و به‌یهودان وا نموده بود نبود و از یاران سراغ او را گرفت‌که گفتند: «ازکار خویش پشیمان شد و خود را خفه‌کرد و بکشت.»

عیسی‌گفت: اگر توبه کرده بود خداوند توبهٔ اورا می‌پذیرفت.»

آنگاه ازحال‌جوانی یحیی نام‌که به‌دنبال‌آنها بودپرسش‌کرد وگفت: «اونیز با شماست اورا ببریدکه هریك ازشما به‌زبان قومی سخن‌کند و آنها را بیم دهد و دعوت‌کند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که خدا عزوجل مدت سه ساعت عیسی را بی‌جان کرد آنگاه وی را به‌آسمان بالا برد.

ولی ابن‌اسحاق گوید که به‌پندار نصاری خداوند هفت ساعت او را بیجان کردپس از آن زنده کرد و گفت: «فرود آی ودر کوه‌پیش مریم مجدلیه‌رو که‌هیچکس چون او برتو نگریسته و هیچکس مانند وی غم تو نخورده و او حواریان را فراهم آرد و آنها را در زمین بپراکن تا دعوت خدا کنند که تو اینکار نکردی.» و خدا او را پیش مریم مجدلیه برد و کوه پرنور شد و حواریان به‌نزد وی آمدند و آنها را بپراکند و گفت آنچه را خدا بدو فرمان داده از جانب وی با مردم بگویند.

آنگاه خدا عزوجل وی‌را سوی خویش بالا برد و بال داد وجامهٔ نور به‌تن کرد ولذت خور ونوش از او ببرد و با فرشتگان به‌پرواز آمد وباآنها به‌دورعرش است و انسان ـ فرشتهٔ آسمانی ـ زمینی است.

و حواریان سوی آنجاها که گفته بود پراکنده شدند و شبی که عیسی فرود آمد همان شبی است که نصاری بخور سوزند. از جمله حواریان و پیروانی که عیسی فرستاد پطرس حواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بود و حواری‌نبود که سوی رومیه فرستاده شد و اندرایس ومتی‌را به‌سرزمین آدمخوران فرستاد که سرزمین سودان بود و توماس را به‌سرزمین بابل فرستاد و فیلبس را به‌قیروان وکارتاژ فرستاد که همان افریقیه باشد و یحنس را به‌فسوس فرستاد که دهکدهٔ جوانان اصحاب کهف بود و یعقوب را به‌اوری‌شلم فرستاد که همان ایلیای بیت‌المقدس بود و ابن تلما را به‌عراقیه فرستاد که سرزمین حجاز بود و سیمن را به سرزمین بربر فرستاد که پیش از افریقیه است و یهودا را که از حواریان نبود سوی اربوبس فرستاد و زکریا یوحنا را به‌جای یودس نهاد که او را فروخته بود.

از زرقی روایت کرده‌اند که یکی از زنان مانذر داشت که بالای جمأ رود که کوهی است در عقیق و بیرون مدینه و من با وی برفتم و چون به‌بالای کشوه شدیم گوری بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ بر آن بود یکی به نزدیک سر و دیگری به‌نزدیک پاها و نوشته‌ای به‌خط مسند بر آن بود که من ندانستم چیست ودوسنگ را برداشتم و درسرازیری کوه سنگینی کرد ویکی را بینداختم ودیگری را پایین آوردم و به‌مردم‌سریانی زبان‌نشان دادم و گفتم: آیا نوشتهٔ آنرا شناسند؟ و نشناختند و به‌زبور نویسان یمن و کسانی که خط مسند می‌نوشتند نشان دادم و آنرا نشناختند.

گوید: و چون کسی را نیافتم که خط را بشناسد سنگ را زیر صندوقی انداختم و سالها بماند، آنگاه کسانی از دیار پارسیان بیامدند که به‌طلب خزران می‌رفتند و به‌آنها گفتم: «آیا شما خط دارید؟»

گفتند: «آری.»

سنگ را به‌آنها نشان دادم که بخواندند و به خط آنها بود و چنین بود: «این قبر پیمبر خدا عیسی پسر مریم است.» وخطاب به‌مردم این دیار بود که‌در آن روزگار عیسی میان آنها مرده بود و برسر کوه به‌گورش کرده بودند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه به‌باقیماندهٔ حواریان تاختند و در آفتابشان انداختند و عذابشان دادند ومیان کسان بگردانیدند وشاه روم که یهودان زیر تسلط وی بودند و بت پرست بود این قضیه بشنید و بدوگفتند: «یکی در میان این قوم بنی‌اسرائیل بود که بر او تاختند و وی را بکشتند و می‌گفت که پیمبر خداست و عجایب نموده بود و مرده زنده کرده بود و بیمار شفا داده بود و از گل شکل مرغی ساخته بود و در آن دمیده بود که به‌اذن خدا مرغی شده بود و از غیب خبر داده بود.»

شاه روم گفت: «وای برشما چرا حکایت وی و آنها را با من نگفته بودید که اگر خبر داشتم وی‌را به‌دست یهودان رها نمی‌کردم.» آنگاه کس فرستاد وحواریان را از چنگ آنها درآورد و از دین و کارعیسی بپرسید و خبر وی را با شاه بگفتند

که پیرو دین آنها شد و سرجس را بجست و بیافت و داری را که بسر آن آویخته شده بسود برگرفت و گرامی داشت و نگهداشت که به تن وی خسورده بود و به بنی‌اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت وریشهٔ نصرانیگری روم از آنجابود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که مولد عیسی علیه‌السلام به‌سال چهل‌و دوم پادشاهی اگوستوس بود واوگوستوس پس از آن مدتها پادشاهی کرد وهمه مدت پادشاهی‌وی پنجاه‌وشش سال بود و به‌قولی چند وز بیشتر بود.

گوید: هنگامی که یهودان برضد مسیح برخاستند ریاست بیت‌المقدس با قیصر بود و پادشاه بیت‌المقدس از جانب قیصر هیردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسیان که سوی مسیح فرستاده بود به‌خطا پیش وی شدند و گفتند که شاه پارسیان آنها را فرستاده تا تحفهٔ طلا و مروکنجر راکه همراه دارند به مسیح پیشکش کنند که طلوع ستاره وی را دیده‌بودند و از روی نجوم‌تولد وی را دانسته‌بود و تحفه‌ها را در بیت لحم فلسطین به‌مسیح دادند و چون هیردوس خبر آنها را بدانست به‌جستجوی مسیح برآمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا قصد شاه را به یوسف که با مریم به کنیسه بود بگوید و فرمان داد که کودك را با مادر وی به مصر برد.

و چون هیردوس بمرد فرشته به‌یوسف که در مصر بود خبر داد که هیردوس بمرد وارکلاوس پسرش به‌جایش نشست و آنکه قصد جان کودك داشت برفت واو مسیح را به‌ناصرهٔ فلسطین برد تاسخن شعیای پیغمبر محقق شود که گفت: «دعوت تو از مصر باشد».

و چون ارکلاوس بمرد هیردوس کوچك پادشاه شد وهمو بود که همانند مسیح رادر ولایت‌خویش برصلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و رومی بود وهیردوس وفرزندانش از جانب آنها بودند ولی‌لقب شاه داشتند وشاهان‌بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیت‌المقدس بسوقت صلیب کردن مسیح هیردوس کوچك

بود که شاهی از جانب طیباریوس پسر اکوستوس داشت اما منصب قضا نداشت و یك‌مرد رومی بنام قیلاطوس ازجانب قیصر منصب قضا داشت ولـوس پسر بهرس ریاست جالوت داشت.

گویند کسی‌که همانند عیسی بود وبه‌جای او آویخته شد یك‌مرد اسرائیلی‌بود که ایشوع پسرفندیرانام داشت.

پادشاهی طیباریوس بیست‌وسه‌سال وچند روز بود که هیجده‌سال وچند روز تا به‌وقت عروج مسیح بود وپنج‌سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی
به‌سرزمین شام
از عروج مسیح
تا به‌روزگار پیمبر ما

ابوجعفر گوید: به‌پندار نصاری از پس طیباریوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به‌کایوس پسر طیباریوس رسید ومدت پادشاهی وی چهارسال بود.

پس از او پسر دیگر طیباریوس به‌نام کلودیوس چهارده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نیرون چهارده سال پادشاهی کرد و همو بود که قطرس و پولس را بکشت و وارونه بیاویخت.

پس از او بوطلایوس چهارماه پادشاهی کرد.

پس از او اسفسیانوس پدر تیتوس ده سال پادشاهی کرد و به سال سوم پادشاهی خویش و سال چهلم عروج عیسی علیه‌السلام تیتوس پسر خـود را سوی بیت‌المقدس فرستادکه آنجا را ویران کرد و به‌خونخواهی مسیح بسیار کس از بنی‌اسرائیل بکشت.

پس ازاوتیتوس پسر اسفسیانوس دوسال پادشاهی کرد.

پس ازاو دومطیانوس شانزده‌سال پادشاهی کرد.
پس ازاو تارواس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو طرایانوس نوزده‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو هدریانوس بیست‌ویکسال پادشاهی کرد
پس ازاو تنورس پسر بطیانوس بیست‌ودوسال پادشاهی کرد
پس ازاو مرکوس و پسرانش نوزده سال پادشاهی کردند.
پس ازآنها کودوموس سیزده‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو فرطناجوس ششماه پادشاهی کرد
پس ازاو سیروس چهارده‌سال پارشاهی کرد
پس ازاو انطنیاوس هفت‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو مرقیانوس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو انطیانوس چهارسال پادشاهی کرد
پس ازاو الحسندروس سیزده‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو کسمیانوس سه‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو جوردیانوس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو فلیقوس هفت‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو داقیوس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو گالوس شش‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو والریانوس وگالیونس پانزده‌سال پادشاهی کردند
پس ازآنها کلودیوس یکسال پادشاهی کرد
پس ازاو کریطالیوس دوماه پادشاهی کرد
پس ازاو اورلیانوس پنج‌سال پادشاهی کرد
پس ازاو تیقتوس ششماه پادشاهی کرد

پس ازاو فولوریوس بیست‌وپنج روز پادشاهی کرد.
پس از او قرابوس شش‌سال پادشاهی کرد.
پس ازاو کوروس ودو پسرش دوسال پادشاهی کردند.
پس از آنها دوقلطیانوس شش‌سال پادشاهی کرد.
پس ازاو مکسیمیانوس بیست‌سال پادشاهی کرد.
پس ازاو قسطنطینوس سی‌سال پادشاهی کرد.
پس ازاو قسطنطین سی‌سال پادشاهی کرد.
پس ازاو قسطنطین بیست‌سال پادشاهی کرد.
پس ازاو الیانوس منافق دوسال پادشاهی کرد.
پس ازاو یویانوس یکسال پادشاهی کرد.
پس ازاو والنطیانوس وگرطیانوس ده‌سال پادشاهی کردند.
پس از آنها خرطانوس ووالنطیانوس کوچك یکسال پادشاهی کردند.
پس از آنها تیاداسیس بزرگ هفده‌سال پادشاهی کرد.
پس ازاو ارکادیوس وانوریوس بیست‌سال پادشاهی کردند.
پس از آنها تیاداسیس کوچك و والنطیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.
پس از آنها مرکیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
پس از اولاون شانزده سال پادشاهی کرد.
پس از اورانون هیجده سال پادشاهی کرد.
پس از اوانسطاس بیست وهفت سال پادشاهی کرد.
پس از اویوسطنیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
پس از او یوسطنیانوس پور بیست سال پادشاهی کرد.
پس از او یوسطنیس دوازده سال پادشاهی کرد.
پس از او طیباریوس شش سال پادشاهی کرد.

پس ازاو مریقیس و فاداسپس پسرش بیست‌سال پادشاهی کردند.

پس‌ازآنها فوقا هفت‌سال وششماه پادشاهی کرد و کشته شد.

پس ازاو هرقل سی‌سال پادشاهی کرد و همو بود که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم به‌او نامه نوشت.

طبق‌گفته اینان از هنگام آبادی بیت‌المقدس از پس ویرانی بخت‌نصر تا به وقت هجرت‌هزارو بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به‌وقت هجرت نهصدوبیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تاتولد عیسی سیصدوسه‌سال بود و از تولد تاعروج عیسی سی‌ودوسال بود و از عروج عیسی تا به‌وقت هجرت پانصدوهشتادوپنج سال وچند ماه بود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که قتل یحیی پسر زکریا به‌دست مردم بنی‌اسرائیل به روزگار اردشیر پسر بابك وسال هشتم پادشاهی وی بود وبخت‌نصر ازجانب شاپور شاه پسر اردشیر بابك برای پیکار یهودیان سوی شام رفت.

سخن‌از اقامت‌عربان در حیره و انبار

از جمله حسوادث ایام ملوك‌الطوایف اقامت بعضی قبایل عـرب در حیره و انبار بود واین قبایل از روستاهای عراق‌آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت‌کرده‌اند که وقتی بخت نصر بعرد عـربانی که در حیره‌مقرشان داده بود به مردم انبار پیوستند و حیره بی‌سکنه ماند و مدتی بدینسان سر کردند وکسی از دیار عرب نیامد و در انبار فقط مردم آن بودند وکسانی که از حیره‌آمده بودند از قبایل عرب واعقاب اسماعیل ونسل معد پسر عدنان بودند.

وچون فرزندان معد پسرعدنان و دیگـر قبایل عرب که با آنها بـودند بسیار شدند و سرزمین تهـامه و نواحی مجاور آنرا پر کردند جنگهـا میانشان رخ داد و

حادثه‌ها بود و به‌طلب جای وسیع و ییلاق سوی دیار یمن و مرتفعات شام‌برون‌شدند و بعضی قبایل نیز برفتند تا به‌ناحیهٔ بحرین فرود آمدند و جماعتی از ازد آنجا مقر داشتند که به روزگار عمران پسر عمرو آنجا آمده بودند و از باقیمانده بنی‌عامر بودند وعامر ماء السماء لقب داشت‌و پسرحارثهٔ غطریف پسر ثعلبه پسر امروء القیس پسر مازن پسر ازد بود.

وعربانی که از تهامه آمدند مالك و عمر دوپسر فهم پسر تیم‌الله پسر اسد پسر ویره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسرالحاف پسر قضاعه بودند.

و مالك پسر زهیر پسر عمر وپسر فهم پسر تیم‌اللهبسر اسد پسر ویره با جمعی از قومشان.

و حمیقار پسرحیق پسر عمیر پسر قنص پسر معد پسرعدنان باهمه بنی‌قنص.

واین کسان نیز به‌آنها پیوستند:

غطفان پسر عمرو پسر طمثان پسر عوذ مناة پسر بقدم پسر اقصی پسردعمی پسر اباد پسر نزار پسر معد پسرعدنان.

و زهره پسر حارث پسر شقل پسر زهر پسراباد.

وصبح پسر صبح پسر حارث پسردعمی پسر اباد.

وجمعی از قبایل عرب که دربحرین فراهم آمدند پیمان تنوخ بستند، یعنی اقامت، و تعهد کردند که‌یار وپشتیبان همدیگر باشند ونام تنوخ برآنها بماند و چنان شدکه گویی قبیله‌ای بودند.

گوید وقبایلی ازنمارذین‌لخم نیز باآنها مقیم شدند.

و مالك پسر زهیر، جذیمةالابرش پسر مالك ازدی را دعوت‌کردکه با وی مقیم شود و لبیس خواهر خویش و دختر زهیر را زن او کرد و جذیمه باگروهی از قوم ازد آنجا مقیم شدند واز قبایل مقیم، مالك وعمرو پسران فهم و ازد هم پیمان شدند وبلك سخن بودند.

فراهم آمدن این قبایل در بحرین و هم پیمان‌شدنشان به دوران ملوك‌الطوایف بود که اسکندر پس از کشتن دارا پسر دارا شاه پارسیان پادشاهیشان داده بسود و ولایتها را بر آنها تقسیم کرده بود و وقتی اردشیر پسر بابك شاه پارسیان بر ملوك‌الطوایف ظفر یافت و مغلوبشان کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر وی استوار شد.

گوید: وملوك‌الطوایف از آنرو نام یافتند که قلمرو هریکشان‌زمینی اندك‌بود، چند قصر وخانه بود واطراف آن خندقی بود و دشمن نزدیك وی بود و مانند وی زمینی اندك‌داشت ویکیشان چون برقی به‌دیگری حمله می‌برد وبازمی‌گشت وعربانی که در ناحیهٔ بحرین مقر داشتند دل در روستای عراق بسته بودند و می‌خواستند چمان را از دیار عرب مجاور آن برانند یا باآنها شریك شوند و اختلافات‌ملوك‌الطوایف را فرصتی دانستند و سرانشان همسخن شدند که سوی عراق روند و جماعتشان با ابتکار همداستانی کردند. جیفاربن جبق وقوم وی و جمعی دیگسر نخستین‌گروهی بودند که بداتجارسیدند وارمانیان که بمرزمین بابل ونواحی‌مجاور آن تا موصل مقر داشتند با اردوانیان یعنی ملوك‌الطوایف به جنگ بودند و قلمرو ملوك‌الطوایف دهکدهٔ نقر بزسواد عراق تا انبله وحدود بادیه بود و عربان را بدیار خویش راه ندادند.

گوید: وعاد را ارم‌گفتند وچون عاد فنا شد ثمود را ارم‌گفتند. و ارمانیان یعنی نبطیان سواد باقیمانده ارم بودند که دمشق را نیز ارم‌گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرین آمده بودند ازسواد عراق دوری‌گرفتند ومیان عربان انبار وعربان حیره پراکنده شدند که باقیماندگان قنص‌بن معد از آنها هستند و تیرهٔ عمروبن عدی‌بن نصربن ربیعه‌بن عمروبن حارث بن مسعودبن مالك‌بن عصم‌بن زماره‌بن لخم به‌آنها انتساب دارند.

گوید: این گفتهٔ مضروحماد راویه‌است که‌درست‌نیست‌ودربارهٔ قنص‌بن معدچیزی

درستتر ازسخن جبیربن مطعم نیست که گوید نعمان از اعقاب وی بود.

گوید و انبارا را از آنرو انبار گفتند که ذخیرهٔ آذوقه در آن بود و کسری روزی کسان خویش را از آنجا می‌داد.

پس از آن مسالك و عمر و پسران فهم بن تیم‌الله و مسالك‌بن زهیربن فهم‌بن تیم‌الله و غطفان‌بن عمروبن طمثان و زهربن حارث و صبیح‌بن صبیح و عشایر مقیم‌با آنها به انبار پیش شاه ارمانیان رفتند و نمارقبن قیس‌بن نمارد با نجدکه قبیله‌ای از عمالیق بودند و به‌کنده و ملکان‌بن کنده انتساب داشتند با مالك و عمرو پسران فهم با هم‌پیمانان خویش به‌مرزبیش شاه اروم انبان رفتند که آنهارا در قلعه‌ای که بخت‌نصر برای تجار عرب بنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان انبار همچنان ببودند و از عجمان برکنار بودند تا تبع اسعد ابوکرب پسر ملیکرب با سپاه خویش آنجا رسید و ضعیفان سپاه را که یارای رفتن و بازگشتن نداشتند آنجا گذاشت که به‌این قلعه نشینان ملحق شدند و باآنها درآمیختند.

کعب‌بن جعیل تغلبی شعری دارد باین مضمون: تبع درسفری که باقوم حمیر به‌جنگ می‌رفت به‌حیرهٔ مردم عدن فرود آمد.

و تبع برفت وبازگشت و آنهارا که مقیم‌شده بودند به‌حال‌خویش بازگذاشت وسوی یمن بازگشت.

و از همه قبایل بنی‌لخیان که باقیمانده جرهمیان بودند از جعفی وطی و کلب و تمیم کس میان آنها بود و باقیماندگان جرهم جزیه حیره نباشند.

ابن کلبی گوید: لخیان باقیماندهٔ جرهمیانند.

و بسیاری از مقیمان انبار و حیره و اطراف حیره به‌ساحل فرات و مغرب آن تا حدود انبار در سایبانها و خیمه‌ها مقرگرفتند و به‌خانه‌های ساخته درنیامدند و با مردم شهری آمیزش نکردند و حماعتشان میان انبار وحیره پیوسته‌بود وعربان‌بیرونی نام گرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوک‌الطوایف به‌شاهی رسید مالک‌بن فهم بود و مقر وی در حدود انبار بود و چون مالک بمرد برادرش عمرو بن فهم شاه شد وچون عمرو بمرد جذیمة‌الابرش بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس ازدی شاهی یافت.

ابن کلبی گوید دنبالهٔ نسب وی چنین بود: دوس بن عدنان بن عبدالله بن نصر بن زهران بن کعب بن حارث بن کعب بن عبدالله بن مالک بن نصر بن ازد بن غوث بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا.

گویند بقولی جذیمة‌الابرش از عربان عاربهٔ قدیم، ازدی و یاربن امیم بن لسود بن سام بن نوح بود و جذیمه به رای و تدبیر و دلیری و دوراندیشی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به‌خویشتن پیوست و با سپاه به‌جنگ رفت. وی بسرص داشت و عربان نخستند بصراحت از برص وی سخن آرند و او را جذیمه روشن یا جذیمه ابرش گفتند و ابرش یعنی دورنگ.

قلمرو جذیمه مابین حیره و انبار وبقه وهیت و اطراف آن و عین‌التمر و حدود دشت تا غمیر و قطقطانه و خفیه و مجاور آن بود و خراج به‌وی می‌رسید و کسان به‌نزد وی می‌شدند. وی در ناحیهٔ جو و اطراف آن به‌قوم طسم و جدیس حمله برد و یحصان بن تبع اسعد بن ابی کرب برخورد که در یمامه به‌طسم و جدیس حمله برده بود و جذیمه با سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به‌دسته‌ای از فرستادگان جذیمه دست یافتند و نابودشان کردند و جذیمه در این باب شعری سوزناک گفت.

شاعر جاهلی در بارهٔ پیکارهای وی با اقوام کهن و عربان عاربه و غارتها که کرد گوید:

«جذیمه در ببرین مقر دارد.

«و همه چیزها را که‌عاد به‌روزگار خود داشت.

«تصرف کرده است.»

جذیمه به کاهنی و پیشگویی پرداخت و دویت داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جای ضیزنان در حیره معروف است و به‌وسیلهٔ آن باران می‌خواست و بر دشمن ظفر می‌جست وقوم اباد درعین اباغ بود واباغ یکی از عمالیق بود که براین‌چشمه مقرداشته بود وجذیمه با اباد به‌پیکار بود ازآنروکه جوانی صاحب‌جمال ازقوم‌لخم بنام عدی پسرنصر پیش خالگان ابادی خویش بود و با جذیمه از وی سخن کسرده بودند وجذیمه به‌پیکار اباديان رفت.

و اباديان کسان فرستادند که جذیمه را مست کردند و دویت را بربودند و ببردند و به‌جذیمه پیام دادند که بتانت ازتو بیزار بودند و بما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به‌جنگ ما نیایی بتان‌را به‌تو باز دهیم.

جذیمه گفت: «عدی‌پسر نصررا نیز بمن دهید.» وعدی را با بتان بدو دادند و اباديان‌را واگذاشت وعدی را به‌خویشتن پیوست و شرابدار خویش کرد.

وچنان شد که رقاش دختر مالك وخواهر جذیمه، عدی‌را بدید وعاشق او شد ونامه نوشت وگفت: «مرا ازشاد خواستگاری کن که نسب و مقام داری.»

عدی پاسخ داد: «جرئت نیارم که با وی دراین باب سخن آرم وامید ندارم که مرا زن من کند.»

رقاش گفت: «وقتی به‌شراب نشست و ندیمانش حضور داشتند وی را شراب خالص بده و شراب دیگران را باآب بیامیز و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و دریغ نیارد و چون مرا به‌زنی تو داد قوم را شاهد گفتار وی گیر.»

وجوان لخمی چنان کرد که رقاش گفته بود وچون شراب جذیمه را گرفت رقاش‌را از او خواستگاری کرد وجذیمه خواهررا به‌زنی او داد وعدی برفت وهمان شب باوی عروسی کرد و صبحگاهان جذیمه‌اورا دید که زعفران خوشبوی‌مالیده‌بود

وسپید ندانست و گفت: «ای عدی این چیست؟»

گفت: «آثار عروسی است.»

گفت: «عروسی با کی؟»

گفت: «با رقاش.»

گفت: «وای بر تو: کی اورا زن تو کرد؟»

گفت: «شاه اورا زن من کرد.»

وجذیمه به‌پشانی خویش زد و از پشیمانی برزمین غلطید وعدی بگریخت.

وکس یاد او نکرد و جذیمه کس پیش خواهر فرستاد و شعری به‌این‌مضمون پیام داد:

«به‌من بگو ودروغ نخواهی گفت.»

«آیا با آزاده‌ای زناکردی یا به‌مرد دورگه.»

«یا با غلامی که تو سزاوار غلامی.»

«یا با سفله‌ای که شایستهٔ آنی.»

رقاش پاسخ داد: «تو مرا زن مردی عرب معروف و والا نژاد کردی و با من مشورت نکردی ومن اختیار خویش نداشتم.»

وجذیمه ازاو دست بداشت وعذرش را پذیرفت.

وعدی سوی ایاد رفت وباآنها بود و روزی با تنی چند از جوانان به‌شکار شد و بکیشان تیری بزد که عدی بیفتاد وبمرد.

ورقاش آبستن بود وپسری بزاد و نام وی‌را عمرو کرد وبپرورد وچون‌بزرگ شد اورا عطرزد ولباس فاخر پوشید و بیاراست و پیش جذیمه آورد که چون او را بدید محبتش‌را به‌دل‌گرفت و به‌فرزندان خویش پیوست و باآنها بود.

اتفاقا در سالی پرعلف که فارج فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای او فرش گسترند عمرو نیز با کودکان به‌چیدن فارج مشغول شد، وقتی کودکان

فارچ خوبی به دست می‌آوردند میخوردند و چون عمرو به‌دست می آورد نگاه می‌داشت. آنگاه کودکان روان آمدند و عمرو پیشاپیش آنها بود و شعری می‌گفت بدان‌مضمون:

«من این را چیده‌ام و اختیار آنرا دارم، وقتی چیدم که عمر که چیزی می‌چید به‌دهان می‌نهاد.»

و جذیمه اورا به‌حضور خواند و جایزه داد.

آنگاه جن عمرو را بربود و جذیمه مدتی به‌جستجوی او در آفاق بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو بداشت، اتفاقا دو مرد یکی بنام مالك و دیگری عقیل که هردو پسرفارج بودند به‌قصدآنکه چیزی به‌شاه عدیه کنند سفر کردند و برلب آبی فرودآمدند وکنیزی به‌نام ام‌عمر همراه داشتند که دیگی برای آنها بارگذاشت و غذایی آماده کرد و در آن اثناکه غذا می‌خوردند مردی خاك‌آلود ژولیده موی که ناخنهای دراز وحالی‌تباه داشت‌بیامد وبه کناری نشست و دست‌دراز کرد. کنیز استخوان پاچه‌ای بدو داد که‌بخورد وکفافش نداد وبازدست دراز کرد کنیز گفت «اگر استخوان ساق‌به‌بنده بدهی استخوان بازو می‌خواهد.» و این برای مردم زیاده طلب مثال شد. آنگاه به‌آن دوشخص شراب داد و همان دشك را بست. عمرو بن عدی گفت:

«ای ام‌عمر، جام را بدما نداد‌ی در صورتی که گردش جام به‌طرف راست است ولی ای ام‌عمر، این یارجام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست.»

آن دومرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگرمرا نشناسید نسبم را می‌شناسید، من عمروبن عدی هستم.»

آنها برخاستند و اورا بیوسیدند و سرش را بشستند وناخن بگرفتند وموبش کوتاه کردند و اولباسهای خوب خودشان بدو بپوشانیدند وگفتند: «برای پادشاه گرانقدرتر ومرغوبتر از خواهرزادهٔ اوکه خدایش بس ارستاد هدیه‌ای نیست.»

آنگاه برفتند تا به درجذیمه رسیدند واورا بوجود عمرومژده‌دادند که‌بسیار خرسند شد و اورا به‌نزد مادرش فرستاد و به‌آنها گفت: «شما چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم مادام که تو هستی رها هستیم ندیم تو باشیم.»

گفت: «ندیمی ازشما باشد.» وندیمان معروف جذیمه همانها بودند، ومتمم‌بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که به‌وسیلهٔ خالدبن ولید در جنگ بطاح کشته شده بود هم ایشانرا منظور دارد که‌گوید: «به‌روزگاران دراز ما چون ندیمان‌جذیمه بودیم تاآنجا که‌گفتند ازهم جدا نخواهندشد وچون پراکنده شدیم‌گویی من ومالك باآن انس دراز یك شب باهم نبوده‌ایم.»

و ابوخراش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش ازما مالك وعقیل، دوستان جانی جدا شده‌اند.»

مادر عمرو بدو پرداخت وخدمه را بفرستاد تا درحمام کار وی‌را سامان دهند وچون برون شد جامه‌های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق نذری که داشت یك طوق طلا به‌گردن او کرد و گفت به‌حضور دایی خودرود، چون دایش رویش اورا با طوق گردنش بدید گفت: «عمرو ازمن طوق گذشته است.» عمرو‌باجذیمه دایی‌خود ببود وهمه‌کارهای اورا به‌عهده‌گرفت.

و پادشاه‌عرب به سرزمین جزیره و مرتفعات شام، عمروبن ظرب‌بن حسان‌بن اذینةبن سمیدع‌بن هوبر عملقی وبه‌قولی عملیقی بود.

وجذیمه سپاهی از عربان فراهم آورد وسوی او شد وآهنگ پیکار اورداشت و عمروبن ظرب با سپاه خویش‌از شام بیامد و روبه‌رو شدند و پیکاری‌سخت کردند وعمروبن ظرب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و جذیمه با سپاه‌خود با سلامت و غنیمت بازگشت.

و پس ازعمرو دخترش زبا به‌پادشاهی رسید ونام وی ناثله بود،

و سپاه زبا از باقیماندهٔ عمالیق وعربان عاربه و قبایل قضاعه بود و خواهری

داشت زبیبه نام و بر کنارهٔ غربی فرات قصری استوار برای وی بساخت وزمستان‌را پیش وی به‌سر می‌کرد بهار را دربطن‌النجار می‌گذرانید و به‌ندمرمی رفت.

و چون کار زبا استقرار یافت به‌خونخواهی پدر آهنگ جنگ جذیمةالابرش داشت وخواهر وی زبیبه که زنی هوشیار وصاحب رای بود گفت: «اگر به‌پیکار جذیمه روی و فیروز شوی انتقام خویش‌گرفته باشی اما اگر کشته شوی ملکت‌برود که جنگ به‌یك حال نیست و خطای آن تلافی‌ناپذیر است توفیق و سختی وحادثه ندیده‌ای وندانی سرانجام‌کار چه باشدو بخت ازکه برگردد.»

زبا گفت: «رای تو صوابست» ونیك بگردانید وراه مکروفریب گرفت وبه‌جذیمه نوشت که پادشاهی زنان خوش نباشد وکسی را جز توهمشان خویش‌ندانم، پیش من آی وشاهی خویش باشاهی من فراهم کن و دیار من به‌دیار خویش ملحق کن وکار مرا باکار خویش عهده‌کن.»

و چون نامه زبا به‌جذیمه رسید و فرستادگان وی بیامدند طمع وی بجنبید و به‌قبول دعوت وی راغب شد و یاران قدیمی و خردمند خویش را فراهم آورد و مشورت‌کرد و همسخن بودند که برود وشاهی او را به‌کف‌آرد مگر قصیر واوقصیر بن‌سعد لخمی بود و پدرش سعد یکی از کتیزکان‌جذیمه را به‌زنی‌گرفته بود وقصیر را آورده بود. وی‌که مردی خردمند و دوراندیش بود و به‌نزد جذیمه مقامی‌داشت رای موافق نداد وگفت: «رای سست است و خیانت عیان» و این مثل‌شد و به‌جذیمه گفت: «بدو بنویس اگر راست گوید پیش تو آید وگرنه‌در دام وی نیفتاده‌ای که‌پدر او را کشته‌ای.»

ولی جذیمه رای قصیررا نپذیرفت و خواهرزادهٔ خویش عمروبن عدی را بخواست و ازاو رای خواست و عمرواو را به‌رفتن ترغیب کرد وگفت: «مردم‌نماره که قوم منند به‌صف زبا رفته‌اند و اگر می‌توانستند به‌تو می‌پیوستند.» و جذیمه رای او راکار بست و خلاف رای قصیر کرد و قصیر گفت: «رای قصیررا اطاعت نکنند»

و این مثل شد.

ونهشل بن حری بن ضمره بن جابر تمیمی در این باب گوید:

«مولایی که خلاف می کرد و رای خویش را به کار بست.»

«چنانکه در بنه کس اطاعت قصیر نکرد.»

«و چون سرانجام کار عیان شد.»

«آرزو کرد که اطاعت من کرده بود.»

و عربان گفتند «در بنه کار تمام شد» و این مثل شد.

و جذیمه، عمرو بن عدی را جانشین خود کرد و عمرو بن عبدالجی را سالاری سپاه داد.

آنگاه با سران قوم خویش برفت و از کنارهٔ غربی فرات رهسپار شد و چون به فرضه رسید قصیر را پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

قصیر گفت: «در بنه از برای چشم پوشیدن.» و این مثل شد.

آنگاه فرستادگان زباء هدیه‌ها و تحفه‌ها به استقبال جذیمه آمدند و به قصیر گفت: «چه می‌بینی؟»

قصیر گفت: «چیزی اندك در حادثه‌ای بزرگ» و این مثل شد.

سپس گفت: «سپاه به تو می‌رسد اگر پیش روی تو شدند این زن راست می‌گوید.»

و اگر به دو سوی شدند و ترا از پس احاطه کردند سر خیانت دارند و بر عصا نشین که من برعصا به دنبال تو می‌آیم و عصا اسب جذیمه بود که مانند نداشت و سپاه بیامد و میان وی و عصا حایل شد و قصیر سوار آن بود و چون جذیمه وی را بدید که برعصا می‌رود گفت: «دور اندیشی برپشت عصا است» و این مثل شد، و نیز گفت: «هر که برعصا باشد گمراه نشود.» و این نیز مثل شد. وقصیر تا غروب آفتاب برعصا برفت و اسب سقط شد که راهی دراز رفته بود و برجی آنجا بساختند که برج

عصا نام گرفت و عرب گفت: «بهترین چیزی که عصا آورده» و این مثل شد.

و جذیمه برفت تا بر زبا در آمد و چون زبا وی را بدید پایین تنه خود را برهنه کرد و موهای آنرا بافته بود و گفت: «رسم عروس چنین است.» و این مثل شد.

جذیمه گفت: «کار به نهایت رسید و زمین بخشکید و خیانت نمایان شد.»

زبا گفت: «این بسبب کمیابی نیخ یا تنگدستی نیست، رسم بعضی‌ها چنین است» و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شنیده‌ام که خون پادشاهان ماری را علاج کند.» سپس او را بر سفرهٔ چرمین نشانید و بگفت تا طشتی از طلا بیاوردند و بنهادند و چندان شراب بدو داد که مست شد و بگفت تا رگهای ویرا بزدند و طشت را پیش برد بدو گفته بودند اگر چیزی از خون جذیمه برون طشت بریزد، به خونخواهی او برخیزند. و رسم نبود که پادشاهان را نگرون بزنند جز در بیکار و این از حرمت پادشاهی برد و چون دستش سست شد بیفتاد و چیزی از خون وی بیرون طشت ریخت.

زبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذیمه گفت: «به خونی که صاحبش هدر داده اهمیت مدهید» و این مثل شد.

و جذیمه بمرد و زبا خون وی را بجوشانید و به پنبه بپیچید و در جعبه‌ای نهاد.

قصیر از آنجا که عصا سقط شده بود پیش عمرو بن عدی رفت که در حیره بود و میان کسان وفاق آورد که گروهی با عبدالجن جرمی بودند و گروهی با عمرو بن عدی بودند و در میانه برفت و بیامد تا صلح کردند و عمرو بن عبدالجن مطیع عمرو بن عدی شد و مردم نیز بدو روی آوردند.

آنگاه قصیر به عمرو بن عدی گفت: «آماده شو خون رابیت را وامگذار.»

عمرو گفت: «با زبا که چون عقاب از دسترس من به دور است چه توانم کرد؟»

و این مثل شد.

زبا از کاهنهٔ خویش پرسیده بود که سرانجام کار و پادشاهی وی چیست؟ و کاهنه گفته بود: «ملاك تو به دست غلامی زبون و غیر امین باشد که عمرو بن عدی نام دارد، به‌دست وی نمیری، به‌دست خویش بمیری، اما به‌سبب او باشد.»

و زبا از عمرو بیمناك شد و از جایی که بود به‌قلعه‌ای داخل شهر بود نقب زد و گفت اگر حادثه‌ای رخ دهد از نقب به‌قلعهٔ خویش روم و مرد مصوری را که دربار وی بهتر از او کس نبود پیش‌خواند و گفت: «ناشناس پیش عمرو بن عدی رود با کسان وی بیامیز و هنر خویش بنمای و تصویر عمرو را نشسته و ایستاده با لباس عادی و با سلاح آماده کن و پیش من آر.» و مصور برفت تا پیش عمرو رسید و فرمان زبا را انجام داد و پیش وی بازگشت که زبا می‌خواست عمرو بن عدی را به‌هر حال ببیند بشناسد و از او حذر کند.

گوید: و قصیر به‌عمرو بن عدی گفت: «بینی مرا و روپشت مرا زخمدار کن.»

عمرو گفت: «چنین نکنم که سزاوار این کار نیستی.»

قصیر گفت: «پس مرا بخودم واگذار و کس ملامت تو نکند.»

ابن کلبی گوید: پدر زبا نقب را برای او و خواهرش آماده کرده بود و قلعه داخل شهر از خواهر وی بود.

گوید: و عمرو بدو گفت: «تو بهتر دانی.» و قصیر بینی خویش ببرید و پشت خود را زخمدار کرد و عرب گفت: «قصیر بینی خویش را برای حقه‌ای برید.» و این مثل شد.

و چون قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش را زخمدار کرد برون شد گویی فراری بود و چنین وانمود که عمرو این کارها را با وی کرده بود از آن رو که پنداشته بود قصیر در کار زبا دابی وی را فریب داده است و برفت تا پیش زبا رسید و بدو گفتند: «قصیر بردراست.» و اورا پیش زبا بردند که بینیش بریده بود و پشتش

زخمدار بود.

گفت: «این چیست که می‌بینم.»

قصیر گفت: «عمرو بن عدی پنداشت که من دایی اورا فریب داده‌ام و وی را به‌آمدن پیش تو ترغیب کرده‌ام و با او خیانت کرده‌ام و با تو همدست بوده‌ام و چنین کرد که میبینی. و اینک پیش تو آمده‌ام و دانم که به‌نزد هیچکس خوارتر از تو نیستم.»

زبا باوی ملاطفت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و درکار پادشاهان مجرب ودانا یافت.

و چون قصیر بدانست که زبا بدو اعتماد کرده با وی گفت: «مرا درعراق مال بسیار هست و آنجا تحفه و جامه و عطر هست. مرا سوی عراق فرست تامال‌خویش بیارم و از جامه‌های نکو و کالا و بوی خوش آنجا برای تو بیارم که سود فراوان بری و شاهان را بدان نیاز باشد که تحفه‌ای چون تحفه‌های عراق نیست.» وهمچنان زبا راترغیب کرد تا وی را رها کرد وکاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق‌رو و کالایی را که به‌تو داده‌ام بفروش و از تحفه‌های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای مابخر.»

قصیر بدا آنچه زبا داده بود سوی عراق شد وناشناس به‌حیره آمد و پیش عمروبن عدی شد و حکایت با او بگفت و افزود: «پارچه و تحفه و کالا بمن ده شاید خدا ترا به‌زبا دسترس دهد و انتقام خویش بگیری ودشمن را بکشی.»

عمروبن‌عدی آنچه را بایسته بود بدو داد و به‌اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهزکرد که همه‌را پیش زبا برد وبدو بنمود که شگفتی کردوخرسند شد واعتمادش بدو فزونی گرفت وبیشتر از بار اول‌کالا بدو داد وبرفت تا به‌عراق رسید و عمروبن عدی را بدید وازپیش وی چیزهاکه پنداشت زبا می‌پسندد بار کرد وازهیچ کوششی وانماند وتحفه وکالاهای خوب هرچه توانست برداشت.

و بارسوم به‌عراق آمد وحکایت باعمرو بازگفت وافزود که یاران وسربازان معتمد خویش‌را فراهم‌آر و جوالها آماده کن.

ابن‌کلبی‌گوید قصیر اول‌کس بود که جوال ساخت.

وگفت: «برهرشتر دومرد دردوجوال بارکن وگره در جوالها را به درون ته که چون بشهر زبا درآیند نزا بردرنقب او واگذارم و مردان از جوالها درآیند و برمردم شهر بانگ زنند و هرکه به‌جنگشان آید بااو جنگ‌کنند و اگر زبا به‌آهنگ نقب‌آمد اورا با شمشیر بزنی.»

وعمر چنان‌کرد که قصیر گفته بود و مردان‌را در جوالها بارکرد و شتران را که مرد واسلحه برداشت سوی زبا برد. وچون به‌نزدیک شهر وی رسیدند، قصیر جلوتر رفت ومژده داد وخبر داد که جامه وتحفهٔ بسیار آورده و از او خواست که بیاید وقطارهای شتر را با بارهای‌آن ببیند.

ابن‌کلبی‌گوید: قصیر روز کمین می‌کرد وشب راه می‌سپرد واو نخستین کس بود که به‌روز کمین‌کرد و به‌شب راه سپرد.

و چون زبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بارگویی پاهای آن در زمین فرو می‌شد و به‌قصیر گفت: «چرا شتران کند می‌روند، مگرسنگ یا آهن باردارند؟»

و شتران وارد شهر شد وچون شتر آخر رسید دروازه‌بان بیحوصله شده بود و سیخی راکه به‌دست داشت به جوالی فروکرد که به‌کفل مردی‌که در آن‌بود فرو رفت وبادی‌ازاو رهاشد ودروازه‌بان گفت: «بشنا بسفاء» و این به‌زبان نبطی یعنی در جوالهاشری هست، واین مثل شد.

وچون شتران به‌وسط شهر رسید بخفت و قصیر عمرو را به‌در نقب برد و آنجارا بدو بنمود و مردان از جوالها درآمدند وبه‌مردم شهر بانگ زدند و شمشیر در ایشان نهادند و عمروبن‌عدی‌بردر نقب ایستاد و زبافراری بیامدکه به‌نقب درآید و عمرو را ایستاده دید و از روی صورتی‌که مصور وی کرده بود او را بشناخت

و انگشتر خویش را بمکید که زهر در آن بود و گفت: «به‌دست خـودم نه به‌دست عمرو» واین مثل شدآنگاه عمرو پیش‌آمدوبا شمشیر بزد و اورا بکشت و از شهر غنیمت‌گرفت و به‌عراق بازگشت.

پس از جذیمه، پادشاهی به‌خواهرزاده‌اش عمروبن عدی رسید واو نخستین کس بودکه حیره را مقر شاهان عرب کرد و نخستین کس ازشاهان عربی عراق‌بود که مردم حیره درکتب خویش از او به‌بزرگی یاد کردند، و شاهان بنی‌نصـر نسب از او دارند.

عمروبن‌عدی‌پادشاهی کردتاعمرش به‌یکصدوبیست‌سال رسید ودراین‌روزگار دراز پادشاهی مستقل ومستبد بود، جنگها کرد وغنیمتهاگرفت وکسان‌پیش‌وی‌آمدند و با ملوک‌الطوایف سروکاری نداشت، آنها نیز کاری بااو نداشتند تـا اردشیر پسر بابك با پارسیان بیامد.

این سخن دربارهٔ جذیمه و خواهرزاده‌اش عمروبن عدی بگفتیم از آنروکه پیش از این دربارهٔ شاهان یمن‌گفته‌ایم‌که ملکشان نظام نداشت وهرکه سالاری‌یافت بروولایت خویش بود و ازآن بیش نبود و اگرکسی از آنها سربرداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از ولایت خویش دورتر رفت اگرچه مسافتی دراز پیمود نه از اینرو بودکه او با پدرانش درآنجا پادشاهی مستقر داشته بودندبلکه چون‌بعضی رهزنان سرگردان بودندکه به‌غافلگیری مردم از ناحیه‌ای به‌ناحیه‌ای هجوم می‌بردند و چون تعقیب می‌شدند ثبات نداشتند ، کار پادشاهان یمن چنین بود وگاه و بیگاه یکیشان ازولایت خویش برون می‌شد وغنیمت می‌گرفت وچون پیم تعاقب می‌رفت به‌جای خویش باز می‌شد و هیچکس به‌جز مردم ولایت وی مطیعش نبود و خراج نمی‌داد تا بعروزگار عمروبن عدی خواهرزاده جذیمه‌که از او سخن آوردیم واو و فرزندانش چنانکه گفتیم در نواحی عراق و صحرای حجاز عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند وکار عربان قلمرو خویش را سامان می‌دادند تا پرویز پسر

خسرو، نعمان‌بن منذر را بکشت و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به‌کسان دیگر دادند و اینسخنان دربارهٔ جذیمه و عمروبن عدی از اینرو گفتیم که می‌خواهیم همه تاریخ را برسیاق شاهان پارسی یاد کنیم و برصحت حکایت‌ها که دربارهٔ آنها آورده‌اند شاهد بیاریم. کار خاندان نصربن ربیعه و دیگرعاملان ملوك پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به‌نزد مردم حیره روشن بود و درکنیسه‌ها و کتابهایشان مشخص بود.

هشام کلبی گوید: من اخبار عرب و انساب آل‌نصربن‌ربیعه ومدت عمرآنها راکه عامل خسروان‌بودند وتاریخ پادشاهیشان را ازدیرهای‌حیره‌درآوردم که‌پادشاهی وهمه‌کارشان آنجاست.

ولی ابن‌اسحاق گوید که ربیعه‌بن نصر لخمی خوابی دید که پس از ذکر تسلط حبشه بریمن، خواب وی را با تعبیر شق و سطیح دربارهٔ آن بیاریم و چون ربیعه‌بن نصر از سئوال شق و سطیح فراغت یافت این اندیشه در دلش افتاد که پیشگویی آنها دربارهٔ کار حبشه بناچار رخ می‌دهد و برای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم‌آورد و به‌شاپور پسر خرزاد نامه‌نوشت که آنهارادر حیره مقر داد.

نعمان‌بن‌منذر پادشاه حیره از باقیمانده بنی‌نصر بود. وی نعمان پسرمنذرپسر نعمان پسر منذر پسر عمرو پسرعدی پسر ربیعه پسرنصر بود.

ابوجعفر گوید: اکنون ازکار طسم و جدیس سخن می‌کنیم که حکایت‌آنها نیز به‌روزگار ملوك‌الطوایف بود.

و فنای جدیس به‌دست حسان پسرتبع‌بود وسابقاً از تبعان‌حمیرکه به‌روزگار ملوك پارسیان بوده‌اند سخن کرده‌ایم.

از ابن‌اسحاق و دیگر مطلعان عرب روایت کرده‌اندکه طسم و جدیس از ساکنان یمامه بودندکه درآن روزگار از همه‌جاسرسبزتر وآبادتر و حاصلخیزتربود

و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌انگیز و قصور بلند داشت و پادشاهی از طلسم داشتند که ستمگر وجبار بود وچیزی مانع هسوس او نتوانست شد و نام وی عملیق بود واین پادشاه مردم جدیس‌را زبون کرده بود وخسارت زده بود وازجمله‌ستمهای وی‌آن بود که فرمان داده بود هیچ دوشیزه‌ای از مردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر اورا پیش شاه برند و دوشیزگی او بردارد.

و یکی ازمردم جدیس که اسودبن غفار نام داشت با سران‌قوم خویش‌گفت: «این‌ننگ و زبونی را می‌بینید که برمگ روا نیست اطاعت من کنید که مایه عزت روزگاران ورفع مذلت است.»

گفتند: «فرمان تو چیست؟»

گفت: «من برای شاه وکسان وی از قوم طسم غذایی آماده می‌کنم و چون بیامدند با شمشیر به‌آنها حمله می‌بریم و من شاه را می‌کشم و هریك از شما یکی از آنهارا بکشد.»

و جدیسیان رای اورا پذیرفتند و باوی همسخن شدند ، آنگاه اسود غذایی آماده کرد و قوم خویش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف درآوردند و در ریگ نهان‌کردند وبه‌آنها گفت: «وقتی قوم بازپورشان‌دامن‌کشان بیامدند شمشیربرگیرید وپیش از آنکه بنشینند به‌آنها حمله برید و بزرگان قوم‌را بکشید که وقتی آنهسا را کشتید فرومایگان چیزی نباشند.»

و شاه بیامد وکشته شد، سران قوم‌را نیز بکشتند و به‌سفلگان هجوم بردند و نابودشان کردند.

و یکی از مردم طسم به‌نام ریاح‌بن مره بگریخت و به‌نزد حسان‌بن‌تبع‌رفت و از اوکمك خواست و حسان با قوم حمیر برون شد و چون به‌سه منزلی یمامه رسیدند ریاح به‌حسان گفت: «گزندت مباد مرا خواهری هست که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دوربین تراز او نیست و سوار را از سه‌شب راه به‌بیند و

بیم دارم که قوم را از تو خبردار کند. به‌طریق از یاران خود فرمان بده تا درختی از زمین بکند و آنرا جلو خود گیرد و راه رود.» و حسان چنان فرمان داد و بکردند و راه بپیمود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و به‌قوم جدیس گفت: «لشکر بما راه افتاده است.»

گفتند: «چه می‌بینی؟»

گفت: «مردی می‌بینم میان درختی که استخوان کتف را گاز می‌زند یا پاپوشی را می‌دوزد.»

و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بود که او گفته بود و حسان صبحگاهان بر آنها تاخت و نابودشان کرد و دیارشان را ویران کرد و قصرها و دژهایشان را درهم کوفت. در آن روزگار ناحیه یمامه را جو و دهکده می‌گفتند.

و یمامه دختر مره را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را در آرند و رگهای سیاه در آن بود. بدو گفت: «این رگهای سیاه چیست؟»

گفت: از سنگ سیاهی است که اثمد نام دارد و از آن سرمه می‌کشیدم و حسان بگفت تا ناحیهٔ جو را یمامه نام کنند.

و حسان‌بن تبع که جدیس را نابود کرد ذومعاهر بود و پسر تبع تبان اسعد ابوکرب پسر ملیکرب بود و پدر تبع‌بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کعبه را جامه پوشانید و درهٔ مطابخ این نام از آن یافت که مطبخها در آن بنا کرد و مردم را غذا داد و اجیاد از آنرو اجیاد نام گرفت که اسبانوی آنجا بود و اجیاد بمعنی اسبان است.

گویند وی به‌یثرب آمد و به‌جایی که هم اکنون منزل شاه نام دارد فرودآمد و بسیار کس از یهودان بکشت از آنرو که مردم اوس و خزرج از آنها شکایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خویش حسان را به‌سوی سندفرستاد و شمر ذوالجناح را به‌سمرقند فرستاد و بگفت تا برای وصول به‌چین سیفت جوشوند

و شمر به‌سمرقند گذشت و آنجا ببود تا شهر را بگشود و مردان بکشت و اسیر و غنیمت گسرفت و سوی چین رفت و در آنجا به حسان رسید و بعضی اهل یمن پندارند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غنیمت سوی تبع باز گشتند .

و از جمله حوادث ایام ملوك‌الطوایف حکایت جوانانی بود که به‌غار پناه بردند .

سخن از
اصحاب کهف:

اصحاف کهف جوانانی بودند که به‌پروردگارشان ایمان‌داشتند چنانکه‌خدای عزوجل وصف ایشان را درقرآن مجید آورده و به‌پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم فرموده: «ام‌حسبت ان اصحاب‌الکهف والرقیم‌کانوا من آیاتنا عجبا».

یعنی: مگسر پنداشته‌ای از جمله آیه‌های ما اهل غار و رقیم شگفت انگیز بوده‌اند.

و رقیم مکتوبی بود که قوم اصحاب کهف در لوحی نوشتند وخبر وحکایت آنها را باز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آویختند پا برکوهی که سوی آن رفته بودند حك کردند پابر لوحی نوشتند و در صندوقی‌نهادند وآنرا پیش‌جوانان‌پناهندهٔ غار نهادند.

جسوانان غسار : چنانکسه ابن عباس گفتسه هفت کس بسودند و هشتمیشان سگشان بود .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که گفت خدا عزوجل‌فرموده: «وجز اندکی آنها را ندانند» ومن از آن اندکم، هفت کس بودند.

---

۱ ... (بقیه) ۴

گوید: نام یکیشان که غذامی‌خرید بمتبح‌بود وخدا عزوجل دربارهٔ اوفرموده که وقتی ازخواب دراز بیدار شدند گفتند: وقابعثوا احدکم‌بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی طعاما فلیأتکم برزق منه[1].

یعنی: یکیتان را بسا این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام کدام یکیشان پاکیزه‌تراست وخوردنی‌ای از آنجا برای شما بیارد.

ولی در روایت ابن‌اسحاق هست که نام وی یملیخا بود.

و هم ابن‌اسحاق گوید که شمار جوانان مشت بود و مطابق گفتهٔ او سگشان نهمینشان‌بود و هم او دربارهٔ نام جوانان گوید: بزرگترشان که پادشاه از جانب همه سخن کرد مکسملینا نام‌داشت و دیگری محسملینا وسومی یملیخا وچهارمی مرطوس و پنجمی کسوطوتش و ششمی بیرونس وهفتمی رسونس‌وهشتمی بطونس ونهمی قالوس بود وهمه جوان بودند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که بعضیشان چندان جوان بسودند که دندانهایشان چون نقره سپید بود وازجمله رومیانی بودند که پرستش بتان می‌کردند و خدا به‌اسلام هدایتشان فرمود و به‌قول جمعی از علمای سلف شریعتشان شریعت عیسی علیه‌السلام بود.

از ابن‌لهیعه ملائی روایت کرده‌اند که اصحاب کهف و رقیم بردین عیسی‌بن مریم صلی‌الله علیه وسلم بودند و پیرو اسلام بودند و پادشاهشان کافر بود.

بعضیها پنداشته‌اند که کار و حکایت آنها و رفتنشان به‌غار پیش از مسیح علیه‌السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عزوجل پس از عروج مسیح در فاصلهٔ میان وی و محمد صلی‌الله علیه وسلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام برآنند که قصهٔ آنها ازپس مسیح بود و هیچیك از مطلعان

۱ــ کهف ۱۹

اخبار مردم سلف خلاف ندارند که قصه در ایام ملوک‌الطوایف بود.

ودر آن روزگار پادشاهی داشتند که دقیانوس نام داشت و بت‌پرست بود و خبر یافت که جوانان به‌خلاف دین وینند و به‌طلبشان بر آمد که برای حفظ دین خویش از او بگریختند تا به‌کوهی رسیدند که طبق روایت مجاهد نیخلوس نام داشت.

وهب‌بن منبه در بارهٔ سبب ایمان جوانان و مخالفتشان با قوم‌گوید که یکی‌از حواریان عیسی بر مریم سوی شهر اصحاب کهف رفت و خواست در آید گفتند: «بردرشهر بتی هست که هر که خواهد در آید باید آنرا سجده کند و او به‌شهر نیامد و نزدیك شهر به‌حمامی در آمد و در آنجا کار می‌کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پربرکت شد و روزی او فراخ شد وگروهی از جوانان شهر دلبستهٔ او شدند که از آسمان و زمین و آخرت به‌آنها خبر می‌داد و سرانجام به‌او ایمان آوردند و تصدیقش کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بسود که شب آزاد باشم و مانع من از نماز خواندن نشوی و چنین بود تا پسرشاه با زنی بیامد و او را به‌حمام در آورد و حواری او را ملامت کرد وگفت: «تو پسر شاهی و با این زن به‌حمام در می‌شوی.» و پسر شاه شرمگین شد وبرفت و بار دیگر بیامد و به‌حمام در آمد و آن زن نیز باوی بود و حواری چنان‌گفت که بار اول گفته بود و ناسزا گفت وسخت ملامت کرد، اما پسر شاه اعتنا نکرد تا به‌حمام شد و زن نیز با وی بشد وهردو درحمام بمردند و به‌شاه خبر دادند که حمامی پسرت را کشت و شاه به‌طلب حواری بر آمد که گریخته بود و بدو دست نیافت. و از مصاحبان وی پرسید و نام جوانان را گفتند که به‌طلب ایشان بر آمد و جوانان از شهر برون شدند و به‌یکی از دوستان برخوردند که در مزرعهٔ خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ما هستند و او نیز با آنها برفت و سگش نیز همراه بسود و شبانگاه به غار پناه بردند وگفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببینید چه

باید کرد.

و به‌خواب رفتند و شاه و یارانش به‌تعاقب آنها برخاستند و آنهارا بیافتند که وارد غار شده بودند و چون یکیشان می‌خواست به‌غار در آید ترسان می‌شد و هیچکس نتوانست در آید و یکیشان به‌شاه گفت: «اگر بر آنها دست یابی می‌خواهی آنهارا بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «در غار را بگیر و بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرند.»

شاه چنین کرد. و از آن پس که در غار را گرفتند روزگارها گذشت و چنان شد که چوپانی به‌نزدیک غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غار را می‌گشودم و گوسفندان خویش را به‌درون آن می‌بردم.» و همچنان بکوشید تا روزنی گشود و به‌درون رفت و صبحگاه روز بعد خدا خفتگانرا جان داد و یکی را با پول فرستادند که غذایی برایشان بخرد و چون به‌در شهر رسید چیزهای شگفت دید، و سرانجام پیش مردی رفت و گفت: «این درهمهارا بگیر و خوردنی به‌من ده.»

مرد گفت: «این درهمهارا از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «من و یارانم شب بیرون شدیم و شب بخفتیم و صبحگاه مرا فرستاده‌اند.»

گفت: «این درهمها به‌روزگار فلان شاه بود چگونه به‌دست تو رسیده؟»

واورا پیش شاه برد که مردی پارسا بود و پرسید: «این درهمها را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «دیروز من و یارانم بیرون شدیم و شب درآمد به‌فلان غار رفتیم آنگاه به‌من گفتند که غذایی برایشان بخرم.»

شاه گفت: «یاران تو کجا هستند؟»

گفت: «در غار.»

گوید: وباوی برفتند تا به‌در غار رسیدند واو گفت: «بگذارید پیش‌تر ازشما به نزد یارانم شوم.»

و اورا بدیدند که چون نزدیك آنها شد به‌خواب رفت و آنها نیز به‌خواب شدند وهر که می‌خواست وارد غار شود ترسان می‌شد و نتوانستند نزدیك آنهاشوند و کلبه‌ایی به‌نزدیك آنها ساختند که در آن نماز می‌کردند.

از عکرمه روایت کرده‌اند که اصحاب کهف فرزندان پادشاه روم بودندوخدا اسلام را نصیب آنها کرد و با دین خویش سرخوش بودند و از قوم خسود گوشه گرفتند و به‌غار شدند وخدا به‌خوابشان برد وروزگاری دراز بماندند تاقومشان‌هلاك شدند و قومی مسلمان به‌جای آنها آمد که شاهشان مسلمان بسود و در بارهٔ روح و جسم اختلاف داشتند یکی می‌گفت: «روح و جسم‌باهم برانگیخته شود.» دیگری مسی‌گفت روح برانگیخته شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نمساند.» و شاه از اختلافشان ناخشنود بود وخرقه پوشید وبرخاکستر نشست وخدا عزوجل‌را بخواند وگفت: «پروردگارا اختلاف اینان را می‌نگری کسی را برانگیز که برای آنها بیان کند.» و خدا اصحاب کهف رابرانگیخت و یکیشان‌را فرستادند که غذایی برایشان بخرد و او به‌بازار رفت و کسان را نشناخت اما راهها را میدانست و ایسان را در شهر رایج دید ونهاتی برفت تاپیش مردی رسیدکه خواست ازاو غذایی‌بخرد وچون پول را بدید شگفتی کرد وگفت: «پنداشتم بچه شتر است.»

جوان گفت: «مگر فلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه مافلان است؟» و همچنان سخن کردند تا او رابه‌نزد شاه‌برد که از او پرسش کرد و جوان حکایت یاران خویش را بگفت و شاه کس فرستادو مردم رافراهم‌آورد وگفت: «شما درکار روح و جسم اختلاف کردید وخداعزوجل شما را نشانی فرستاده اینك مردی از قوم فلان.» یعنی شاهی که‌گذشته بود.

و جوان گفت: «مرا پیش یارانم ببرید.»

و شاه سوارشد و کسان نیز باوی سوار شدند و چون به‌در غار رسیدندجوان گفت: «بگذارید پیش یاران خودشوم.» وچون آنها رابدید خدا او را بخواب برد و آنهارا نیز به‌خواب برد وچون دیری شد و باز نیامد شاه در آمد و مردم درآمدند و پیکرها را بدیدند که جان نداشت و شاه گفت: «این آیتی است که خدا سوی‌شما فرستاده است.»

قتاده گوید: ابن‌عباس باحبیب‌بن مسلمه به‌غزا رفته بودند و به‌غار گذشتند که در آن استخوان بود ویکی گفت این استخوان اصحاب کهف است. ابن‌عباس گفت: «سیصد سال پیش استخوانشان نابود شد.»

ابوجعفر گوید:

و ازجملهٔ پیمبران یونس‌بن متی بود

چنانکه گفته‌اند یونس‌از دهکده‌های موصل بود که آنرا نینوی می‌گفتند. و قوم وی بت‌پرست بودند وخدا یونس را برانگیخت تا از بت‌پرستی منعشان کند و وادارشان‌کند تا از کفر توبه کنند و به‌توحید گرایند.

وحکایت وی و قومش چنان بود که خدا عزوجل در کتاب خویش آورده و فرموده: «فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الاقوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب‌الخزی فی‌الحیوة‌الدنیا ومتعناهم الی‌حین[۱].»

یعنی: هیچ دهکده‌ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایمانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان آوردند ودر زندگی دنیا عذاب‌خفت‌را از آنهابرداشتیم وتا مدتی بهره‌ورشان کردیم.

و نیز فرمود: «وذاالنون اذ ذهب مغاضبا فظن‌ان‌لن‌نقدر علیه‌فنادی فی‌الظلمات

۱ـ یونس، ۹۸

ان لااله الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین، فاستجبنا له ونجیناه من الغم و کذلك ننجی المؤمنین[۱].»

یعنی: و ذوالنون را یاد کن آنگاه که خشمناك برفت و گمان داشت بر او سخت نخواهیم گرفت. پس، از ظلمات ندا داد که خدایی جز تو نیست تسبیح تو گوییم که من از ستمگران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم و از تنگنا نجاتش دادیم و مؤمنان را نیز چنین نجات می‌دهیم.

علمای سلف امت پیمبر ما محمد صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ خشمگین رفتن یونس که پنداشته بود باوی سخت نخواهند گرفت و اینکه چه وقت بود اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند قصه پیش از دعوت قوم و ابلاغ رسالت بود زیرا وقتی عذاب خدا به قوم وی نزدیك شد فرمان یافت پیش آنها رود و از قوت عذاب خبرشان دهد تا سوی خدا باز آیند و او مهلت خواست و خدا مهلت نداد و از شتاب خدا خشمگین شد.

ذکر گوینده
این سخن:

از شهرین حوشب روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه‌السلام پیش یونس آمد و گفت: «سوی مردم نینوی رو و بیمشان ده که عذاب نزدیك است.» یونس گفت: «تا چهار پایی بجویم.»

جبرئیل گفت: «کار عاجل‌تر از این است.»

یونس گفت: «پاپوشی بجویم.»

وجبرئیل گفت: «کار عاجلتر از این است.»

و یونس خشمگین شد و سوی کشتی رفت و بر آن نشست و کشتی بماند و

---

۱. انبیاء ۸۷-۸۸.

پیش و پس نرفت، گویند: و قرعه زدند و به‌نام او شد و ماهی بیامد و دم تکان می‌داد و ندا آمد که ای ماهی ما یونس را روزی تو نکردیم بلکه‌ترا حرز ونمازگاه وی کردیم.

وماهی اورا ببلعید واز آنجا ببرد تا از ابله‌گذشت سپس او را ببرد تا از دجله گذشت وباز اورا ببرد تا درنینوی انداخت.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که رسالت یونس پس از آن بود که ماهی او را بینداخت.

بعضی دیگر گفته‌اند حساوله پس از آن بود که قوم خویش را دعوت کرد و رسالت خویش بگزاشت ولی نزول عذاب را به‌وقتی معین وعده داد و چون توبه آوردند و به‌اطاعت خدای بازگشتند از آنها جداشد و چون عذاب خدا بیامد و آنها را احاطه کرد و چنانکه خدا عزوجل در تنزیل عزیز آورده عذاب از آنها برداشت و یونس از سلامت قوم‌ورفع عذابی که وعده داده بود خبر یافت‌خشمگین شد وگفت: «وعده‌ای که به‌قوم‌دادم دروغ شد.» وخشمگین از پروردگار برفت وتخواست‌سوی قوم بازگردد که دروغ وی را دیده بودند.

ذکر گوینده این سخن:

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌خدای‌تبارک وتعالی‌یونس را به‌اهل دهکده‌اش برانگیخت و دعوت وی را رد کردند و ایمان نیاوردند.

وخدا بدو وحی کرد که به‌روز فلان وفلان عذاب فرستم ازمیان قوم برونشو واو قضیه را به‌قوم خویش خبر داد.

گفتند: مواقب او باشید اگر ازمیان شما برون شد عذاب آمدنی است.

وچون شبی که وعدهٔ عذاب به‌صبحگاه آن بود بیامد، قوم ازدنبال وی بدراد

افتادند و از شهر درآمدند و برتپه‌ای رفتند و چهارپایان را از فرزند جدا کردند و به‌پیشگاه خدا تضرع کردند و بخشش طلبیدند و یونس در انتظار خبر دهکده و مردم آنجا بود که یکی براو گذر کرد و ازاو پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیمبرشان برفت صدق وعده وی بدانستند و از شهر سوی تپه‌ای رفتند و همه فرزندان را ازمادر جدا کردند و تضرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبهٔ آنها پذیرفته شد و عذاب نیامد.»

گوید: یونس خشمگین شد و گفت: «بخدا هرگز سوی آنها بازنروم که دروغگو شده‌ام، من به‌آنها وعدهٔ عذاب دادم و نیامد.» وخشمگین ازپروردگار به‌راه خویش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از ربیع روایت کرده‌اند که به‌روزگار عمربن خطاب، یکی که قرآن را از بر داشت، از قوم یونس سخن آورد که یونس بیمشان داد و تکذیب وی کردند و به آنها خبر داد که عذاب به‌آنها می‌رسد و از آنها جدا شد و چون قوم این بدیدند و عذاب آنها را احاطه کرد از مساکن خویش برون شدند و به‌جایی بلند رفتند وتضرع کردند و خدارا از روی اخلاص بخواندند که عذاب از آنها بردارد و پیمبرشان را بازآرد وخدای عذاب از آنها برداشت.

تنها قوم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدید با خدا عتاب کرد و خشمگین برفت و پنداشت که با او سخت نخواهند گرفت و به‌کشتی نشست و طوفان بدان رسید و گفتند این ازگناه یکی از کشتی نشینان است.

یونس بدانست که گناهکار اوست و گفت: «این ازگناه من است، مرا به‌دریا افکنید.» اما نپذیرفتند وقرعه کردند و اوگنهکار درآمد وگفت: «به‌شما گفتم که این ازگناه من است.» ونخواستند اورا به‌دریا افکنند تاباردیگرقرعه کردند واو گناهکار درآمدوگفت: «به‌شما گفتم که‌این ازگناه من است.» ونخواستند اورابه‌دریا

افکنند تا بارسوم قرعه کردند واوگناهکار درآمد وچون این‌بدید خویشتن را به‌دریا افکند واین به‌هنگام شب بود وماهی اورا ببلعید.

ویونس که‌گناه خویش رادانسته‌بود و درتاریکی‌ندا داد: خدایی جزتو نیست تسبیح تو گویم که من از ستمگران بوده‌ام و از پیش عمل نکو داشته بود و خدا دربارهٔ وی فرمود:

«ولولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء و هوسقیم[1]».

یعنی: اگر از جملهٔ تسبیح گویان نبود، در شکم نهنگ تا روزی‌که مردمان زنده شوند می‌ماند، پس اورا به‌صحرا افکندیم وبیمار بود.

وچون‌به‌ساحل افکنده شد خدا درخت کدوئی براوبرویانید وچنانکه گفته‌اند درخت کدو براو شیر افشاند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزدیك درخت رفت وآنرا خشکیده یافت وغمین شد وبگریست و ملامت شنید وبه‌اوگفته شد: «برای درختی غمین شدی وبگریستی وبربکصدهزار کس یا بیشتر غمین نشدی وخواستی همه را هلاك کنی».

آنگاه خدا وی‌را ازگمرهی برکنار کرد و به‌صف پارسایان برد و فرمان داد تا سوی قوم خویش رود وبگویدکه خدا توبهٔ آنهارا پذیرفت واوسوی قوم‌روان‌شد و به‌چوپانی رسید واز قوم یونس وحال‌آنها پرسید و بچوپان‌گفت: «نیکند وانتظار بازگشت پیمبر خویش دارند».

یونس‌گفت: «به‌آنها بگوکه من یونس را دیده‌ام».

گفت: «این‌سخن بی‌شاهد نتوانم‌گفت».

یونس، بزی ازگلهٔ اورا نشان داد و گفت: «این شهادت دهدکه یونس را دیده‌ای».

۱ــ صافات، ۱۴۱ تا ۱۴۳

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این درخت شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به‌نزدقوم رفت و گفت که یونس‌را دیده وتکذیب او کردند وخواستند آزارش کنند وچوپان‌گفت: «شتاب میاریدتاصبح درآید.» وچون‌صبح درآمدآنهارا به‌مکانی بردکه‌یونس راآنجا دیده بود و از آن سخن خواست ومکان به‌قوم خبرداد که وی یونس را دیده واز بز پرسید وآن نیز خبرداد که یونس را دیده و ازدرخت سخن خواستند وبه‌آنها خبرداد که یونس را دیده پس ازآن یونس پیش قوم‌آمد و خدا عزوجل در این باب فرمود:

«و ارسلناه الی مأة الف اویزیدون فآمنوافمتعناهم الی حین[1].»

یعنی: و اورا به‌صدهزار یا بیشتر فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مدتی برخوردارشان کردیم.

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند و این روایت در بیت‌المال گفت که یونس‌به‌قوم خویش وعده عذاب داد وگفت: «تا سه روزعذاب بیاید» و قوم مادر ازفرزند ببریدند و بیرون شدند و به‌درگاه خدا بنالیدند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغگو درآمد که سخنش راست نشده بود و خشمگین برفت و درظلمات ندا داد، واین ظلمت شکم ماهی وظلمت شب ودریا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود وقتی خدا خواست یونس را در شکم ماهی بفرزندان‌کند به‌ماهی وحی‌کرد که او را بگیرامـا گوشت وی را مخراش واستخوانش را مشکن. وماهی یونس را بگرفت ودر دریا

---

۱ ـ یونس ۹۸

به‌مکان خویش برد و چون به‌عمق دریا رفت یونس صدایی شنید و با خویش گفت: «این چیست؟»

و خدا به‌او که درشکم ماهی بود وحی کرد که این تسبیح جنبندگان دریاست گویند او نیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند. گفتند: «خدایا صدایی ضعیف از زمینی غریب می‌شنویم.»

خدا عزوجل فرمود:

«این بندهٔ من یونس است که نافرمانی من کرده و او را به‌دریا درشکم ماهی به‌زندان کرده‌ام.»

گفتند: «همان بندهٔ پارساست که هرشب و روز، کار نیکی از او سوی تو بالا می‌آمد؟»

خدا عزوجل فرمود «آری.»

و فرشتگان شفاعت وی کردند و خدا بفرمود تا ماهی او را به‌ساحل افکند و چنانکه خدای فرمود بیمار بود و بیماری وی آن بود که ماهی وی را چون طفل نوزاد افکنده بود و گوشت و استخوانش نرم بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ماهی وی را ببرد و به ساحل دریا افکند که چون طفل نوزاد بود و چیزی از او کم نشده بود.

ازابوهریره روایت کرده‌اند که ماهی یونس را به‌ساحل افکند و خدا درخت کدویی بر او بروبانید که هرروز صبح اورا شیر داد تا قوت گرفت.

و از حوادث ایام ملوك
الطوایف این بود که
خدای به‌رسول فرستاد

و خدا عزوجل در تنزیل از آنها سخن آورد و فرمود:

«و اضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذجاءها المرسلون اذ ارسلنا الیهم اثنین فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون[۱]»

یعنی: برای ایشان مردم آن دهکده را مثل بزن، وقتی فرستادگان سویشان آمدند وقتی دومین سویشان فرستادیم و تکذیبشان کردند و به‌سومی نیرویشان دادیم وگفتند: ما پیغام‌آوران شمائیم.

گذشتگان دربارهٔ ایشان اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند سه کسی که خدای دراین آیه یادشان کرده وحکایتشان را آورده پیمبران و رسولانی بودند که سوی یکی از شاهان روم فرستاده شدند واو انطیخس بود و شهری که شاه در آن بسود و خدا رسولان را بدانجا فرستاد انطاکیه بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن

از وهب‌بن‌منبه یمنی و هم از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که مردی درانطاکیه بودکه حبیب نام داشت و حریر می‌بافت و مردی بیمار بودکه جذام در اوافتاده‌بود و بریکی از درهای دوراقتادهٔ شهر جا داشت و مؤمنی بخشنده بود وچنانکه گفته‌اند شبانگاه حاصل کسب‌خویش را دونیمه می‌کرد یك نیمه را برای روزی‌عیال‌خویش می‌گرفت ونیم دیگر را صدقه می‌داد وچون دل پاك و فطرت استوار داشت بیماری وضعف وکار را بهیچیزی نمیشمرد.

و درشهرفرعونی بود به‌نام انطیخس پسرانطیخس که‌بت‌پرست بود ومشرك بود و خدا رسولان سه‌گانه را برانگیخت که صادق و صدوق و شلوم نام داشتند، دوتن از آنها را سوی فرعون ومردم شهر فرستاد که تکذیبشان کردند و سومی را فرستاد.

۱ـ سه بس، ۱۳ و ۱۴

بعضی دیگر گفته‌اند از حواریان عیسی پسر مریم بودند و رسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به‌فرمان خدا آنهارا فرستاده بود رسولان خدا نیز بودند که فرمود چون دونن را فرستادیم و تکذیبشان کردند و به‌سومی تأییدشان کردیم.

ذکر گوینده
این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که عیسی پسرمریم دونن از حواریان راسوی انطاکیه فرستاد که از شهرهای روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند مارا سوی شما فرستاده‌اند تاآخر آیه.

ابن‌اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خویش وانمودند و از دین‌قوم عیب گرفتند قالوا ماانا الا بشر مثلنا وما انزل الرحمن من شیء ان انتم الا تکذبون قالوا ربنا یعلم انا الیکم لمرسلون وما علینا الا البلاغ المبین قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم، قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون[1].

یعنی: گفتند ما به‌شما شکون بد زده‌ایم اگر بس‌نکنید سنگسارتان می‌کنیم و عذابی الم انگیز از ما به‌شما می‌رسد. گفتند مرجا بامان به‌میان آید بخت بدتان همراهتان است که شما گرومی افراط کارید.

وچون شاه وقوم وی بر کشش رسولان هم‌سخن شدند و حبیب که بردردور- افتادهٔ شهر بود خبر یافت بیامد و خدارابه‌یادشان آورد وبه‌پیروی رسولان‌دعوتشان کرد وگفت: «یاقوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لایسئلکم اجرا و هم مهتدون[2]»

یعنی: ای‌قوم پیرو این رسولان شوید کسانی راکه مزدی ازشما نمی‌خواهند و خودشان هدایت یافته‌اند پیروی کنید.

۱ـ یس ۱۸ و ۱۹ ۲ـ ۲۰ و ۲۱

از قتاده روایت کرده‌اند که چون حبیب به‌نزد رسولان رسید گفت: «آیا برای این کار مزدی می‌خواهید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیروکسانی شوید که هدایت یافته‌اند و ازشما مزد هدایت نمی‌خواهند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه حبیب با بت‌پرستی قوم مخالفت آورد ودین خویش وعبادت پروردگار را عیان کرد واعلام کرد که فقط خدا سود وزیان تواند رساند و گفت: «ومالی لاأعبد الذی فطرنی و الیه ترجعون. ءاتخذ من دونه آلهة ان یردن الرحمان بضر لاتغن عنی شفاعتهم شیئا ولاینقذون. انی اذالفی ضلال مبین، انی آمنت بربکم فاسمعون[1].»

یعنی: مرا چه شده که خدایی را که ایجادم کرده و بسوی وی باز میروید عبادت نکنم، آیا جز او خدایانی بگیرم که اگر خدای رحمان گزندی برای من خواهد شفاعتشان کاری برایم نسازد و خلاصم نکنند، که در این صورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به‌پروردگارتان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنوید.»

یعنی به‌پروردگار شما که کافر او شده‌اند ایمان دارم وسخن‌من بشنوید. پس همگی همدل براو تاختند و او را بکشتند که زبون و بیمار بود وکسی نبود که ازاو دفاع کند.

ابن‌مسعود گوید: وی را چندان لگدمال کردند که نایش ازدبر درآمد وخدای عزوجل گفت: «ببهشت درآی» و زنده به‌بهشت درآمد که آنجا روزی خورد وخدا بیماری وغم ورنج دنیا از وی‌ببرد وچون به‌رحمت و بهشت وکرم خدا رسید گفت: «یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی وجعلنی من‌المکرمین[2].»

۱ـ یس ۲۲ تا ۲۵ ۲ـ یس ۲۶ و ۲۷

یعنی: ای‌کاش قوم من بدانند، که پروردگارم مرا آمرزیده و از نواختگان کرده است. وخدا به‌خاطر وی‌چنان خشم‌آورد و قوم‌را عذاب کرد که چیزی از آنها به‌جای نماند. او عزوجل فرماید: «وما انزلنا علی قومه من‌بعده من جند من‌السماء و ماکنا منزلین. ان‌کانت الا صیحة واحدة فاذاهم خامدون»[1].

یعنی: ازپی آن سپاهی ازآسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل کن نبودیم، بجزیك صیحه نبود وآنوقت همگیشان بیحرکت شدند.

و خدا، شاه و مردم انطاکیه را هلاك کرد و نابود شدند و کس از ایشان نماند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که رسولی که قصهٔ او به‌یس هست حبیب نام داشت و خوره دراو افتاده بود.

وهم از ابومخنف روایت کرده‌اند که نام وی حبیب پسر مزی بود.

و شمعون نیز در ایام ملوك الطوایف بود

وی دریکی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود، و قوم وی بت‌پرست بودند. وحکایت وی با قوم چنان‌بود که در روایت وهب‌بن منبه‌یمنی آمده که شمعون مردی مسلم بود، و مادرش اورا نذرکرده بود، و از شهری بود که مردمش کافر و بت‌پرست بودند و مقر وی درچند میلی شهر بود، وبه‌تنهایی به‌غزای قوم می‌رفت و در راه خدا باآنها جهاد می کرد و حوائج‌خویش برمی‌گرفت و می‌کشت و اسیر و مال می‌برد وزیروی بسیار داشت و به‌آهن و بند بسته نمی‌شد و قوم تاب وی نداشتند وعاقبت گفتند به‌کمك زنش به‌اودست توانیم یافت وپیش

---

۱ ـ یس ۲۸

زن وی رفتند و مزدی برای او نهادند.

زن گفت: «من او را برای شما می‌بندم.»

و ریسمانی محکم‌بدو دادندو گفتند: «وقتی بخفت دست وی را به‌گردن ببند تا بیاییم و اورا بگیریم.»

وچون شمشون بخفت زن دست وی را باریسمان به‌گردن بست وچون‌بیدار شد ریسمان را با دست خویش بکشید که از گردنش بیفتاد و به‌زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن‌گفت: «خواستم قوت تو را بیازمایم که هرگز چون تو ندیده‌ام.»

وکس پیش‌قوم فرستاد و گفت: «وی را با ریسمان بستم اما سودی نداشت.»

وغلی آهنین فرستادند و گفتند: «وقتی بخفت غل را به‌گردن او بنه.» وچون شمشون بخفت زن غل‌آهنین را به‌گردن وی نهاد و محکم‌کرد.

و چون شمشون بیدار شد غل را بکشید واز دست وی بیفتاد و به‌زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن‌گفت: «خواستم قوت تورا بیابم که هرگز چون تو دردنیا ندیده‌ام، آیا درجهان چیزی نیست که برتو چیره شود.»

گفت: «فقط یك‌چیز هست.»

گفت: «و آن چیست؟»

گفت: «بانو نگویم.»

وزن همچنان اصرار کرد. وشمشون که «وی بسیار داشت به‌وی‌گفت: «مادرم مرا نذر کرده وچیزی بجز مویم مرا نبندد و برمن چیره نشود.»

وچون شمشون بخفت زن دست او را باموی سرش به‌گسردن بست که بسته ماند وکس پیش قوم فرستادکه بیامدند واورا بگرفتند وبینی‌اش‌ببریدند وچشمانش را کور کردند و برای دیدن مردم پیش مناره‌ای بداشتند و مناره‌ای ستوندار بود و

شاه بالای آن رفته بود که رفتار قوم را با شمشون ببیند.

وچون اعضای شمشون را ناقص کردند و او را بپاداشتند، از خدا خواست که وی‌را بر آنها تسلط دهد و فرمان‌یافت که دوستون از مناره را که شاه وهمراهان برآن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشید و خداوند چشم او را باز داد و زخم از تن وی ببرد و مناره با شاه و هر که برآن بود بیفتاد و همگی هلاك شدند.

سخن از حکایت جرجیس

جرجیس چنانکه گفته‌اند بنده‌ای پارسا بسود از مردم فلسطین و باقیماندهٔ حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خویش به‌مردم محتاج نبود ومازادآنرا بهمستمندان بذل می‌کرد و یکبارسوی پادشاه موصل‌رفت.

ابن‌اسحاق گوید داذانه به‌موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردنکش بود و جز خدای تعالی کس تاب وی نداشت و جرجیس مردی پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و ایمان خویش نهان داشته بود و از آنجمله مردم پارسا بودکه ایمان خویش نهان می‌داشتند و باقیماندهٔ حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعلیم‌گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدقه فراوان می‌داد و نگاه می‌شد که همه مال‌خویش رابه‌صدقه می‌داد وچیزی‌نمی‌ماند و بینوا می‌شد، آنگاه‌می کوشید و چند برابر مال رفته به‌دست می‌آورد، و کار وی با مال چنین بودکه کسب مال برای صدقه می‌کرد، وگرنه بینوایی را از توانگری دوستتر داشت و از فرمانروایی مشرکان آشفته دل بود و بیم داشت وی را به‌سبب دینش‌بیازارند یابازدینش‌بگردانند

وبه آهنگ شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدو هدیه کند تا شاهان دیگر را بر او تسلط ندهد.

وقتی به نزد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قومش پیش وی بودند و آتشی افروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان فراهم بود، و گفته بود تا بت وی را که افلوق نام داشت بپذیرند و مردم بر آن بگذرند و هر که بر آن سجده نبرد در آتشش افکنند و شکنجه بینند. و چون جرجیس این بدید خدا بغض شاه را در دل وی افکند و اندیشید که با وی جهاد کند، و مالی را که همراه داشت به مردم بخش کرد و چیزی از آن نماند که نمی‌خواست به کمک مال جهاد کرده باشد، و دوست داشت این کار را به جان کرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت: بدان که تو بندهٔ مخلوقی و کاری برای خویشتن یا برای دیگری نتوانی و بالای تو پروردگاری هست که ترا آفریده و روزی داده و اوست که ترا بمیراند و زنده کند و زبان دهد و سود رساند و تو یکی از مخلوق تر و گنگ او را که سخن نگوید و نبیند و سود و زیان ندارد و در قبال خدا کاری برای تو نتواند باطلا و تقره آراسته‌ای که فتنهٔ مردم کنی و به‌جای خدا پرستش کرده‌ای و مردم را به‌عبادت آن واداز کرده‌ای و آنرا پروردگار نامیده‌ای. و از اینگونه سخنان در تعظیم خدای و بیان حال بت که درخور پرستش نیست با شاه گفت.

شاه پرسید که او کیست و از کجاست؟

جرجیس پاسخ داد که من بندهٔ خدا و فرزند بندهٔ او و فرزند کنیز اویم و به پیشگاه وی از همه بندگان زبونتر و فقیرترم، از خاکم آفریده‌اند و به خاک باز خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و خیال او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عزوجل و ترك بت پرستی خواند.

شاه نیز جرجیس را به بت پرستی خواند و گفت: «اگر پروردگار تو که

پنداری شاه شاهان است چنان بود که گویی می‌باید اثری بر تو دیده شود چنانکه اثر من بر شاهان قوم دیده می‌شود.

جرجیس به‌پاسخ وی به تعظیم خدا پرداخت و گفت: «طرفیلیا را که بزرگ قوم تست و نعمت از تو یافته با الیاس و آن نعمت که از خدا یافته قیاس نتوانی کرد. الیاس در آغاز انسانی بود که غذا می‌خواست و به‌بازار می‌رفت و از کرم خدای بال درآورد و تو پوشید و انسان سفرشتهٔ آسمانی زمینی شد که با فرشتگان پرواز می‌کند. و مجلیطیس را با آن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم توشده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بدو داده چگونه برابر توانی کرد که او را مرحمه جهانیان برتری داد، و او و مادرش را آیت عبرت آموزان کرد.»

آنگاه از کار مسیح و آن کرامت که خدا به وی داده سخن آورد و گفت: «چگونه مادری را که خدای برای کلمهٔ خویش برگزید و درون وی را برای روح خویش پاکیزه کرد وسالار کتبزان خویش کرد، با ازبیل که از تو نعمت یافته، قیاس توانی کرد که ازبیل از پیروان تو بود و دردین تو بود و خدا وی را به‌خود وا گذاشت تاسگان به خانهٔ او هجوم برد و گوشت و خونش بخورد و شغالان و گرگان اعضایش را بدرید.»

شاه گفت: «تو از چیزهایی سخن می‌کنی که ماندانیم. این دو مرد را که از آنها سخن آوردی به نزد ما بیار تا ببینیم و از کارشان عبرت گیریم که چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس گفت: «انکار تو از آنجاست که خدا را نشناسی و این دو مرده را نتوانی دید و پیش تو نیایند مگر به عمل آنها توانایی و منزلت ایشان یابی.»

شاه گفت: «اینک دروغگویی تو عیان شد که چیزها گفتی که اثبات کردن نتوانستی.»

آنگاه شاه جرجیس را مخیر کرد که یا شکنجه شود یا بر اقلوذ سجده برد

و پاداش بیند.

جرجیس گفت: «اگر افلون آسمان را برافراشته (و چیزها از قدرت خدای برشمرد) سخن صواب آورده‌ای و نیکخواهی کرده‌ای وگرنه نجس و ملعونی وگم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس ناسزای او و خدایان او می‌گوید، ازگفتاروی سخت خشمگین شد و بگفت تا داری بیاوردند و برای شکنجهٔ وی نصب کردند و شانه‌های آهنین برآن نهادند که پیکروی را بدرید وگوشت و پوست و عروقش پاره‌پاره شد و سرکه و خردل برآن ریختند.

و چون دید که جرجیس با این شکنجه نمرد بگفت تا شش میخ آهنین بیاوردند و سرخ کردند که مانند آتش شد و در سراوقرو بردند که مغزش روان شد.

و چون دید که از این شکنجه نمرد بگفت تا حوضی مسین آوردند و زیرآن آتش افروختند تا سرخ شد و بگفت تا جرجیس را درآن نهند وببندند و همچنان ببود تا خفه شد.

وچون دید که از این شکنجه نمرد وی را پیش خواند وگفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت: «مگر نگفتم که ترا خدایی هست که ازتو، به تو نزدیکتر است.»

شاه گفت: «چرا به من گفتی.»

جرجیس گفت: «همو بود که مرا برتحمل شکنجهٔ تو صبوری داد که حجت برتو تمام کند.»

و چون شاه این سخن بشنید وخشت کرد و برپادشاهی و جان خویش بیمناک شد وعزم کرد وی را برای همیشه بزندان کند. کسان شاه گفتند اگر او را درزندان رها کنی که با مردم سخن کند بیم هست که آنها را بخلاف تو بکشاند بگو درزندان شکنجه‌اش کنند که از سخن باکسان بازماند.

شاه بگفت ناوی را در زندان بمرو در انداختند و چهارمیخ آهنین بر چهار دست و پایش کوفتند که به‌هردست و هرپا میخی بود، آنگاه بگفت تا ستونی از مرمر بیاورند و برپشت وی نهند. هفت کس ستون را حمل می‌کردند و نتوانستند، چهارده کس به‌حمل آن پرداختند و نتوانستند و سرانجام هیجده کس آنرا بیاوردند وتمام روز جرجیس میخکوب و زیر ستون بود وچون عرق کرد فرشته‌ای سوی‌وی آمد (وتخستین‌بیماربودکه از فرشته کمک‌دیدو وحی سوی وی آمد) و سنگ از او برداشت و میخها را از دست و پایش در آورد و غذا و آب خوراند و مژده رساند ودل داد وصبحگاهان وی‌را از زندان درآورد و گفت پیش دشمن خود رو وچنانکه باید در راه خدا با وی جهادکن که خدا به‌تو می‌گوید: «خوشدل و صبور باش که هفت‌سال ترا بلای این دشمن دهم که شکنجه دهد وچهارباز بکشد و ترا جاندهم وچون بار چهارم شود جان ترا بپذیرم وپاداش کامل دهم.»

و ناگهان کسان جرجیس را بدیدند که برسرشان ایستاده و آنهارا سوی خدا می‌خواند.

شاه گفت: «تو جرجیسی؟»

گفت: «آری.»

پرسید: «کی ترا از زندان درآورد؟»

گفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تواست.»

وچون‌شاه این سخن بشنید، از خشم لبریز شد و بگفت تا انواع شکنجه‌بیارند و بچیزی وانگذارند. و چون جرجیس آنهمه ابزار شکنجه را که برای او فراهم کرده بودند بدید، بترسید و بنالید آنگاه خویشتن را به‌صدای بلند به‌ملامت‌گرفت چنانکه دیگران توانستند شنید. و چون از ملامت خویش فراغت یافت وی‌را میان دو دار کشیدند و شمشیری برسرش نهادند و فشار دادند تا میان دو پایش رسید و دونیمه شد آنگاه هرنیمه را بگرفتند و پاره پاره کردند. شاه هفت شیر درنده داشت

که درچاهی برد و از وسایل شکنجه بود و پیکر جرجیس را پیش شبران افکندند که سوی آن شد تا بخورد، اما خدای عزوجل بهشبران فرمان داد وسرفرود آورد و بهخضوع آمد و برپنجه ایستاد واز رنج باك نداشت. و جرجیس پلشروز مرده بود و این نخستین مرگ وی بود. وچون شب در آمدخدا پاره‌های تن وی‌را فراهم آورد وپیکر کامل شد، آنگاه جان وی‌را باز داد و فرشته‌ای بفرستاد که وی‌را از چاه در آورد وغذا و آب خورانید و مژده رسانید و دل داد.

وصبحگاهان فرشته‌ندا داد: «ای جرجیس.»

جرجیس گفت: «اینك حاضرم.»

فرشته گفت: «یدان که قدرت خالق آدم از خاك، ترا از قعر چاه در آورد سوی دشمن خسویش شو و چنانکه بساید در راه خدا با وی جهاد کن و چون صابران بمیر.

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و خوشدل بودندو جرجیس را مرده پنداشتند که ناگهان جرجیس سررسید وچون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است.»

و بعضی دیگر گفتند: «گویی خود اوست.»

شاه گفت: «جرجیس نهان نماند، خود جرجیس است، آرامش وترسی او را ببینید.»

جرجیس گفت: «برامنی خودم هستم، چه مردم بدی‌بودید که مرا کشتید و پاره‌پاره کردید و خدا که همه نیکی است واز شما مهربانتر است مرا زنده کردوجانم را بازداد، سوی این پروردگار بزرگ آیید که این آیتها را بهشما نمود.»

و چون این سخنان بگفت، گفتند: «جادوگری است که دستان و چشمان شما در برابر وی جادو شده.» وهمه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردند و چون بیامدند شاه به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خسویش چیزی بهمن بنما که

خوشدل شوم.»

سالار جادوگران گفت: «بگو گاو نری بیارند.» و چون بیاوردند در یك گوش آن دمید که دو نیمه شد، آنگاه در گوش دیگر دمید که دو گاو شد، آنگاه بگفت تا یکی بیاوردند و بیفشاند و بروبید و برسید و درو کرد و بکوفت و باد داد و آرد کرد و خمیر کرد و نان کرد و بخورد، و این همه به یك ساعت بود.

شاه بدو گفت: «آیا توانی که جرجیس را جانوری کنی.»

سالار جادوگران گفت: «چه جانوری کنم؟»

شاه گفت: «سگش کن.»

جادوگر گفت: «بگو ظرف آبی بیارند.»

وچون آبرا بیاوردند در آن دمید و گفت بدو بگو که این آب را بنوشد.

جرجیس آب را تا به آخر بنوشید و چون فراغت یافت جادوگر بدو گفت: «چونی؟»

جرجیس گفت: «بسیار نیك، تشنه بودم وخدا لطف کرد ومرا بدین نوشیدنی برضد شما قوت داد.»

وچون جادوگر اینسخن بشنید گفت: «ای پادشاه، اگر یامردی چون خویشتن روبرو بودم براو چیره می‌شدم، امّا با جبار آسمان و زمین روبرویی، پادشاهی که کسی تاب وی نیارد.»

و چنان بود که زنی مسلمند از جرجیس وعجایب اعمال وی خبر یافت و بیامد و جرجیس در کمال بلیه بود و بدو گفت: «ای جرجیس من زنی مستمندم ومال ومعاشی نداشتم بجز گاوی که با آن کشت می‌کردم وبسرد. آمدم که برمن رحم آری و از خدا بخواهی که گاو مرا زنده کند.»

جرجیس عصائی بدو داد و گفت: «برو و گاو را با این عصا بزن و بگو به اذن خدا زنده شو.»

زن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده و درندگانش پراکنده کرده واز جای من تا نزد تو روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگر یك دندان گاو را بیابی و با عصا بزنی به اذن خدا از جای برخیزد.»

زن به جستجای مردن گاو رفت و یك دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود باهم به یکجا نهاد و با عصایی که بدو داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو یاد داده بود بگفت و گاو زنده شد و زن آنرا به کار گرفت و خبر به قوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه بگفت یکی از بزرگان قوم که پس از شاه از همه والاتر بود گفت: «ای قوم بشنوید چه می گویم.»

گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جادوگر گرفته اید و پنداشته اید که دست و چشم شما را جادو کرده و به شما وانمود کرده که شکنجه اش می دهید اما آزار شما بدو نمی رسد و به شما وانموده که وی را کشته اید اما نمرده، آیا هرگز جادوگری دیده اید که بتواند مرگ را از خویش براند یا مرده ای را زنده کند.» آنگاه کار جرجیس را درباره گاو بگفت و بر ضد آنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می نماید که گوش بدو داده ای.»

گفت: «از وقتی که اعمال وی را دیده ام پیوسته از کار او بشگفتم.»

گفتند: «در دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان آورده ام و از بتان شما بیزارم.»

و شاه و یارانش با خنجرها بدو حمله بردند و زبانش ببریدند و چیزی نگذشت که بمرد و گفتند طاعون گرفته بود و پیش از آنکه سخن کند درگذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار وی را نهان داشتند و چون

جرجیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی‌را علنی کرد وسخنان وی را بازگفت و چهارهزار کس پیرو سخنان او شدند و او خود مرده بود، می‌گفتند راست گفت و خویش‌گفت خدایش بیامرزد.

وشاه آنها را بگرفت و به‌بند کرد و شکنجه‌های گونه‌گون داد و بکشت و اعضاء برید تا همه را نابودکرد و چون از کارشان فراغت یافت روی به‌جرجیس کرد وگفت: «چرا خدای خویش‌را نخوانی که یاران تو را زنده کند که اینان به‌گفتهٔ تو کشته شدند.»

جرجیس‌گفت: «وقتی آنها را به‌تو واگذاشتند پاداششان دادند.»

یکی از بزرگان توم بنام مجلیطیس گفت: «ای‌جرجیس پنداشته‌ای که‌خدای تو مخلوق را آفریده ودوباره آنها را زنده خواهدکرد، من از تو چیزی می‌خواهم که اگر خدایت انجام دهد به‌تو ایمان آرم و تصدیقت کنم وزحمت قـوم را از تو بردارم، اینك چنانکه می‌بینی، چهارده کرسی زیر پای داریم وخوانی درمیان‌داریم که کاسه‌هـا و قابها بر آن هست که همه را از چـوب خشك ساخته‌اندکه از درختان گونه‌گون آمده، از پروردگارت بخواه که این ظرفها وکرسی‌ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید بازبرد تا سبز شود و هریك از چوبها را به‌رنگ برگ وگل‌و میوه بشناسیم.»

جرجیس‌گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گران است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواند وازجای برنخاسته بودندکه همه‌کرسیها وظرفها سبز شده، چوب نهان شد و پوست‌آورد و شاخه‌ها نمودار شد و چـون این بدیدند مجلیطیس راکه آن تقاضاکرده بود برجرجیس گماشتند و او گفت: «این جادوگررا چنان شکنجه کنم که حیلهٔ او ناچیز شود». و پیکرگاوی بزرگ و تو خالی از مس بساخت وآن را از نفت و سرب و گوگرد و زرنیخ پرکرد و جرجیس را به‌درون

آن جای داد و زیرپیکر آتش کرد تا سرخ شد و هرچه در آن بود ذوب شد و درهم آمیخت و جرجیس در آن میان بمرد و چون جان بداد خدا عزوجل بادی سخت فرستاد که آسمان را از ابری سیاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پیاپی داشت و توفانی فرستاد که دیارشان را پراز دود و ظلمت کرد که مابین آسمان و زمین سیاه و ظلمانی شد و روزها با حیرت وظلمت بسر کردند و شب از روز ندانستند.

و خدا عزوجل میکائیل را فرستاد و پیکری را که جرجیس در آن بود برداشت و چنان بزمین کوفت که از شدت آن مردم شام بوحشت افتادند و همگی در یک لحظه آن را بشنیدند و از شدت هول بروی در افتادند و پیکر درهم شکست و جرجیس زنده از آن درآمد و چون بایستاد و با قوم سخن گفت ظلمت برخاست و مابین آسمان و زمین روشن شد و قوم بهخود آمدند و یکیشان که ملوقیلیتا نام داشت گفت: «ای جرجیس میدانیم که این عجایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است.» اگر عمل پروردگار تو است از او بخواه تامردگان ما را زنده کند که در این قبرها که می‌بینی مردگان داریم که بعضی‌شان را می‌شناسیم و بعضی از آنها پیش از روزگار ما مرده‌اند، خدایت را بخوان تا زنده‌شان کند و چنان شوند که بوده‌اند و آنها را که می‌شناختیم به‌بینیم و آن‌ها را که نمی‌شناسیم قصه خویش بامابگویند.»

جرجیس بدوگفت: «میدانی که خدا باشما چنین مدارا کند و این‌همه‌عجایب وانماید تا حجت خویش کامل کند و مستحق خشم وی شوید.»

آنگاه بگفت تا قبرها رابکندند که استخوان و خاك در آن بود. سپس بدعا پرداخت و هنوز کسان از جای نرفته بودند که هفده کس، نه‌مرد و پنج زن و سه کودك را بدیدند و یکیشان پیری فرتوت بود و جرجیس بدوگفت: «ای پیر نام تو چیست؟»

گفت: «نام من یوبیل است.»

گفت: «کی مرده‌ای؟»

گفت «درفلان و فلان وقت» و بدانستند که چهارصد سال پیش مرده بود و چون‌شاه وباران وی این بدیدندگفتند: «همه‌اقسام شکنجه به‌او داده‌اید مگر کرسنگی و تشنگی.»

و این شکنجه را نیز به‌او دادند ووی را به‌خانهٔ پیرزنی فرتوت و فقیربردند و پیرزن پسری کود و شل داشت ووی را در خانه بداشتند که غذا و آب ازجایی‌به او نمی‌رسید.

و چـون جرجیس‌گرسنه شد به‌پیرزن‌گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می‌شود؟»

زن‌گفت: «نه، به‌حق کسی که بدو قسم می‌خورید از فلان وفلان‌وقت‌خوردنی نداشته‌ایم اینك بیرون شوم وچیزی برای تو بجویم.»

جرجیس بدوگفت: «خدا را می‌شناسی؟»

«زن‌گفت: نه.»

و جرجیس وی را سوی خدا خواند وزن تصدیق او کرد و برفت تاچیـزی بجوید و ستونی از چوب خشك در خانه بود که چوبهای خانه بر آن تکیه داشت و جرجیس به‌دعا پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشك سبز شد و همـه بارهای خوردنی بیاورد حتی لوبیا و لبا.

ابوجعفرگوید لباگیاهی است که در شام روید و دانهٔ آن را بخورند.

و از ستون شاخی برآمد و برخانه و اطراف سایه انداخت. جرجیس هرچه خواست به‌فراوانی بخورد وچون‌زن‌بیامدودید که پس‌ازرفتن اودر خانه‌اش‌چه رخداده گفت: «به‌کسی که در خانهٔ‌گرسنگی خوردنی به‌نوداد ایمان دارم، از این پروردگار بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»

جرجیس‌گفت: «پسر را نزدیك من آر.»

و چون پسر را نزدیك آورد آب دهان به‌چشم وی انداخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا شد.

پیرزن گفت: «خدایت رحمت کند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار بماند که روزی بزرگ دارد.»

وشاه بگردش شهر بیرون آمده‌بود وچون درخت رابدید به‌یاران خویش گفت: «درختی این جامی‌بینم که نبود.»

گفتند: «این‌درخت از عمل جادوگری روییده که می‌خواستی شکنجهٔ گرسنگی به‌او دهی و اینك از آن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفا داده است.»

شاه بگفت تا خانه را ویران کنند و درخت را بیرند وچون خواستند درخت را ببرند خدا را چنان که بوده بود بخشکانید و آن را بگذاشتند وبگفت تاجرجیس را برو درافکندند و چهار میخ براو کوفتند و چرخی بیاوردند وبارسنگین زدند و زیر چرخ خنجرها وکاردها نهادند وچهل‌گاو به‌چرخ بستند که به‌یك حرکت آن را بکشید و جرجیس زیر آن سه پاره شد. آنگاه بگفت تا یك پاره را به‌آتش بسوختند وچون خاکستر شد کسان فرستاد تا خاکستر را به‌دریا ریختند و ازجای خویش نرفته بودند که صدایی از آسمان شنیدند که ای دریا خدایت فرمان می‌دهد که هرچه ازاین پیکر پاك در تو هست محفوظ داری که می‌خواهم آن را چنان که بود بازپس آرم.

آنگاه خدا بادها را بفرستاد که خاکستر را از دریا برآورد و فراهم کرد و چنان شد که پیش‌از پراکندن به‌دریا بوده بود و خاکستر پراکنان از جای خود نرفته‌بودند که خاکستر به‌جنبش آمد و جرجیس غبارآلوداز آن درآمد که سرخویش را می‌تکانید.

خاکستر پراکنان بازگشتند و جرجیس نیز باآنها بازگشت وچون به‌نزد شاه

رسیدند حکایت صدایی را که سبب احیای جرجیس شده بود و بادی که او را فراهم آورده بود باوی بگفتند.

شاه گفت: «ای جرجیس به کاری که مایهٔ خیر من و تو باشد رضا می‌دهی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا مغلوب کرده‌ای به‌تو ایمان می‌آرم و پیرو تو می‌شوم. یکبار به‌افلون سجده کن یا گوسفندی برای آن قربان کن و من آن کنم که خرسند شوی.»

چون جرجیس این سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقتی شاه او را پیش بت می‌فرستد آن را نابود کند باین امید که چون بت نابود شود و شاه از آن امید ببرد ایمان بیارد و با شاه خدعه کرد و گفت: «چنین باشد اگر خواهی مرا پیش بت خویش بفرست تا او را سجده کنم یا گوسفندی قربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخاست و دست و پای وی ببوسید و گفت: «بازتو می‌خواهم که این روز را درخانهٔ من بسر بری واین شب را درخانه من به‌صبح رسانی و بربستر من بخسبی و استراحت کنی و رنج شکنجه از تو برود و مردم حرمت تو را پیش من ببینند.»

شاه خسانهٔ خویش را برای جرجیس خالی کرد و همهٔ ساکنان آن را برون برد وجرجیس درآن بماند تا شب دررسید و بپاخاست و نماز کرد و زبور خواند وصوتی خوش داشت، و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهان جرجیس او را دید که پشت سرش بود وبا وی میگریست و جرجیس او را به‌ایمان خواند که ایمان آورد و بفرمود تا ایمان خویش را نهان دارد و چون صبح شدوی را سوی بتخانه بردند که سجدهٔ بتان کند و به‌پیرزنی که جرجیس درخانهٔ وی‌زندانی شده‌بود گفتند: «می‌دانی که پس‌از تو جرجیس فریفته شد وبه‌دنیا گرایید و شاه او را به‌طمع پادشاهی انداخت وی را به‌بتخانهٔ خویش روان کرده که سجدهٔ بتان کند.»

پیرزن با جمع برون شد و پسر خویش را بسردوش داشت و جرجیس را

به‌ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

وقتی جرجیس به‌بتخانه درآمد و مردم نیز باوی درآمدند پیرزن را دید که پسر خویش را به‌دوش داشت و از همه به‌او نزدیک‌تر بود و پسر پیرزن را به‌نام خواند که زبان‌گشود و پاسخ وی بداد و از آن پیش هرگز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر به‌زیر آمد و بر پاهای خویش که سالم شده بود راه رفتن گرفت و پیش از آن هرگز به‌پای خویش راه نرفته بود.

و چون پیش روی جرجیس ایستاد بدو گفت: «برو و این بتان را بنزد من بخوان.»

در آن هنگام بتان بر کرسی‌های طلا بود و هفتاد و یک بت بود که قوم، خورشید و ماه را نیز بانان پرستش می‌کردند.

پسر گفت: «به‌بتان چه‌گویم؟»

جرجیس گفت: «به‌آنان بگو که جرجیس به‌حق خالقتان فرستادتان می‌دهد که پیش وی شوید.»

وچون پسر این سخن بابتان بگفت همگی روان شدند و سوی جرجیس غلتیدند و چون پیش وی رسیدند زمین را بپای بکوفت و بتان با کرسی‌ها به‌زمین فرو شد و ابلیس از شکم یکی از بتان درآمد و بگریخت که بیم داشت به‌زمین فرو شود.

وچون از پیش جرجیس گذشت موی پیشانی وی را بگرفت که به‌سر و گردن مطیع شد و جرجیس بدو گفت: «ای جان ناپاک و ای مخلوق ملعون چرا خویشتن را هلاک می‌کنی و مردم را با خویشتن به‌هلاکت می‌دهی و نیک می‌دانی که سرانجام تو و سپاهت جهنم است.»

ابلیس گفت: «اگر مخیرم کنند که همه چیزها را که زیر خورشید هست و ظلمت و شب بر آن درآید برگیرم یا یکی از بنی‌آدم را حتی یک لحظه به‌ضلالت افکنم آن

لحظهٔ ضلالت را اختیار کنم که لذت من از آن همسنگ لذتهای همه مخلوق باشد. ای جرجیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را به‌سجدهٔ پدر تو آدم واداشت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و همه فرشتگان مقرب و همه ساکنان سموات سجدهٔ او کردند اما من نکردم و گفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم.»

و چون شیطان این سخن بگفت جرجیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس به‌شکم بنی نرفته و پس‌از آن نیز نرود مبادا به‌زمین فرو شود.

شاه گفت: «ای جرجیس مرا فریب دادی و خدایان مرا هلاک کردی.»

جرجیس گفت: «اینکار را از روی قصد کردم تا عبرت‌گیری و بدانی که اگر بتان‌چنان‌که تو می‌گویی خدا بود خویش را از من‌محفوظ توانست داشت. چگونه به‌خدایانی تکیه داری که خویش را از من که مخلوقی ضعیفم و وابستهٔ خدای‌خویشم محفوظ نتوانست داشت.»

گوید: و چون جرجیس این سخنان بگفت زن شاه با قوم سخن کرد و ایمان خویش عیان کرد و از دین آنها جدایی گرفت و اعمال جرجیس را باعبرت‌ها که آورده بود برشمرد و گفت: «جز این چیزی نمانده که این‌مرد دعا کند و زمین شمارا فرو برد وهمگی هلاک شوید، چنانکه بتان شما هلاک شد. ای قوم از خدا بترسید و جانهای خویش را به‌خطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «وای برتو. اسکندره چه زود این جادوگر ترا به یک شب گمراه کرد و من هفت سال از اوبرحمت بودم و یامن برنیامد.»

زن گفت: «مگر نبینی که چسان خداوی را برتو ظفر می‌دهد و درهمه‌جاحجت و فیروزی وی آشکار می‌شود.»

شاه بگفت تا وی را برداری که جرجیس را آویخته بودند بیاویزند و شانه‌های آهنین را برتن او بکار اندازند و چون رنج شکنجه بدو رسید گفت: «ای جرجیس‌از خدایت بخواه که رنج مرا سبک کند که از شکنجه برنجم.»

جرجیس گفت: «بالای سر خویش بنگر.» و چون بنگریست بخندید.

جرجیس گفت: «خندهٔ تو از چیست؟»

گفت: «دو فرشته بالای سر خویش می‌بینم که تاجی از زیور بهشت همراه دارند و منتظر جان منند که در آید و او را به‌این تاج بیارایند و سوی بهشت برند.»

و چون خدا جان وی را بگرفت جرجیس به‌دعا پرداخت و گفت: «خدایا تو مرا به‌این بلیه کرامت بخشیدی تا فضیلت شهیدانم دهی. خدایا روزهای آخر من رسیده که وعده دادهای از بلیه دنیا آسوده‌ام کنی. خدایا از تو می‌خواهم که جان من بگیری و از اینجا تروم تا سطوت و عذاب خویش بر این قوم گردنکش فرود آری و دل مرا خنک کنی و دیده‌ام روشن کنی که‌بمن ستم کردند و شکنجه‌ام دادند و از تو می‌خواهم که پس از من هر دعوتگری ببلا و شکنجه مبتلا شود و مرا یاد کند و ترا بنام من بخواند بلیه از او برداری و رحمتش آری و اجابت کنی و مرا شفیع وی کنی.»

و چون جرجیس این دعا بسر برد خداوند بر آن قوم آتش بارید و چون بسوختند سوی وی حمله بردند و با شمشیر بزدند که از شدت سوزش، خشمگین بودند و چنین شد تا خدای مرگ چهارم را به‌او عطا کند. و چون شهر با هرچه در آن بود بسوخت و خاکستر شد خدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کرد که زیر و زبر شد و روزگاری دراز چنان بود که از زیر آن دودی غلیظ برون می‌شد که هر که آن را می‌بوید بیمار می‌شد و بیماری‌های گونه‌گون بود و یا هم مانند نبود.

و همه کسان که مؤمن جرجیس شدند و باوی کشته شدند سی و چهار هزار کس بودند و زن شاه که خدایش بیامرزاد از آنجمله بود.

سخن از
ملوک پارسیان

اکنون که حوادث معتبری را که از دوران ملوک‌الطوایف تا به‌روزگار اردشیر

میان پارسیان و بنی‌اسرائیل و روم و عرب بود یاد کردیم بر سر سخن از ملوک پارسیان و سالهای پادشاهی‌شان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به کمال بریم.

و چون از هنگام پادشاهی اسکندر به‌سرزمین بابل به‌قول نصاری و اهل کتب قدیم پانصد و بیست و سه سال و به‌قول مجوس دویست و شصت و شش سال گذشت.

اردشیر شاه پسر بابك
با پارسیان قیام کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابك پسر ملك خیر پسر ساسان کوچك پسر بابك پسر ساسان پسر بابك پسر مهومن پسر ساسان پسر بهمن شاه پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر کیوجی پسر کیمنش.

و بقولی اردشیر پسر بابك پسر ساسان پسر بابك پسر زرار پسر بهافرید پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود.

اردشیر میخواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را بگیرد که با اسکندر به‌پیکار بود و حاجبانش او را بکشتند و پادشاهی را به اهلش بازبرد و رسم و نیاکان سلف‌خویش را که پیش‌از او ملوك الطوایف بوده‌بودند پس‌آورد و شاهی از آن یك سالار و یك شاه شود.

گویند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر تولد یافت به‌نام طیروده که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاور بود و دلیری و جنگاوری او چنان بود که یکتنه با هشتاد کس از دلیران و پیکار جویان اصطخر بجنگید و مغلوبشان کرد و زن وی از نژادگروهی از شاهان قدیم بود که آنها را با زرنگیان می‌گفتند و نامش رامبهشت بود و جمال و کمال داشت. ساسان سرپرست آتشکده اصطخر بود که آن را آتشکده آناهید می‌گفتند و به‌شکار و

سوارکاری دلبسته‌بود و چون رامبهشت بابك را بیاورد موی وی بیش ازیك‌وجب دراز بود و چون به‌کمال رسید پس‌از پدر به‌کار مردم پرداخت وارد شیر رابیاورد وشاهی اصطخر بابکی از بازرنگیان بود که به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد جوزهر نام‌داشت و بگفتهٔ دیگری نام وی جسزهر بود و خسواجه‌ای داشت تیری نام‌که او را ارکید دارابگرد کرده بود و چون اردشیر هفتساله شد پدر، او را به ببضابه نزد جزهر برد و پیش وی بداشت و از او خواست که اردشیر را به‌تیری بسپارد که مربی وی‌باشد وپس‌از وی ارکید شود و جزهرپذیرفت و فرمانی نوشت واو را سوی تیری‌فرستاد که به‌خوشدلی پذیرفت و پسرخواندهٔ خویش‌کرد.

و چون تیری بمزدکار به‌اردشیر رسید و از عهده برآمد و جمعی ازمنجمان وپیش‌گویان اززایچهٔ خوب وی خبرداوند و گفتند که پادشاه ولایت‌ها می‌شوداردشیر فروتنی میکرد و پیوسته خبر شایع‌تر می‌شد و شبی به‌خواب دید که فرشته‌ای بالای سرش نشسته بود و گفت که خدا پادشاهی ولایت‌ها بدو خواهد داد و آمادهٔ این‌کار باشد. و چون بیدار شد خوشدلی کرد و خویشتن را نیرومندتر و دلیرتر از پیش یافت ونخستین کار وی این بود که سوی‌جوپایان رفت که محلی بود درولایت دارابگرد و شاهی راکه آنجا بود و قاسین نام‌داشت بکشت.

آنگاه سوی محلی دیگر به‌نام کونس رفت وشاهی راکه آنجا بودومتوچهر نام داشت بکشت‌سپس سوی محلی به‌نام لرویر رفت و دارا شاه آنجا را بکشت و براین جاها پادشاهانی از جانب خویش‌گماشت و حکایت وکار خویش را با پدر بنوشت و بدوگفت به جزهر که در بیضا بود حمله برد. و بابك چنین کرد و جزهر را بکشت و تاج وی بگرفت و به‌اردوان پهلوی پادشاه جبال و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع کرد و اجازه خواست تاج جزهر را برسر شاپور پسر خسویش نهد و اردوان پاسخی سخت داد واعلام کرد که او و اردشیر پسرش در کشتن شاهان‌خطا کرده‌اند.

و بابك اعتنا نكرد و شاپور پسر بابك تاج برسر نهاد و به‌جای پدر شاه شد و به‌اردشیر نوشت که سوی وی آید.

امااردشیر نپذیرفت و شاپور از رفتار وی بخشم آمد و سپاهی فراهم‌آورد و سوی وی رفت تاپیکار کند.

چون اردشیر خبر وی بشنید سوی اصطخر شد و در آنجا تعدادی‌ازبرادران خویش را بدید که بعضی‌شان به‌سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند و همه مطیع اردشیر شدندکه تاج برسر نهاد و بر تخت نشست و کار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به‌مرتبت‌ها نهاد ویکی را به‌نام ابرسام پسر رحفر وزیر کرد و اختیار داد و کارها را به‌دست او سپرد ویکی را به نام فاهر موبدان موبدکرد و خبر یافت که برادرانش باگروهی ازکسانش سر کشش وی دارند و بسیار کس از آنها بکشت.

پس‌از آن مردم دارابگرد بشوریدند وسوی آنجا بازگشت و شهر رابگشود وگروهی از مردم آنجا بکشت.

آنگاه سوی کرمانشد که پادشاهی به‌نام بلاش آنجا بود و با او جنگی‌سخت کرد و اردشیر خود بجنگید و بلاش را بکشت و شهر را به‌تصرف آورد و پسر خویش راکه او نیز اردشیر نام داشت بشاهی آنجاگماشت.

بر کنارهٔ دریای فارس شاهی بود به‌نام اینبود که کسان تعظیم و پرستش او می‌کردند و اردشیر به‌سوی او رفت و او رابکشت و با شمشیر خویش دونیمه کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه‌های آنجاگنج‌ها بدست‌آورد.

آنگاه ازاردشیرخره بمهرك پادشاه ابرسام وجمعی شاهان امثال وی نوشت که به‌اطاعت وی آیندکه نپذیرفتند و سوی آنها شد و مهرك را بکشت آنگاه‌سوی محل‌گور شد و به‌بنیادآن پرداخت و قصر طاربال و آتشکده آنجا را بنیادکرد و همچنان ببود تا فرستادهٔ اردوان بیامد و نامه‌ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم آورد و نامه را بخواند ومضمون آن چنین بود که‌ای کرد تربیت شده در خیمهٔ کردان، ازحد خود برون رفته‌ای و مرگ خویش را پیش خوانده‌ای. کی بنو اجازه داد که تاج برسرنهی و ولایت بگیری و پادشاهان وکسان باطاعت آری؟ کی بنو گفت که در بیابان شهری بنیاد کنی- مقصود گور بود- اگر اجازه بنیان شهر بنو دهیم باید در بیابانی بسازی که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را رام اردشیر کنی. و هم بدو نوشته بود که شاه اهواز را سوی او فرستاده که بند نهد و همراه ببرد.

اردشیر بپاسخ نوشت تاجی را که پسر نهادم و ولایت‌ها که بگشودم خدای به‌من عطا کرد و کمک کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسازم و رام اردشیر نام کنم امیدوارم که تو را دستگیر کنم و سرت را با گنجینه‌هایت را بآتشکده اردشیر خره فرستم.

آنگاه اردشیر آهنگ استخر کرد و ابرسام را در اردشیرخره نهاد و چیزی نگذشت که نامهٔ ابرسام رسید که شاه اهواز آمده ومغلوب برفته. سپس سوی اصفهان شد و شاذشاپورشاه آنجا را اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد و آهنگ پیکار نیروفرشاه اهواز کرد وازرامهرمز سوی ارگان و سساروطاشان شد سپس بسرق رفت و از آنجا با جمعی از یاران خویش برنشست و برکنار دجیل فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوق الاهواز را بنیاد کرد و با غنیمت فراوان سوی فارس بازگشت.

و باردیگر از فارس ازراه جره وکازرون عزیمت اهواز کرد و از اهواز سوی میسان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت و کرخ نیسان را بنیاد کرد.

و باز به‌فارس برگشت و نامه به‌اردوان نوشت که جایی برای پیکار معین کند و اردوان پاسخ داد که در آخر مهرماه در صحرای هرمزگان با تو روبرو شوم.

و اردشیر پیش‌از او برفت و در صحرا جاگرفت و خندق زد و چشمه‌ای را

که آنجا بود به‌تصرف آورد واردوان بیامد وقوم برای پیکار صف کشیدند وشاپور پسر اردشیر به‌مقابلهٔ اردوان رفتو در میانه پیکار شد و دربنداز دبیر اردوان‌بدست شاپور کشته‌شد واردشیر سوی اردوان شد و او رابکشت وبسیارکس ازکسان وی کشته شد و باقیمانده‌گریزان شدند. گویند اردشیر پیاده شد و سراردوان را لگدمال کرد و آنروز اردشیر را شاهنشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جبل و آذربیجان و ارمینیه و موصل را نیز به‌جنگ تصرف کرد . سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان‌سواد بود و آنرا به‌تصرف آورد وبرکنار دجله روبروی‌شهر طیسبون که درشرق مداین بود درجهت غرب شهری بساخت و آنرا «به‌اردشیر» نام کرد و آنرا ولایتی کرد و بهرسیر و رومقان و نهر درقیط و آسونی و نهرجوبر را بدان پیوست و عاملان بر آن گماشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان وگرگان رفت وازآنجا آهنگ‌ابرشهرومرو کرد واز آنجاسوی‌بلخ وخوارزم‌رفت که مجاورخراسان بود و ازآنجا سوی مرو بازگشت وجمعی را بکشت وسرشان را به‌آتشکدهٔ آناهید فرستاد آنگاه از مرو سوی فارس رفت و در شهرگور مقرگرفت و فرستادگان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به‌اطاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر ازگور سوی پحرین رفت و سنطرق شاه آنجا را محاصره کرد و او به‌ناچار خویشتن را ازحصار شهربیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین‌رفت و آنجا بماند وتاج به‌پسر خویش شاپور داد.

گویند به دهکدهٔ لار از روستای کوجران، از روستاهای ساحل اردشیر خره ملکه‌ای بودکه تعظیم و پرستش او می‌کردند و مال وگنجینه و سپاه فراوان داشت‌و اردشیر شهر وی را محاصره کرد و اورا بکشت ومال وگنجینهٔ بسیار به دست‌آورد.

گویند:اردشیر هشت شهربنیان کرد که از جمله شهرها رام اردشیر و شهرریو-

اردشیرو شهر اردشیرخره که همان‌گور باشد به‌فارس بود و هرمز اردشیر که همان سوق‌الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به‌اردشیر در غرب مدائن و استاباذ اردشیر که همان کرخ میسان باشد به سواد بود و فسا اردشیر که همان شهر خط باشد به بحرین بود و بوذاردشیر که همان حزه باشد به‌موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور به‌ملوک‌الطوایف نامه‌های‌تبلیغ نوشت و با آنها سخن کرد و به‌اطاعت خواند و در اواخر روزگارخویش بجانشین‌خویش‌وصیت کرد وهمچنان پسندیده روش وپیروز بود وهرگزسپاه وی نشکست و پرچم او وا نماند، ولایتها پدید آورد و شهرها بنیان‌کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد. و مدت پادشاهی وی از وقتی‌که اردوان را بکشت تا وقتی بمرد چهارده سال بود.

و به‌قولی مدت پادشاهی وی چهارده سال و ده ماه بود.

ازهشام‌کلبی روایت کرده‌اند که اردشیر با سپاه پارسیان به‌عراق آمد که پادشاهی آنجا را بگیرد و بابا پادشاه ارمانیان بود واردوان پادشاه اردوانیان بود.

هشام‌گوید: ارمانیان نبطیان سواد بودندواردوانیان‌نبطیان شام بودند.

گوید: این‌دو شاه که برسرپادشاهی باهمدیگر به‌پیکار بودند وپیکار اردشیر هسدل شدند، یکروز این ویکروزآن پیکار می‌کرد وروزی‌که نوبت بابابود اردشیر پیکار نمی‌کرد و روزی‌که نوبت اردوان بود او به‌پیکار نمی‌آمد و چون اردشیر این بدید با بابا صلح کرد که از جنگ دست بدارد و او را با اردوان واگذارد و اردشیر بابا را با ملکش واگذارد، و اردشیر بسرای جنگ اردوان فراغت بال یافت وچیزی نگذشت‌که او را بکشت و برملك وی تسلط یافت وبابا نیز مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی عراق را به‌چنگ آورد و شاهان آنجا به‌اطاعت وی آمدندوهمه مخالفان را مقهور کرد و همه را به‌پیروی از ارادهٔ خویش واداشت.

وچون اردشیرپادشاهی عراق را به‌چنگ آورد، بسیاری ازتنوخیان‌نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی‌کنند و آنها که از قبایل قضاعه بودند و با مالك‌و

عمرو پسران فهم و مالکابن زهیر و دیگران آمده بودند سوی شام رفتند و به‌قبایل قضاعه که آنجا بودند ملحق شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش حادثه‌ای میآوردند یابه‌تنگی‌معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند وبه‌حیره مقر می‌گرفتند و ایشان سه‌گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که درغرب فرات مابین حیره وانبار در سایبانها و خیمه‌های موبین وپشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند و گروه سوم احلاف بودند که به‌مردم‌حیره پیوستند و با آنهااقامت گرفتند و از تنوخیان وعبادیان نبودند ومطیع اردشیر شدند وحیره وانبار به‌روزگار بخت‌نصر بنیان شده بود، اما حیره بی‌سکنه شد که پس از مرگ بخت‌نصر مردمش از آنجا سوی انبار رفتند و انبار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمروبن عدی حیره آبادی گرفت که عمرو در آنجا مقر کرده بود و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تا کوفه بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقر گرفتند و همه پادشاهی عمروبن عدی یکصد و هشت سال بود: پنجاه و نه سال بروزگار اردوان و ملوک‌الطوایف و بیست و سه سال بروزگار ملوک پارسیان، که چهارده سال و چند ماه در ایام اردشیر پسر بابك بود و هشت سال و دوماه در ایام شاپور پسر اردشیر بود.

سخن از شاه
پارسیان پس‌از
اردشیر پسر بابك

و چون اردشیر پسر بابك بمرد، پسرش شاپور به‌پادشاهی رسید وچنان بود که وقتی اردشیر پسر بابك پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوک‌الطوایف از آنهـا بودند بسیار بکشت و نابودشان کرد، واین به‌سبب سوگند ساسان بزرگ‌پسر اردشیر

پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر بابك بود که اگر روزی به‌پادشاهی رسید از نسل اشك پسر خره یکی را باقی نگذارد و این را بر اعقاب خسویش نیز مقرر داشت، و وصیت کرد که اگر به‌پادشاهی رسیدند یکتن از آنها را باقی نگذارند، و نحستین کس که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر بابك بسود که به‌سبب وصیت جد خویش ساسان همه را از زن ومرد بکشت چنانکه گویند یکی از آنها نماند.

و چنان شد که اردشیر در دارالملك دختری یافت و فریفتهٔ جمال وی شد واز نسب وی پرسید و او دختر شاه مقتول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بسوده واردشیر ازو پرسید که دوشیزه‌ای یازن؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه‌ام.»

اردشیر باوی درآمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر بارگرفت و چون به‌سبب‌بارداری، خویشتن را در امان دانست بدو گفت که از نسل اشك است و اردشیر از او بیزار شد و هرچند پسر سام را بخواست که پیری فرتوت بود و بدو گفت که زن مقر شده که از نسل اشك است وما باید به‌نذر پدرمان ساسان وفا کنیم، اگرچه جای وی، دردل من چنانست که دانسته‌ای اورا بپر ویکش.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت که بار دارد وقابلگان بیاورد و گفتند که بار دارد و اورا در سردابی نهاد و مردی خویش بپرید ودر حقه‌ای نهاد و مهرزد و پیش شاه بازگشت وشاه پرسید: «چه کردی؟»

هرچند پاسخ داد که او را درشکم زمین جای دادم، وحقه‌را به‌شاه‌داد وگفت که به‌انگشتر خویش مهربرنهد و به‌خزینه سپارد.

شاه چنان‌کرد و زن پیش پیر ببود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خودسرانه نام‌گذارد ونخواست به‌هنگام کودکی‌شاه را ازاوخبردار کند تا به‌بلوغ‌رسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایچهٔ کودك بگرفت وطالع وی بشناخت و بدانست

که به‌شاهی می‌رسد ونامی عام براو نهادکه صفت ونام باشد و چون شاه از فرزند خبر یابد برگزیدن تواند ونامش شاهپور کرد ونخستین کس بود که این نام یافت و عرب اورا شابور سپاه خواند.

بعضی‌ها گفته‌اند وی را اشه‌پور نام کرد و اشه شاهی بود که مادر کودک از نسل وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سربرد و فرزند نیاورد، و روزی پیرامین که کودک به‌نزد وی بود برشاه درآمد و وی‌را غمین یافت وگفت: «غم شاه ازچه باشد؟»

اردشیر گفت: «چگونه غمین نباشم که به‌مشرق و مغرب شمشیرزده‌ام تا مقصد خویش یافته‌ام و پادشاهی پدرانم برمن راست شده و بی‌فرزند باشم و بی‌دنباله بمیرم.»

پیرگفت: «ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر دراز دهد که ترا پیش من فرزندی نکو وگرانقدر هست، اینک حقه‌ای را(که به‌تو سپردم و به‌انگشتر خویش مهرنهادی بخواه تا نشان‌آن به‌تو وانمایم.»

اردشیر حقه را بخواست ونقش انگشتر خویش‌بدید وآنرا بگشودومردانگی پیررا درآن دید با نامه‌ای که چون دختر اشک‌را ببازمودیم که از شاه شاهان اردشیر باردار بود ومارا به‌کشتن وی فرمان داده بود ونابودکردن کشت شاه را روا ندیدیم و دختر اشک‌را به‌شکم زمین سپردیم چنانکه شاه فرموده بود و خویشتن را به مقام برائت آوردیم باید اندیشی بدگفتن نیارد ونگهبان کشت‌شایسته شدیم تا به‌ساعت‌فلان ازسال فلان به‌اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان داد که پسر را با یکصد و به‌قولی یکهزار پسر به‌قامت و ادب و پوشش وی بیارد و پیر چنان‌کرد و چون اردشیر بنگریست از آن میان پسر خویش را خوش داشت و به‌دل پذیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگانها بگیرند و با گوی بازی کنند و اردشیر در ایوان‌برتخت بود وگوی به‌ایوان افتاد وپسران‌جرئت نکردند به‌ایوان شوند بجز شاپور که بشد و اردشیر اقدام و جرئت وی‌را باآن‌مهر وپذیرفتن دل که به‌هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانهٔ فرزندی اوگرفت.

آنگاه اردشیر بدوگفت: «نام تو چیست؟»

پسرگفت: «شاپور نام دارم.»

و اردشیر کلمهٔ شاپور را برزبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدودادو جانشین خویش کرد، و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپور پادشاه شود در زندگی پدر، عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت و رأفت و نیکدلی وی را بیازمودند.

وقتی شاپور تاج به‌سرنهاد بزرگان پیش وی‌فراهم‌شدند وبرای وی‌عمردراز خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شاپور بآنها گفت که به نزد وی چیزی خوشتر از یاد پدر نیست و وعده‌های نکو داد.

آنگاه بفرمود تا ازمال خزینه‌ها به‌سران و سپاهیان وحاجتمندان دادند وبه‌عاملان ولایتها نوشت تا آنها نیز چنین کنند وکرم و احسان وی به‌نزدیك و دور و شریف و حقیر وخاص وعام رسید و دهاشان به‌شد.

آنگاه عاملان برگزید وبرکار آنها وکار رعیت، نظارت دقیق داشت وروش نیك وی عیان شد و آوازه‌اش بلندی‌گرفت و ازهمه شاهان برترشد.

گویند: شاپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه روم آنجا بود و مدتی شهر را محاصره کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد که بایدآنجا می‌شد وآهنگ خراسان کرد وکارآنجا را سامان داد، آنگاه سوی نصیبین بازگشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت وشکافی پدید آمد که شاپور از آنجا در آمد و بکشت و اسیر گرفت و مال بسیار که از قیصر آنجا بود بدست آورد.

سپس از نصیبین سوی شام و دیار روم رفت و بسیاری از شهرهای آنجارا بگشود. گویند: ازجمله شهرها که گشود قالوقیه وقنوقیه (کیلکیه و پادوکیه) بود و در انطاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد وبه‌اسیری گرفت وباگروهی‌بسیار ببرد و به‌جندی شاپور مقر داد.

گویند: وی الریانوس رابه‌ساختن بند شوشتر واداشت و بگفت تا پهنای آنرا هزار ذراع کند و رومی، بند را به‌کمک جماعتی که از روم آورد بساخت و پس‌از فراغت ازبنا آزادی خویش را از شاپور بخواست.

گویند: مال بسیار از اوگرفت وپیشش را ببرید و آزادش کرد و به‌قولی او را بکشت.

در مقابل نکریت، مابین دجله و فرات شهری بـه نام حضر بود و یکسی از جرمقیان به‌نام ساطرون آنجا بود و همو بود که ابو داود ایادی دربارهٔ وی گـوید: «مرگ رابینم که ازحضربرساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرودآمده.» وعرب وی را ضیزن نام دادند.

گـویند: ضیزن از مردم باجرمی بود و به‌گفتهٔ هشام‌کلبی از عـرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن پسر معاویه پسر عبید پسر اجرام پسر عمرو پسر نخع پسرسلیح پسر حلوان، پسر عمران، پسر الحاف، پسر قضاعه. ومادر ضیزن از قـوم ثزیدبن حلوان بود وجیهله نام داشت وضیزن به‌نام مادر شهره بود.

به پندار ابن‌کلبی ضیزن پادشاه سرزمین جزیره بود و از بنی عبیدبن اجرام وقبایل قضاعه مردم بیشمار باوی بود و پادشاهی وی تا شام‌گسترده بود.

وچنان شدکه ضیزن به‌هنگامی که شاپور پسر اردشیر سوی خراسان رفته‌بود به‌گوشه‌ای از سواد دست‌اندازی کرد وچون شاپور بیامد وازماجرا خبریافت سوی

وی رفت و برقلعهٔ وی اردو زد وضیزن حصاری شد.

به‌پندار ابن‌کلبی شاپور چهارسال محاصرهٔ وی‌را ادامه داد و قلعه را ویران نتوانست‌کرد و به‌ضیزن دست نیافت، اما چنانکه در شعر اعشی هست محاصره دوسال بود.

و چنان شدکه دختر ضیزن‌که نضیره نام داشت، و از زیباترین زنان‌روزگار خویش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بودکه زنان را به‌هنگام‌آزار برون‌می‌کردند. وشاپورچنانکه گفته‌اندسخت نکوروی‌بود و همدیگر را بدیدند و عشق در میانه آمد ودختر به‌شاپور نوشت: چه پاداشم دهی اگر راهی بنمایم‌که حصار شهر را ویران‌کنی وپدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ‌داد: «هرچه خواهی، وترا بانوی حرم‌کنم وخاص‌خویش‌کنم.»

دخترگفت: «کبوتری سبز وعاوقدار بگیر وپای‌آنرا باخون ماهانه دوشیزه‌ای کبود چشم بنویس و رهاکن که برديوار شهرنشیند و فرو ریزد.» و این طلسم شهر بودکه جز باآن ویران نمی‌شد.

شاپور چنان‌کرد و آماده شد و دخترگفت: «من نگهبانان را شراب می‌دهم، و چون مست افتادند آنها را بکش و به‌شهر درآی، و چون حصار فروریخت شهر را به‌جنگ بگشود و ضیزن را بکشت و قبایل قضاعه که با وی بودند نابود شدند وکسی از آنها نماند که نام توان برد و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و نماندند.»

شاپور شهر را به ویرانی داد و نضیره دختر ضیزن را ببرد و در عین‌التمر عروس خود کرد.

گویند: نضیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بستر وی‌حریر پرشده از ابریشم بود. و شاپور بنگریست که بی‌آرامی وی از چیست و برگ موردی دید که به‌شکم وی چسبیده بود و آنرا خراشیده بود. گوید: و پوست وی چندان‌نرم نبود

که مخش از زیر آن نمایان بود، و شاپور بدو گفت: «پدرت ترا ازچه غذا داد؟»

گفت: «از کره ومغز و شیرهٔ نخل نورس وشراب صافی.»

شاپور گفت: «وا پدرت که چنین غذایت داد چه کردی که با من کنی؟» وبگفت تا یکی براسبی سرکش نشست و گیسوان زن را بهم آن بست واسب را بتاخت و پیکرروی پاره‌پاره شد.

شاعران درگفته‌های خویش ازضبیزن بسیار یادکردند وعدی‌بن زید دراشعار خویش وی را منظور داردکه مضمون آن چنین است:

«وصاحب حضر که آنرا بنیان کرد»

«دو دجله و خابور نهراجگزار وی بود.»

«حضر را از مرمر بساخت و باکنج بیاراست»

«و پرندگان دراوج آن آشیان گرفت»

«حوادث روزگار او را وانگذاشت»

«و ملك وی فناشد و بردر او کس نماند.»

گویند: شاپور در میسان ، شاد شاپور را بنیان نهاد که آنرا به نبطی دیما گویند .

وظهور مانی، زندیق ،روزگار شاپور بود.

گویند: وقتی شاپور بمحل جندی‌شاپور رفت که بنیان نهد پیری بیل نام را آنجا یافت و از او پرسید: «آیا روا باشد که اینجا شهری بنیان شود؟»

بیل بدو گفت: «اگر در این سن که دارم نوشتن توانم آموخت روا باشد که در اینجا شهری بنیان شود»

شاپور گفت: «هردرکار که پنداری نشود، بشود» و شهر را رسم کرد و بیل را بهآموزگاری سپرد و مقررکرد که بهیك سال وی را نوشتن وحساب کردن آموزد و معلم با وی بماند و سر و ریش او را بتراشید که خاطرش بدان مشغول نباشد و

در تعلیم وی بکوشید و پس از مدتی او را پیش شاپور آورد که تعلیم یافته بود و ماهر بود و شاپور شمار و ثبت مخارج شهر را به‌وی سپرد و آن ناحیه را ولایت کرد و بها زندیوشاپور نامید که معنی آن «به‌از انطاکیه» باشد، و شهر شاپور نیز نام یافت و همانست که جندیشاپور خوانند و مردم اهواز آنجا را به‌نام سرپرست بنا، بیل گویند.

و چون مرگ شاپور در رسید پادشاهی به‌پسر خویش هرمز داد و پیمانی نهاد و بگفت تا بدان کار کند.

در مدت پادشاهی شاپور اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی وی سی و یک‌سال و شش‌ماه و نوزده روز بود.

و پس از شاپور
پسرش هرمز
پادشاه شد

هرمز را جسور لقب دادند، به‌تن و خلقت و صورت چون اردشیر بود اما به‌رأی و تدبیر چون او نبود و به‌دلیری وجسارت و پایمردی مانند نداشت.

گویند: مادرش از دختران مهرکشاه بود که اردشیر او را در اردشیر خسره بکشت ومنجمان به‌اردشیر گفته بودند که یکی از نسل وی پادشاه خواهد شد و اردشیر باقیماندگان وی را دنبال کرد و همه را بکشت و مادر هرمز از میانه جست و دارای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی بادیه رفت و به‌چوپانی پناه برد. روزی شاپور به‌آهنگ شکار برون شد و به‌جستجوی شکار مسافت بسیار برفت وتشنه شد و خیمه‌هایی را که مادر هرمز آنجا بود بدید و سوی آن شد و چوپانان غایب‌بودند و آب خواست و آن زن آب بدو داد و جمالی بیمانند و اندامی شگفت انگیز و

چهره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان بیامدند و شاپور در بارهٔ آن زن بپرسید و بگیشان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن‌خویش کند وچوپان پذیرفت و شاپور اورا به‌قرخویش برد وبگفت تاپاکیزه کنند و لباس بپوشانند و بیارایند و خواست باوی درآمیزد و چون باوی به‌خلوت شد و آنچه‌مرد از زن خواهد از او خواست امتناع کرد و در کشاکش برهرمز چیره شد و وی‌را از نیروی خویش به‌شگفت‌آورد و چون این‌کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنجکاو شد و زن بگفت که دختر مهرك است وچنان کرد که از آسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان کرد که‌کارش را نهان دارد و با او بیامیخت و هرمز را بیاورد و کارش همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی اردشیر برنشست و سوی‌خانهٔشاپور شد که می‌خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی درآمد و چون آرام گرفت هرمز درآمد وبزرگ‌شده بود و چوگانی به‌دست داشت و باآن بازی می‌کرد و به‌دنبال‌گوی بانگ می‌زد و چون‌اردشیر او را بدید حیرت کرد ونشانه‌های او را بدید وکیانیان درخاندان‌اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درشتی اندام و دیگر خصایص تن، نشانه‌ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و ازشاپور دربارهٔوی پرسید و او به‌رسم‌اقرار به‌گناه به‌رو افتاد و پدر را از حقیقت کار آگاه کرد، و اردشیر خرسند شد و بدو گفت: «پیشگویی منجمان دربارهٔ نسل مهرك که یکی‌از آنها به‌پادشاهی میرسد»محقق شد که نظر به‌هرمز داشته‌اند که از نسل‌مهرك بود.» ودلش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برفت.

و چون اردشیر درگذشت و پادشاهی به‌شاپور رسید هرمزرا ولایت خراسان داد و وی را آنجا فرستاد که درکار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد.

و فتنه‌گران‌برای‌شاپور خبرآوردند و اورا به‌این‌توهم‌انداختند که اگرهرمزرا

بخواند نیاید و سر پادشاهی دارد و این خبرها بهرمز رسید.

گویند: وی بخلوت شد و دست خود ببرید وچیزی برآن افکند که محفوظ ماند و آنرا در پوششی گسرانقدر پیچید و در حقه‌ای نهاد و سوی شاپور فرستاد و شنیده‌های خویش را بدو نوشت و اعلام کرد که دست خویش را از آن سبب برید که تهمت از خود بردارد که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکند و چون نامه و حقه به شاپور رسید دانش از حسرت پاره شد و غمگینی خویش را بدو نوشت و اعلام کرد که اگر اعضای تن خودرا یکایک ببرد هیچکس را برای شاهی براو نگزیند و شاهی بدو داد.

گویند: وقتی تاج برسر نهاد بزرگان براو درآمدند و برای وی دعا کردند که پاسخ نکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و باآنها سیرت نکو داشت و با رعیت عدالت همی کرد و روش نیاکان داشت و ولایت را مهرمز را پدید آورد و مدت پادشاهیش یکسال و ده روز بود.

پس از هرمز
پسرش بهرام
بپادشاهی رسید

و او پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابك بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمروبن عدی‌بن نصربن ربیعه، عامل شاپور و عامل هرمز و بهرام برمرز عرب و قبایل ربیعه و مضر و قبایل صحرای عراق وحجاز و جزیره، پسر عمرو بود که وی را امرؤالقیس بدو می‌گفتند، و اونخستین پادشاه از آل نصربن ربیعه وعمال ملوك پارسیان بود که نصرانی شد.

بگفته هشام کلبی امرؤالقیس بکصدو چهارده سال پادشاهی کرد: بیست وسه سال و یکماه در ایام شاپور پسر اردشیر و یکسال و چند روز در ایام هرمز پسر شاپور

و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمز و هیجده سال در ایام بهرام پسر بهرام .

گویند: بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی او خشنود دل بودند و سیرت نکو داشت و در کار پادشاهی و تدبیر امور کسان برروش پدران بود.

گویند: مانی زندیق بهرام را به دین خویش می‌خواند و بهرام کاروی را بیاموزد و او را دعونگر شیطان یافت و بگفت تا او را بکشتند و پوست بکندند و از کاه انباشتند و بریکی از دروازهای شهر جندیشاپور بیاویختند که دروازه مانی نام گرفت و یاران و پیروان دین او را بکشت و مدت پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

پس از بهرام
پسرش بهرام
به پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود.

گویند: وی در کار پادشاهی مصیر بود و چون تاج به‌سر نهاد، بزرگان قوم چنانکه برای پدرانش دعا کرده بودند برای او دعا کردند وجواب نیکوداد وسیرت نکو داشت و گفت: «اگر روزگار کمک کند سپاس این بداریم و اگر جز این باشد به‌قسمت خشنود باشیم.»

دربارهٔ مدت پادشاهی وی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند مدت پادشاهی وی هیجده سال بود و بعضی آنرا هفده‌سال گفته‌اند.

پس از آن بهرام
ملقب به‌شاهنشاه
به‌پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود . و چون تاج به‌سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی برکت شاهی و عمر دراز خواستند و جواب نکو داد.

وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهیش چهارسال بود.

پس از آن
نرسی
به‌پادشاهی رسید

او پسر بهرام بود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به‌سر نهاد سران و بزرگان قوم به‌نزد وی شدند ودعا گفتند و وعدهٔ نکو داد و گفت که وی را در کارها یاری کنند و با آنها روش نکو داشت، و روزی که به‌پادشاهی رسید گفت:

«ازستایش خدای بر نعمتی که به‌ما داده باز نمانیم.»

و مدت پادشاهی وی نه‌سال بود.

پس از آن
هرمز
به‌پادشاهی رسید

و او پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود

و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سختی دیده بسودند و اعلام کردکه بیم کسان از سختی وی در کار فرمانروایی بوده ولی خشونت رفتارخویش را دگرگرده و نرمی و رأفت‌آورده است. تدبیر امور با ملایمت کسرد و با رعیت منصف بود و در بهبود مستمندان و آبادانی ولایت وعدالت با رعیت بکوشید.

و چون هرمز بهره پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و ازکار زنسان وی پرسیدند و ندانستندکه یکی از آنها باز دارد.

بعضیها گفته‌اندکه هرمز کودکی راکه درشکم‌مادر بود پادشاهی‌داد و شاپور ذوالاکتاف تولد یافت.

مدت پادشاهی هرمز به‌گفتهٔ بعضی شش سال و پنجماه بود و به‌گفتهٔ بعضی دیگر هفت‌سال و پنجماه بود.

پس از آن
شاپور ذوالاکتاف
متولد شد

او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مردم از تولد وی خوشدل شدند و خبرآنرا در آفاق پراکندند و نامه‌ها نوشتند و پیك به‌آفاق و اطراف فرستادند و وزیران و دبیران‌کارهایی راکه در ایام پدر وی داشتند ادامه دادند.

و چنین بود تا خبر فاش شد و ممالك مجاور بدانستند که پارسیان پادشاه ندارند وکودکی در گهواره دارندکه ندانند سرانجام او چه خواهد شد. و ترك و روم طمع در مملکت ایشان بستند ودیار عربان از همه ممالك‌دیگر به‌قلمروپارسیان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتندکه چیزی از معیشت ودیار آنها بگیرند که وضع معاششان بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیسار

عبدالقیس و بحرین و کاظمه از دریا بیامدند و در سواحل اردشیر خره و کنارههای فارس فرودآمدند وگرسفند و کشت و مال کسان ببردند و تباهی بسیار کردند ومدتی بیودند وکسی از پارسیان به‌پیکارشان نیامد که تاج شاهی به‌کودکی داده بودند و مهابت وی بدلها نبود تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکوی‌وی آن بود که شبی در قصر شاهی طیسون بود و سحرگاهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد وگفت: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این همه از آیندگان و روندگان است که برپل دجله ازدحام کرده‌اند.» بفرمود تا پل دیگر بسازند تا یکی گذرگاه آیندگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد ومردم ازدحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خرسندشدند که با خردسالی این را بدانست و فرمان وی راکار بستند.

گویند: ازآن پیش که خورشیدآنروز غروب کند پلی دیگر به‌نزدیک پلی که بود بساختند و مردم از خطرگذر برپل آسوده شدند.

و چنان بود که کودک به‌یک روز چندان رشد می‌کرد که دیگری به‌مدتی دراز می‌کرد، و دبیران و وزیران کارها را براو عرضه می‌کردند و از جمله چیزهاکه براو عرضه‌کردند کار سپاهیان مرزها بود که در مقابل دشمن بودند و خبرآمده‌بود که بیشترشان سستی گرفته‌اند وکار را برشاپور بزرگ وانمودند. اما او گفت این را چندان بزرگ نگیرید که تدبیرآن آسان است و بگفت تا به‌این سپاهیان بنویسند که اقامت ایشان درآنجاهاکه هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و یاران خویش دور مانده‌اند، هرکه خواهد پیش کسان خود شود، بشود و اجازه دارد، و هرکه خواهد درجای خویش بماند اینرا به‌پای‌او شناسند وآنهاکه رفتن‌را برگزینند تا به‌وقت حاجت پیش کسان خویش باشند و از دیار خویش دور نشوند.

و چون وزیران‌این‌سخن بشنیدند آنرا پسندیدند و گفتند: «اگر درتدبیرکار

سپاه تجربه دراز داشت اصابت رای و درستی منطق وی‌از این بیشتر نبود.»

آنگاه فرمانهای وی پیاپی به‌ولایتها و مرزها رسید وکار بارانش استواری گرفت ودشمنان زبون شدند تاشانزده‌ساله شد و استخوانش محکم‌شد و توانست سلاح برگیرد و براسب نشیند و سران سپاه و یاران خویش را فراهم آورد و میان آنها به‌سخن ایستاد ونعمتها راکه خداوند به‌وسیلهٔ پدرانش به‌او و آنها داده بود یاد کرد واز خلق‌هاکه به روزگار کودکی وی درکارها افتاده بود سخن‌آورد و گفت که برای دفاع ازحریم ملك آغاز به‌کار می‌کند و قصد داردبرای پیکار سوی‌بعضی دشمنان رود و هزار مرد جنگی باخود می‌برد.

قوم به پای خاستند و دعاکردند و سپاس داشتند و ازاو خواستندکه در مقر خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تازحمت رفتن از وی بس کنند امما نپذیرفت. خواستندکه سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزارکس از دلیران و نخبگان سپاه برگزید و بگفت تا به‌فرمان وی کارکنند و از عربانی‌که باآنها روبرو می‌شوندکسی را باقی نگذارند و به‌تحصیل غنیمت دل نبندند. و باآنها به‌راه افتاد و عربانی راکه به‌قلمرو پارسیان‌آمده بودند غافلگیرکرد وبسیارکس بکشت و اسیر فراوان‌گرفت و باقیمانده فراری شدند.

آنگاه با یاران خویش از دریاگذشت و به‌خط رسید و به‌دیار بحرین‌تاخت‌و مردم بکشت و فدیه نگرفت و به‌غنیمت نپرداخت.

سپس بسرقت تا به‌هجر رسید که جمعی از عربان تمیم و بکربن وائل و عبدالقیس آنجا بودند و به کشتار آنها پرداخت و چندان خون بریخت که چون سیل باران روان شد و فراریان ندانستندکه در غارکره و جزیرهٔ دریا از او در امان نخواهند بود.

آنگاه سوی دیار عبدالقیس شد و مردم آنجا را نابود کسرد، جز آنها که بگریختند وبه ریگزار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا نیز کشتاری

سخت کرد و به‌هریك از آبهای عرب گذشت آنرا کور کرد و به‌هرچشمه‌ای گذشت آنرا پر کرد.

آنگاه تا نزدیك مدینه رفت و هر که را از عربان، آنجایافت بکشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دیاربکر و تغلب شد که به‌سرزمین شام میان مملکت پارسیان و قلمرو روم بود و هرکس از عربان را بدید بکشت و اسیر کرد و آبهایشان را کور کرد.

شاپور، جمعی از بنی‌تغلب را در دارین بحرین که آنجا را هیج‌گویند ودر خط مقر داد و بنی عبدالقیس و بعضی قبایل تمیم را در هجر نشاند و بنی بکربن وایل را به‌کرمان برد که بکرابان نام گرفتند. و بنی‌حنظله را به رمیله اهسواز برد و بگفت تا به‌سرزمین سواد شهری بساختند و نام آنرا بزرگ شاپور کردکه‌همان‌انبار باشد و به‌سرزمین اهواز نیز دوشهر بساخت که‌یکی‌ایرانخره شاپوربود، یعنی‌شاپور و بلادوی و به‌سریاتی کرخ نام دارد و دیگری شوش‌بود وایشهر را درپهلوی دژی که تابوت دانیال پیمبر درآن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به‌سرزمین‌روم حمله برد و اسیربسیارگرفت و به‌شهر ایرانخره‌ـ شاپور جاداد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند. و بفرمود تا دربار جرمی شهری بساختند وآنرا خنی‌شاپور نامید وآنرا ولایتی کرد و به‌سرزمین خراسان نیز شهری بساخت و نشابور نامید وآنرا ولایتی کرد.

شاپور با قسطنطین شاه روم بصلح شد و همو بود که قسطنطنیه را بنیان کرد و نخستین کس از شاهان روم بود که نصرانی شد.

و چون مرگ قسطنطین در رسید ملك را میان سه‌پسر خویش تقسیم کرد و چون سه‌پسرش بمردند رومیان یکی از خاندان قسطنطین را به نام للیانوس به‌شاهی برداشتند وی به‌دین روم بود که پیش از نصرانیت بوده بود وپیش از آنکه به‌شاهی رسد اینرا نهان داشته بود و اظهار نصرانیت می‌کرده بود، و چون به پادشاهی روم

رسید، دین رومی آشکار کرد و آنرا چنانکه از پیش رواج داشته بود پس آورد و بگفت تا آنرا زنده دارند و کلیساها را ویران کنند و اسقفان و احبار نصاری را بکشند.

وهم او سپاهی از رومیان و از خزرانی که در مملکت وی بودند و از عربان فراهم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکار کند و عربان فرصت را برای انتقام کشتاری که شاپور از مردم عرب کرده بود مناسب شمردند و یکصد و هفتاد هزار کس از آنها به‌سپاه للیانوس پیوستند که آنها را با یکی از بطریقان خویش به‌نام یوسانوس برمقدمهٔ سپاه فرستاد.

للیانوس بیامد تا به‌دیار پارسیان رسید که شاپور از کثرت سپاه روم و عرب و خزر که همراه داشت خبر یافت و بیمناک شد و خبرگیران فرستاد تا از شمار و حالت پیکارجوییشان خبر آرند و گفتار خبرگیران دربارهٔ للیانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناس با گروهی از معتمدان خویش برفت تا سپاه رومیان را بنگرد و چون نزدیک اردوگاه یوسانوس طلیعه‌دار للیانوس رسید کسانی را از همراهان خویش به اردوگاه فرستاد تا خبر درست بگیرند و برای وی بیارند و رومیان از کار آنها خبر یافتند و همه را بگرفتند و پیش یوسانوس بردند و هیچیک از آنها نگفتند که از فرستادن سوی اردوگاه وی چه‌منظور داشته‌اند، مگر یکیشان که قضیه را چنان که بود بگفت و جای شاپور را بنمود و گفت سپاهی باوی بفرستند تا شاپور را به‌آنها تسلیم کند. و یوسانوس چون این سخنان بشنید یکی از خاصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردار کرد و وی از آنجا که بود سوی اردوگاه خویش بازگشت.

عربان که در سپاه للیانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار کنند و اجازه داد و آنها به شاپور حمله بردند و جمعی او را پراکنده کردند و بسیار کس از آنها بکشتند، و شاپور با بقیهٔ سپاه خویش بگریخت و للیانوس شهر طیسیون را که مقر شاپور بود به‌تصرف آورد و مال و خزینهٔ وی که آنجا بود به‌دست للیانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از للیانوس و عربان همراه وی جدا شده و به‌سران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش بیایند و چیزی نگذشت که ازهرسوی سپاه سوی وی آمد و برفت و باللیانوس پیکار کرد و شهر طیسبون را از او پس گرفت و للیانوس باسپاه خویش به شهربه اردشیر واطراف آن فرودآمد و فرستادگان میان وی و شاپور برفت و آمد بود. و یك‌روز که للیانوس درجای خویش نشسته بود تیری ناشناس به‌قلب وی رسید و بمرد و سپاهیان وی از حادثه به‌وحشت افتادند و از پیشروی دردیار پارسیان نومید شدند و کار به‌شوری شد که شاه وسالار نبود و ازیوسانوس خواستند که عهده‌دار شاهی‌شود و او را به‌شاهی بردارند و او نپذیرفت و اصرار کردند و یوسانوس گفت که دین نصرانی دارد و شاه کسانی که دین دیگر دارند نمی‌شود و رومیان‌گفتند که آنها نیز بردین وی بوده‌اند و از بیم‌للیانوس آنرا نهان می‌داشته‌اند ویوسانوس باخواستشان هم‌آهنگ شد و او را به‌شاهی برداشتند و نصرانیت آشکار کردند.

وچون شاپور از مرگ للیانوس خبریافت کس پیش سران سپاه روم فرستادو گفت خدا شما را مغلوب ماکرد و ما را به‌شما تسلط داد که بما ستم‌آورده بودیدو به‌دیار ما تجاوز کرده بودید و امید داریم که اینجا ازگرسنگی تلف شوید و مارا به‌پیکار شما حاجت نیفتد، اگر کسی رابه‌سالاری برداشته‌ایدوی را سوی مافرستید.

یوسانوس خواست پیش شاپور شود امـا هیچکس از سران سپاه با رأی‌وی هم‌آهنگ نبود و او به‌رأی خویش‌کار کرد و باهشتادکس از بزرگان سپـاه سوی شاپور آمد و تاج‌به‌سرداشت و شاپوراز آمدن وی خبریافت‌و پیشوازکرد وهمدیگررا حرمت کردند و شاپور وی را به سپاسداری ازکاری که کرده بود در آغوش کشید و آنروز باوی غذاخورد و تنعم کرد.

پس‌از آن شاپور کس پیش سرداران و سران سپاه روم فرستاد و گفت که اگر جزیوسانوس کسی را به‌شـاهی بردارند دردیار پارسیـان هلاك شوند و پادشاهـی

یوسانوس آنها را ازسطوت وی‌برهاند و از کوشش وی‌کار یوسانوس قوت‌گرفت.

آنگاه شاپور گفت که رومیان به‌دیار ما هجوم‌آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سرزمین سواد بوده بریده‌اند و آبادانی آنجا را به‌ویرانی داده‌اند، باید بهای این ویرانی و تباهی را بدهید و یا به‌عوض آن نصیبین و ولایت آنرا به‌تصرف ما دهید که این ولایت از دیار پارسیان بوده و رومیان بر آن تسلط یافته‌اند.

یوسانوس و سران سپاه وی باآنچه‌که شاپور خواسته بود هم‌آهنگی کردند و نصیبین را بدو دادند و مردم آنجا خبر یافتند و از تسلط پادشاهی‌که دین دیگر داشت بیمناک شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچ کردند و شاپور خبر یافت‌و دوازده هزار خاندان از مردم اصطخر و اصبهان و ولایتهای دیگر را به نصیبین برد وآنجا مقر داد.

یوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدتی آنجا پادشاهی کرد وسپس بمرد.

و شاپور از عربان‌کشتار بسیار کرد و شمارهٔ سران عرب را درآورد به‌همین سبب وی را ذوالاکتاف نام دادند (که اکتاف جمع کتف است که در زبان عرب‌به معنی شانه‌است.)

بعضی اهل خبر گفته‌اندکه شاپور ازآن پس‌که بسیار کس از عربان بکشت و ازحدود قلمرو پارسیان و بحرین و یمامه بروتشان راند سوی شام شد وبه‌حدود روم رفت و به‌یاران خویش‌گفت سرآن دارد که به‌روم درآید و اسرارشان بجوید و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بداند، و به‌روم درآمد و مدتی آنجا بگشت وخبر یافت‌که قیصر ولیمه‌ای داده و به‌همه کسان گفته تا بر سفرهٔ وی حاضر شوند و شاپور درزی خواهندگان برفت و در جمع‌حضور یافت تا قیصر را به‌بیند و وضع سفرهٔ او را بداند. و او را بشناختند و بگرفتند و قیصرگفت تا وی را در پوست گاوی‌کردند، آنگاه با سپاه خویش سوی دیار پارسیان روان‌شد و شاپور رابه‌همین

حسال همراه برد و بسیار کس بکشت و شهرها و دهکده‌ها ویران کرد و نخل و درخت ببرید تا به‌شهر جندیشاپور رسید و مردم آنجا حصاری شدند و منجنیقها نصب کرد و قسمتی از شهر را ویران کرد.

شبی نگهبانان رومی شاپور غافل ماندند و جمعی از اسیران اهواز نزدیک وی بودند و به‌آنها گفت تا از مشکهای روغن زیتون که آنجا بود بر آن پوست خشکیده بریزند و بریختند و پوست نرم شد و از آن درآمد و برفت تا به‌دروازهٔ شهر رسید و نام خویش با نگهبانان بگفت.

وچون به‌شهر درآمد مردم ازحضور وی بسیار خوشدل شدند و بانگ‌سپاس و تسبیح برداشتند وباران قیصر از بانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم‌شهر رافراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه برومیان تاخت و آنها را بکشت و قیصررا اسیر کرد و اموال و زنان وی را به‌غنیمت گرفت.

آنگاه قیصر را بند آهنین نهاد و برای آباد کردن ویرانی‌ها که آورده بودبه کارگرفت و به‌قولی گفت از سرزمین روم خاك به‌مداین آرد تا ویرانیهای آنرامرمت کندوبه جای نخل و درخت‌ها که بریده‌بود زیتون بکارد، آنگاه‌پاشنهٔ وی راببرید و برخر نشاند و سوی روم فرستاد وگفت: «سزای تجاوز تو چنین است.»

پس‌از آن شاپور مدتی در مملکت خویش بماند و آنگاه به‌پیکار روم رفت و بسیارکس از مردم آنجا بکشت و اسیر فراوان‌گرفت و در ناحیهٔ شوش شهری بنیادکرد وایرانشهرشاپور نامید واسیران را درآنجا داد. پس‌ازآن‌به‌سامان دادن‌کار عربان پرداخت و بعضی قبایل تغلب و عبدالقیس و بکربن و ایل را درکرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشابور را با شهرهای دیگر در سند و سیستان بنیادکرد و طبیبی از هند بیاورد و در کرخ شوش مقرداد و چون او بمرد مردم شوش وارث طب وی شدند، به همین سبب اهل آن ناحیه از همهٔ مجمان از رموز طب واقفترند.

شاپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاپور هفتاد و دو سال بود.

به‌روزگار شاپور امرؤالقیس بده عامل وی برناحیهٔ مضروربیعه بمرد و شاپور پسر وی عمرو بن امرؤالقیس را به‌جای او گماشت که بانیماندهٔ ایام شاپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمز و بعضی ایام شاپور دوکار خویش بود و به‌گفتهٔ ابن‌کلبی همه دوران عاملی وی و شاهی عربان سی‌سال بود.

پس‌از شاپور ذوالاکتاف

اردشیر به‌شاهی

رسید:

و او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام، پسر بهرام پسر، هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بابك بود.

و چون تاج به‌سر نهاد بزرگان قوم را بار داد و چون بیامدند برای او دعای فیروزی کردند و شاپور برادرش را سپاس داشتند و جواب نکو داد و سپاسداری آنها را از برادر خویش بپسندید.

و چون پادشاهی وی استقرار گرفت به‌بزرگان و سران پرداخت و بسیار کس از آنها بکشت.

و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس‌از آن شاپور

پسر شاپور

به‌پادشاهی رسید

وی پسر شاپور ذوالاکتاف پسر هرمز پسر نرسی بود، و مردم خوشدلی

کردند که پادشاهی پدر بدو بازگشته بود و آنها را نیکو پذیرفت، و نامه‌ها به‌عمال خویش نوشت که بارعیت مدارا کنند وروش نکوگیرند. به‌وزیران ودبیران واطرافیان خویش نیز چنین فرمان داد و خطابه‌ای بلیغ برای آنها خواند و بارعیت به عدالت و رأفت بود که دوستی و اطاعتشان را داشته بود و عموی مخلوعش اردشیر اطاعت وی کرد.

و بزرگان و سران خاندانها، طنابهای خیمهٔ وی را ببریدند و خیمه براو فرود آمد (و بمرد) ومدت پادشاهیش پنجسال بود.

پس از او برادرش
بهرام
به پادشاهی رسید

او پسر شاپور ذوالاکتاف بود و لقب کرمانشاه داشت. از آنروز که پدرش شاپور در ایام زندگی خویش ولایت کرمان بدو داده بود، وی به‌سران سپاه نامه نوشت و به اطاعت ترغیب کرد و به پرهیزکاری و خیرخواهی شاه فرمان داد. در کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت تدبیر نکو و روش پسندیده داشت مدت پادشاهیش پازده سال بود ، جمعی از جنگاوران بروی بشوریدند و یکبشان تیری بینداخت و او را بکشت.

پس از او
یزدگرد بدکار
پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به‌کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود وبه‌گفتهٔ بعضی نسب‌شناسان پارسی یزدگرد بدکار برادر بهرام کرمانشاه بود و پسر وی نبود. هشام

کلبی از جملهٔ کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند.

چنانکه گویند یزدگرد مردی خشن وسنگدل بود و عیوب فراوان داشت و بزرگتر عیب وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود ودر آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به‌کار می‌برد و پیوسته به‌چیزهای زیان آور متمایل بود و همه بصیرت خویش را به‌فتنه‌گری و مکاری صرف می‌کرد و به‌شر دلبسته بود و فریفتهٔ اینگونه رفتار خویش بود و به‌علم و ادب کسان اعتنا نداشت. بدتر ازهمه اینکه خشن وتندخوی بود وخطای اندك از نظر وی‌بسیار بزرگ می‌نمود ولغزش ناچیز به‌دیدهٔ وی عظیم بود.

هیچکس هرچند نزد یزدگرد مقرب بود جرأت نداشت درباره‌کسی‌پیش‌وی شفاعت کند. به‌همه بدگمان بود و هیچکس را به‌چیزی امین‌نمی‌دانست و هیچکس را به‌پایمردی پاداش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای‌را برمی‌آورد، آنرا نیك می‌شمرد واگر کسی برای دیگری سخنی باوی می‌گفت‌می‌پرسید: «برای این‌گفتگو چه گرفته‌ای و دستمزدتوچیست؟» وکس به‌جز فرستادگان ملوك دیگر با وی سخن کردن نبارست و رعیت با توسل به‌سنتهای نیك ورسوم معمول سابق از سطوت وآزار وی به‌سلامت مانده بود و برضدش هماهنگی وهمدلی می‌کرد.

رأی وی‌آن بود که هرکه خطایی کند وی را چندان عقوبت دهد که به‌سیصد سال مانند آن میسر نشود.

عقوبت وی اندك نبود وچنان سخت بود که بدتر از آن متصور نبود. اگرخبر می‌یافت که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خویش دوستی استوار دارد، وی را از کار برمی‌داشت.

در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود ودر ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهرنرسی و مهرنرسه می‌گفتند و هزاربنده لقب دادند و رعیت امید داشت که خوی بدخویش واگذارد و نرسی او را به‌صلاح آرد. وچون

پادشاهی وی استقرار یافت بزرگان و سران را اهانت بسیار کرد و ضعیفان را بیازرد وخون بسیار ریخت وچنان سخنی بود که رعیت به‌یاد نداشت.

و چون سران و بزرگان دیدند که جور وی پیوسته فزونتر می‌شود فراهم شدند و از ستم وی شکایت به‌خدا بردند و بنالیدند و بگریستند که زودتر از او رهایشان دهد.

گویند: وی به‌گرگان بود و روزی در قصر بود و اسبی لخت که به‌کمال و خوبی آن کس ندیده بود بیامد و بردر بایستاد و مردم از آن شگفتی کردند که چنان چیزی ندیده بودند و به‌یزدگرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و لگام کنند و کس این کار نیارست و بدو گفتند که اسب سرکش است و او به‌جایی رفت که اسب آنجا بود و به‌دست خویش لگام زد و نمدی برپشت آن انداخت و زین کرد و تنگ بکشید و اسب تکان نخورد و چون دم را برداشت که دنبالهٔ زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زد که در جا بمرد و دیگر کسی اسب را ندید.

گویند اسب شتابان برفت و کس بدان نرسید و هیچکس سبب ندانست و رعیت رهایی یافتند و گفتند این از صنع و رأفت خدا بود.

مدت پادشاهی یزدگرد به‌گفتهٔ بعضی بیست‌و دوسال و پنجماه و شانزده روز بود و به‌قولی دیگر یازده‌سال و پنجماه و هیجده روز بود.

وچون عمروبن امرؤالقیس بمرد، به‌گفتهٔ هشام، شاپور عمل وی را به‌اوس‌بن قلام داد.

گوید: وی از عمالیق بود و ازینی عمروبن عملیق بود و حجحباءبن عتیک‌بن لخم براو بشوریدند و خونش بریخت وهمه مدت فرمانروایی اوس پنج‌سال بسود و مرگش به‌دوران بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

و پس از وی امرؤالقیس‌بن عمرو عهده‌دار عمل وی شد و بیست‌و پنجسال

بود و به روزگار یزدگرد بدکار درگذشت و یزدگرد پسر وی نعمان بن امرؤ القیس بن عمرو را عاملی داد ، و مادر نعمان شقیقه دختر ابسی ربیعه‌بن ذهل‌بن شیبان بود .

نعمان چابکسوار جنگ‌حلیمه بود وصاحب خورنق بود و خورنق را از آنرو ساخته‌بود که یزدگرد بدکار پسر بهرام‌گورشاه پسرشاپور ذوالاکتاف‌را پسرنمی‌ماند و بگفت نامحلی خوش وپاك و دور از درد وبیماری بجویند و بیرون حیره را بدو نمودند و بهرام‌گور پسر خویش را به‌نعمان داد و بگفت تا خورنق بسازد و بهرام گور را درآن منزل دهد و وی‌را سوی بادیه‌های عرب برد.

وآنکه خورنق را بساخت مردی سنمار نام بود و چون از بنای آن فراغت یافت از نیکی و کمال آن شگفتی کردند و گفت: «اگر می‌دانستم که مزد مرا می‌دهید و رفتاری شایسته بامن می کنید بنایی می‌ساختم که با خورشید بگردد.»

نعمان گفت: «می توانستی بهتر ازاین بسازی و نساختی؟»

آنگاه بگفت تاوی‌را از فراز خورنق بزیر انداختند.

ابوطمحان قینی دراین‌باب گوید:

«بخدا سوگند وبه‌لات وعزی،»

«که پاداش سنمار به‌او دادند.»

و سلیط‌بن‌سعد گوید:

«پسران ابوغیلان درقبال پیری»

«و نیك‌رفتاری وی»

«پاداش سنمار به‌او دادند»

و یزیدبن اپاس نهشلی گوید:

«خدای رفتار بدکار را»

«پاداش سنمار دهد و کامل دهد»

عبدالعزی‌بن امرؤالقیس کلبی نیز شعری در این‌باب دارد. و قصه چنان بود که وی اسبهایی به‌حارث‌بن ماریه غسانی هدیه‌کرد و پیش اورفت واسبانرا بپسندید و فریفتهٔ عبدالعزی و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که در بنی‌حمیم بن عوف ازتیرهٔ بنی‌عبدود از قبیلهٔ کلب به‌رضاع بود و مادری اورا گزیده بود و شاه پنداشت که اورا کشته‌اند و به‌عبدالعزی گفت: «این قوم را پیش من آر.»

عبدالعزی گفت: «اینان مردمی آزاده‌اند و من به‌نسب و عمل بر آنها برتری ندارم.»

حارث گفت: «یا بیارشان و یا چنین وچنان کنم»

عبدالعزی گفت: «از عطای تو امیدها داشتم که عقوبت تو حایل آن شد» و دوپسر خویش شراحیل و عبدالحارث را بخواست و با آنها شعری به‌قوم خویش نوشت به‌این مضمون:

«مرا پاداش سنمار داد»

«و نحدا او را سزای بد دهد»

«و سنمار را گناهی نبود»

«جز آنکه بیست‌سال بنیان برآورد»

«و آجر و ملاط به‌کاربرد»

«وچون بنا بالا رفت»

«و مانندکوهی سربلند شد»

«وسنمار پنداشت که عطاها دارد»

«و دوستی و تقرب یافته‌است»

«گفت: این ناکس را از بالای برج بیندازید»

«وحقا این از همه عجایب عجیتربود»

«مرا نیز به‌نزد آل‌جفنه گناهی نبود»

«واو برضد کلب سوگند یاد کرده»
«که با سپاه به‌دیارشان خواهد تاخت»
«گزندت مباد از گفتهٔ عجولانهٔ خویش درگذر»
«که پیش روی پسر جفته»
«مردانند که ستم از قوم بگردانند»

هشام گوید: نعمان بارها به‌پیکار شام رفت و برای مردم آنجا بلیه‌های فراوان پدید آورد و اسیر و غنیمت گرفت و از همه شاهان با دشمن سختگیرتر بود و بیشتر از همه به‌تعاقب دشمنان می‌رفت و شاه پارسیان دوگروه همراه وی کرده بود که یکی را دوسر گفتند و از مردم تنوخ بودند و دیگری را شهبا گفتند که از مردم فارس بودند و این دوگروه را دوقبیله نیز گفتند و نعمان به‌کمک آن به‌شام و به‌قبایل عرب که با وی نزدیک نبودند حمله می‌برد.

گوید: پگاه‌روز بهار نعمان به‌مجلسی نشسته بود و از آنجا نجف را با بستانها و نخل و باغ و نهر در جانب مغرب بدید و فرات را که در جانب مشرق و در دل نجف بود بدید و فریفتهٔ زیبایی و صفای نهرها شد و به‌وزیر و ندیم خویش گفت: «هرگز چنین منظری دیده‌ای؟»

گفت: «اگر پاینده بودی.»

گفت: «پاینده چیست؟»

پاسخ داد: «آنچه در آخرت به‌نزد خداست.»

گفت: «آنرا به‌چه توان یافت؟»

پاسخ داد: «به ترک دنیا و عبادت خدا و طلب آنچه به‌نزد وی هست.»

همان شب نعمان از بساط شاهی دست کشید و خرقه پوشید و پنهانی بگریخت و کس ندانست و صبحگاهان مردم بی‌خبر به‌در وی آمدند و چون روزهای دیگر بار نبود. و چون انتظار دراز شد او را بجستند و نیافتند و عدی‌بن زید عبادی در

این باب گوید:

«دربارهٔ خداوند خورنق بیندیشی»

«که روزی بالا نشسته بود»

«وهدایت را بصیرتهاست»

«و ازحال خویش وملك بسیار»

«ودریای نمایان و قصر سدیر»

«خوشدل بود»

«ودلش بلرزید وگفت:»

«زندگانی که سوی مرگ رود خوش نباشد.»

«که پس از فیروزی و ملك وگروه»

«درگور فرو شوند»

«و چون برگهای خشك باشند»

«که بازیچه صبا ودبور شود»

پادشاهی نعمان تا وقتی گوشه گرفت و درجهان بگذشت بیست و نه سال بود.

ابن کلبی گوید: پانزده سال در ایام یزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام گور پسر یزدگرد بود. ولی مطلعان اخبار پارسیان چنان گویند که ما گفتیم.

پس از یزدگرد
پسرش بهرام گور
پادشاه شد

وی پسر یزدگرد خشن، پسر بهرام کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

گویند: تولد وی به هرمزد روز فروردین ماه، هفت ساعت از روز برآمده بود و پدرش یزدگرد به‌هنگام تولد وی منجمان دربار را خواست و بگفت تا

زایچهٔ وی‌را معین کنند و سرنوشت وی را بگویند.

منجمان درجهٔ خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به بزدگرد گفتند که خدای پادشاهی پدر به‌بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بیرون دیار خویش تربیت بیند و بزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به‌عربان یا رومیان یا غیر پارسیانی که به‌دربار وی بودند واگذارد و سرانجام عربان را برای تربیت و پرستاری وی برگزید و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد و گرامی داشت و شاه عرب کرد و دو مرتبهٔ والا به او داد که یکی را: «رام ابزود بزدجرد» گفتند یعنی: خرسندی یزدجرد بیفزود، و دیگری را «مهشت» گفتند یعنی: بهترین برگزیده.

و بگفت تا به‌اندازهٔ منزلت واستحقاق مرتبت وی حله وخلعت دهند، وفرمان داد تا بهرام را به‌دیار عرب برد.

و منذر اورا به‌محل خویش برد وبرای رضاع وی سه‌زن خوش‌بنیه وهوشیار و تربیت شده ازبزرگزادگان برگزید که دوتن ازعرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه وفرش و خوردنی وآب وهرچه بایسته بود بدهند. و سه سال او را به‌نوبت شیر دادند و به‌سال چهارم ازشیر بازگرفتند.

چون بهرام پنجساله شد به‌منذر گفت: «پسر ادب‌آموز دانا ومجرب بیار که مرا نوشتن و تیراندازی وقانون‌آموزند.»

منذر گفت: «هنوزخردسالی ووقت تعلیمت نرسیده، اینك به‌کار کودکان‌نورس مشغول باش تا به‌سنی برسی که تاب ادب آموختن بیاری و کسی بیارم که هرچه خواستی به تو آموزد.»

بهرام گفت: «من خردسالم اما عقل مجرب دارم و تو سالخورده‌ای اما عقل خرد داری مگر ندانی که هرچه را از پیش بجویند به‌وقت بیابند و هرچه را به‌وقت نجویند به‌وقت نیابند، و هرچه را که نجویند هرگز نیابند، من شاهزاده‌ام و به‌اذن

خدا به‌پادشاهی رسم، و شاهان را باید که دانش نکو جویند که زینت و تکیه‌گاه پادشاهی باشد و از آن نیروگیرند و هرچه زودتر ادب آموزانی را که خواستم پیش من آر.»

منذر سخنان بهرام را به‌دربارشاه خبر داد و جمعی از قانون شناسان پارسی و استادان تیراندازی و چابکسواری و خط و اهل ادب، با چندتن از خرد پیشگان پارس و روم و سخنگویان عرب پیش وی آمدند که بهرام به صحبت آنها پرداخت و برای هریك از رشته‌ها وقتی معین کرد که صاحبان آن پیش وی آیند و وی را از آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود بیاموخت و به اهل خرد و سخن گوش فرا داد و آنچه شنید به‌یاد گرفت، و آنچه را آموخته بود به‌خاطر جا داد، و چون به‌دوازده سالگی رسید از معلمان و اهل ادب سرشد و به‌برتری‌وی مقر شدند و معلمان‌خویش را جایزه داد و مرخص کرد و معلمان تیر و سواری را بگفت تا پیش وی بمانند تا آنچه باید از آنها فراگیرد.

آنگاه بهرام، نعمان‌بن منذر را بخواست وگفت به عربان خبر دهد تا اسبان اصیل تر و مادهٔ خویش بیارند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام دربارهٔ برگزیدن اسب مرکوب خویش خبر یافت بدو گفت: «عربان را به‌دوانیدن اسبانشان وادار مکن بگو اسبان خویش را عرضه کنند و هرکدام را خواهی برگزین و برای خویش نگهدار.»

بهرام‌گفت: «سخن نیك گفتی ولی من که به‌شرف و سیادت از همهٔ مردان برترم باید اسبم نیز از همه اسبان بهتر باشد وخوبی اسب را به‌تجربه توان‌دانست، و تجربه‌ای بهتر از دوانیدن اسب نیست.»

منذر سخن وی را پذیرفت ونعمان به‌عربان فرمان داد تا اسبان خویش را

بیاوردند و بهرام و منذر برای حضور مسابقه برنشستند و اسبان از دورفرسنگی دویدن آغاز کرد و اسبی سرخموی پیش ازهمه بود. سپس دیگر اسبان کم به کم بیامدکه دواسب ازپی بود و سه اسب پسرا کنده بود و یکی نزدیک آخر بود و منذر اسب سرخموی را به بهرام بنمود و گفت: «خدا آنرا برتو مبارک کند.»

بهرام بفرمود تا اسب را بگیرند و بهداشتن آن خرسند شد و منذر را سپاس گفت.

و چنان شدکه روزی بهرام براسب سرخموی که منذر بدو داده بود برنشست و به شکار رفت وشبحی دید و تیرانداخت و آهنگ آن کرد وشیری دیدکه برخری تاخته بود و پشت آنرا بدهان گرفته بودکه بدرد و بهرام تیری به پشت شیر انداخت که از شکم وی و پشت خر درآمد و بهزمین رسید و یك سوم آن به زمین رفت و این به حضور کسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمود تا قصهٔ شیر و خر را تصویر کنند.

پس از آن بهرام به منذر گفت که سردیدار پدر دارد وسوی پدر رفت و یزدگرد بدخوی بود و به فرزند اعتنا نداشت و بهرام را به خادمان سپرد و بهرام به رنج بود و چنان شدکه برادر قیصر به نام نیاذوس با گروهی به تقاضای صلح به دربار یزدگرد آمد و بهرام از او خواست تا با یزدگرد سخن کند که اجازه دهد به سوی منذر باز گردد وسوی دیار عرب رفت و به تنعم وخوشی پرداخت.

و چون یزدگرد بمرد بهرام غایب بود وگروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدندکه به سبب رفتار بد یزدگرد کسی از خاندان اورا به پادشاهی برندارند. گفتند: و یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی باکاری نداشتند وی را بدان توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد وخوی وی چون خوی آنهاست که میان عربان بزرگ شده است.»

وهمگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام برگرفتند و به‌یکی از خساندان اردشیر بابك دادند که خسرو نام داشت.

و خبر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به‌بهرام رسید و او به‌صحرای عراق بود و منذر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند خوی و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام وی را دربارهٔ عربان انکار کنید» آنگاه خبرمرگ پدر را وازینکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی به‌دیگری داده‌اند با آنها بگفت.

منذر گفت: «بیمناك مباش تا تدبیری بجوییم.»

آنگاه منذر ده‌هزار کس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش سوی طیسیون و به‌اردشیر دوشهر پادشاهی فرستاد و بگفت تا نزدیك آنجا اردو زند و پیشنازان سوی دوشهر فرستد و اگر کسی به‌جنگ وی آمد جنگ کند و به‌جاهای مجاور حمله برد و اسیرگیرد و وی را از خونریزی منع کرد.

نعمان برفت تا نزدیك دوشهر فرود آمد و پیشنازان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که به‌دربار بودند «جوانسی» نامه‌دار یزدگرد را سوی منذر فرستادند ونامه نوشتند وکار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانی پیش منذر رسید و او نامه را بخواند بدوگفت: «برو بهرام شاه را ببین.» وکس فرستاد که‌اورا پیش بهرام‌برد وچون جوانی به‌نزد بهرام‌درآمد از جمال و رونق وی حیرت کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست که رفتار وی وغفلت از سجده کردن از روی حیرت بود وباوی سخن کرد ووعده‌های نکو داد و اورا سوی منذر فرستاد وپیغام داد که نامه را جواب نویسد.

منذر به‌جوانی گفت: «دربارهٔ نامه‌ای که آورده بودی اندیشه کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را

به‌شما داده.»

وچون جوانی سخنان منذر بشنید و مهابت و رونق بهرام‌را از خاطر گذرانید و به‌یاد آورد که همه کسانی که در کار برگرفتن پادشاهی از بهرام رأی زده بودند دستخوش دشمنی بوده‌اند به‌منذر گفت: «من جواب نیارم داد، ولی اگر خسواهی به‌محلهٔ شاهان درای و بزرگان و سران خاندانها که آنجایند پیش تو آیند و مشورت اندازند. باآنها سخنان خوشایند بگو که هرچه‌تو یی مخالفت تونکنند.»

منذر جوانی را پس فرستاد و آماده شد و یک‌روز پس ازرفتن جوانی‌همراه بهرام با سی‌هزار کس از سواران و دلیران‌عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون‌آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم‌آرند و بهرام برکرسی طلای مرصع به‌جواهر نشست و منذر به‌جانب راست وی بود و بزرگان پارسی و سران خاندانها سخن کردند و از خشونت یزدگرد پدر بهرام و بد رفتاری وی یادکردند و گفتند که از سوء تدبیر زمین را ویران‌کرد و ظلم و کشتارکرد و در قلمرو خویش مردم بکشت و بسیاری کارهای زشت دیگر کرد و گفتند که پیمان کرده‌اند که شاهی ازنسل یزدگرد برگیرند و از منذر خواستند که درکار پادشاهی آنها را به‌چیزی‌که خوش ندارند وادار نکند.

منذر گفتار آنها را به خاطر سپرد و به‌نعمان گفت: «ترا پاسخ قوم باید داد که از من به‌این کار شایسته‌تری.»

بهرام‌گفت: «سخنگویان را دربارهٔ آنچه به یزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی‌کنم که‌ازآن واقف بوده‌ام واز رفتاروی راضی نبوده‌ام و به‌طریقت و روش‌وی نرفته‌ام و پیوسته از خدا خواسته‌ام که پادشاهی به‌من دهد تا تباهی‌ها را که پدید آورده اصلاح کنم وشکافها را بپوشانم، اگر سالی ازشاهی من گذشت وبه‌این کارها که برشمردم وفا نکردم، به‌دلخواه از پادشاهی کناره می‌کنم وخدا وفرشتگان را با موبدان موبد شاهد این سخن می‌گیرم وموبدان موبد میان من و شما در این باب

داوری کند، و رضا می‌دهم که هر کس تاج و زیور شاهی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی از او باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعده‌ها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و امیدوار شدند و با همدیگر گفتند: «سخنان بهرام را رد نتوانیم کرد و اگر مصر باشیم که پادشاهی از او برگیریم بیم هلاکشان هست که از عربان سپاه و کمک بسیار دارد. وی‌را بیازماییم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلیری و جرئت خویش گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم و اگر از ضعف و زبونی هلاک شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و غایلهٔ وی در امان مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پراکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که گفته بود بیامد و به‌مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و با آنها گفت: «با سخنان دیروز مرا پاسخ گویید و یا خاموش مانید و اطاعت من کنید.»

قوم گفتند: «ما خسرو را بپادشاهی برگزیده‌ایم و از او جز آنچه باید ندیده‌ایم ولی رضایت می‌دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهی را میان دو شیر نهند و تو و خسرو بر سر آن کشاکش کنید و هر که تاج از میان دو شیر بردارد پادشاهی بدو دهیم.»

بهرام به گفتهٔ آنها رضا داد و موبدان موبد که تاج بر سر شاه می‌نهاد تاج و زیور شاهی را بیاورد و در محلی نهاد و بسطام اسپهبد، دو شیر درندهٔ گرسنه بیاورد و یکی را به یک سوی محل تاج و دیگری را در سوی دیگر بداشت و بندرها کرد. آنگاه بهرام به خسرو گفت: «تاج و زیور برگیر.»

خسرو گفت: «آغاز کردن و تاج و زیور گرفتن حق تو است که پادشاهی را به ارث می‌جویی و من بر آن تسلط یافته‌ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که از دلیری و قوت خویش اطمینان داشت

وگرزی برگرفت وسوی تاج و زیور شد و موبدان موبدگفت: «جانبازی تو دراین کارکه سوی آن می‌روی به‌دلخواه تو است و به رأی هیچکس از پارسیان نیست و ما به‌نزد خدا از اینکه تو خویشتن را تلف می‌کنی بری هستیم.»

بهرام‌گفت: «شما از این بری هستیدوگناهی برشما نیست.»

آنگاه سوی دوشیر شتافت و چون موبدان موبد اصرار وی بدید گفت: «گناهان خویش را فاش‌کن واز آن توبه‌کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.»

و بهرام همه‌گناهان خویش‌را فاش‌کرد و سوی دوشیر رفت وبکی از شیران سوی وی‌آمد و چون نزدیك شد بهرام برجست و بر پشت شیر نشست و دوپهلوی آنرا با زانوان خویش چنان بفشردکه‌مستی گرفت وباگرزی‌که همراه داشت به‌سر آن‌کوفتن آغازکرد. آنگاه شیر دیگر بدو حمله بردکه دو گوش آنرا بگرفت و با هردو دست بکشید و سرآنرا به‌سرشیر دیگرکه بر آن نشسته بودکوفت تامغزشیران فرو ریخت وسر هردورا باگرزی‌که همراه داشت بکوفت تابکشت وخسرو ودیگر حاضران ناظر کار وی بودند.

آنگاه بهرام تاج وزیور برگرفت و خسرو نخستین کس بسودکه بانگ زد و گفت: «خدا بهرام راکه یاران مطیع دارد عمر دهاد وشاهی هفت‌اقلیم زمین نصیب وی‌کناد.» وهمه حاضران بانگ زدندکه مطیع و معترف بهرام شاهیم و به پادشاهی او خوشدلیم. و دعای بسیارگفتند.

روز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایات و وزیران منذر را بدیدند و از او خواستندکه با بهرام سخن کندکه ازبدیهاپشان درگذرد و ببخشد و چشم بپوشد.

منذر بابهرام سخن کرد و گفت‌که هرچه به‌دل دارد ببخشد، وبهرام‌پذیرفت و آنهارا امیدوارکرد.

بهرام بیست ساله بودکه به‌پادشاهی رسید و بگفت تا رعیت آسوده شوند و

آرام گیرند وهفت روز پیاپی بار داد و وعده‌های نکو داد وبه‌پرهیزکاری واطاعت خدای خواند.

و چنان شدکه بهرام پس از پادشاهی سرگرمی و تفریح را از کارهای دیگر برتر می‌دانست چندان که عیبگویی رعیت بررفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به‌طمع دست اندازی به‌قلمرو وی افتادند و نخستین کس که به‌اندیشهٔ سنیزه‌جویی افتاد خاقان پادشاه ترك بودکه با دویست وپنجاه‌هزار ازترکان به‌جنگ وی‌آمد و پارسیان خبر یافتندکه خاقان باسپاهی بزرگ آهنگ بلادشان دارد و بیمناك شدند و گروهی ازبزرگان صاحب رای ونظر پیش بهرام شدند وگفتند: «ای‌پادشاه، ماجرای این دشمن مانع تفریح وعیش تواست آمادهٔ دشمن باش که مبادا حادثه‌ای رخ دهد که دچار بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ دادکه پروردگار ما نیرومند است و ما دوستان اویم،و به تفریح و لذتجویی و شکار مصرتر شد و سوی آذربیجان رفت که در آتشکدهٔ آنجا عبادت کند و از آنجا سوی ارمینیه رودکه در جنگلهای آنجا به‌شکار پردازد و در راه تفریح کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندانها را با سیصد تن از یاران دلیر خویش همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی واگذاشت.

وچون کسان خبر یافتند که بهرام برفته و امور را به‌برادر واگذاشته به‌یقین دانستندکه عمل وی فرار ازدشمن و تسلیم ملك است و همسخن شدندکه‌گروهی را سوی خاقان فرستند وخراجگزار وی شوندکه بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند دیارشان را به‌غارت دهد و جنگاورانشان را نابود کند.

و خاقان خبر یافت که قوم اتفاق کرده‌اندکه اطاعت وی کنند و خاطرش از طرف ایشان بیاسود و بگفت تا سپاهش تاخت وتاز وویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاده بود که خبر خاقان بیارد و خبرگیر بیامد و قصهٔ

خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهان خود برفت وناگهان به‌خاقان تاخت و وی را به‌دست خویش بکشت و از سپاه وی کشتار بسیار کرد و باقیمانده فراری شدند و بهرام تعاقبشان کرد و بکشت وغنیمت و اسیر گرفت وبا سپاه‌خویش سالم و غنیمت‌گرفته بازآمد.

تاج و سرپوش خاقان به‌دست بهرام افتاد و بر ولایت او از قلمرو ترکستان تسلط یافت و مرزبانی به‌عاملی آنجا فرستاد و تختی از نقره بدو داد. کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان‌که به‌دست بهرام افتاده بود به‌اطاعت وخضوع پیش بهرام آمدند و ازاو خواستندکه میان خویش وآنها حدی معین کندکه ازآنجاتجاوزنکنند و اوحدی معین کرد و منارهٔ بساخت و این همان منار بودکه فیروزشاه پسریزدگرد بگفت تاآنرا دربلاد ترکان پیش بردند.

آنگاه بهرام یکی از سرداران خویش را به‌ماوراءالنهر فرستاد و بفرمود تا باآنهـا پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیارکس بکشت، تا به‌بندگـی بهرام و باجگزاری وی‌گردن نهادند.

آنگـاه بهرام سوی آذربیجان شد تا به‌مقر خویش رودکه در سواد بـود و بگفت تا همه‌یاقوت سرخ وجواهر دیگررا که برتاج خاقان‌بود در آتشکدهٔ آذربیجان بیاویختند.

آنگاه سوی طیسبون رفت ودر خانهٔ شاهی مقرگرفت وبه‌سپاه وعمال خویش نامه نوشت وازکشته شدن خاقان وکار سپاه وی خبرشان داد.

پس ازآن بهرام برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و بگفت تاآنجا رود ودر بلخ مقرگیرد و او را هرچه بایسته بود داد.

بهرام در اواخر روزگار خویش سوی ماه رفت و روزی به آهنگ شکـار برنشست و به‌گورخری تاخت و در تعاقب آن دور برفت و به چاهی افتاد و غـرق شد و مادرش خبر یافت و باملال بسیار برفت و نزدیک چاه فرود آمد وبگفت تاآن

مال به کسی دهند که بهرام را از چاه درآورد واز چاه گل ولجن بسیار برآوردند که تپه‌های بزرگ فراهم شد اما جثهٔ بهرام به‌دست نیامد.

گویند : وقتی بهرام از پیکار ترکان سوی مملکت خویش بازگشت ، چند روز پیاپی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت سر آن دارد که برای خیر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست بگسردند بیشتر از پدر با آنها خشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار میی کرد و قدر ندانستند با قدر نشناسان در میانه بودند و چنانکه بندگان را اطاعت ملوك باید، اطاعت نکردند و او نیز به‌خشونت گرائید و ستم کرد و خون بریخت .

بازگشت بهرام از پیکار ترکان از راه آذربیجان بود وهمه یافوت وجواهر تاج خاقان و شمشیر گوهر نشان وی را با زیور بسیار به‌آتشکده شیزداد و خاتون زن خاقان را به‌خدمت آنجا گماشت و به‌سپاسداری فیروزی که به‌دست آورده بود سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار بر فقیران و مستمندان بخش کرد و بیست‌هزار هزار درم به‌خاندانها و مردم والانژاد داد، و دربارهٔ کار خاقان نامه‌ها به آفاق نوشت‌و گفت که وقتی از آمدن خاقان خبر یافت به‌تعظیم و تقدیس خدا پرداخت وبراو توکل کرد و با هفت کس از اهل خاندانها و سیصدسوار ازنخبهٔ یاران‌خویش از راه آذربیجان و کوه قبق برفت تا به‌بابانهای خوارزم درآمد وخدایش‌فیروزی داد و از برداشتن خراج سخن آورد، نامهٔ وی بلاغت‌آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیماندهٔ خراج را به‌خراجگزاران‌ببخشند وبدو خبردادند که‌باقیمانده‌هفتادوهزارهزار درهم است و بگفت تا نگیرند و یکسوم خراج آنسال را نیز ببخشند.

گویند: وقتی‌بهرام‌گور از پیکار خاقان ترك به‌طیسبون بازگشت برادرخویش نرسی‌را ولایت خراسان داد و اورا به‌بلخ مقر داد ومهر نرسی پسر برازه را وزارت

داد و به‌صف خاصان خویش آورد و بزرگمهر را کرد و بدو گفت که سوی دیار هند می‌رود تا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به‌مملکت خویش بپیوندد و چیزی از خراج مردم خویش را سبک کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برفت و ناشناس به‌سرزمین هند درآمد و مدتی ببود و کس از مردم آنجا از کار وی نپرسید ولی از چابکسواری و دلیری وی در جنگ درندگان و جمال و کمال خلقت وی به‌شگفت بودند و چنین بود تا خبر یافت که در گوشه‌ای از سرزمین آنها فیلی هست که راه بسته و بسیار کس بکشته و از یکی خواست که جای فیل را به‌وی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی ببارد و چون بهرام و فرستادهٔ شاه به‌جنگل مغر فیل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به‌جستجوی فیل رفت و بانگ زد و فیل بیامد و کف به‌دهان آورده بود و صدایی بزرگ و منظری هول انگیز داشت و چون نزدیک بهرام رسید تیری به‌آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرورفت که نزدیک بود دیده نشود و باز تیر انداخت تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشید و فیل به‌زانو درآمد و همچنان ضربت به‌آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید و به‌دوش کشید و برفت تا به‌راه رسید و فرستادهٔ شاه وی را می‌دید.

و چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرئت وی به‌شگفت آمد و عطای بزرگ داد و از کار وی پرسید و بهرام گفت: «من از بزرگان پارسیانم و شاه پارسیان بر من خشم آورد و از او به‌پناه تو آمدم.»

و این شاه را دشمنی بود که با وی بسر سر شاهی منازعه داشت و با سپاه فراوان سوی وی آمده بود و سخت بیمناک بود که از قدرت وی خبر داشت، و شاه حریف از او اطاعت و خراجگزاری می‌خواست و شاه یار بهرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد و گفت که کار وی را فیصل می‌دهد. و شاه از

گفتهٔ وی آرام گرفت و بهرام مجهز برفت و چون با دشمن روبه‌رو شد به سواران هند گفت: دیشت سر مرا مراقبت کنید. آنگاه به دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به سر می‌زد که تا دهانش می‌رسید و دیگری را ضربت به کمر می‌زد و به دو نیم می‌کرد، خرطوم فیل را با شمشیر قطع می‌کرد و سوار را از زین فرو می‌کشید. هندوان تیر اندازی ندانند و بیشترشان پیاده‌اند که چهارپا ندارند و بهرام به معرکه تیر می‌انداخت تیر در او فرو می‌رفت.

و چون چنین دیدند فراری شدند و سر چیزی نداشتند و یار بهرام اردوگاه دشمن را به غنیمت گرفت و خوشدل بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به پاداش، دختر خویش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سندرا بدو داد و مکتوب نوشت و شاهد گرفت و بگفت تا این ولایتها را به سرزمین هجم منضم کنند و خراج آن را به بهرام دهند و بهرام خوشدل بازگشت.

پس از آن بهرام، مهر نرسی پسر برازه را با چهل هزار سپاه سوی روم فرستاد و بگفت که آهنگ سالار قوم کند و دربارهٔ باج و دیگر چیزها کسه جز کسی مانند مهر نرسی کفایت آن نداشت سخن کند و او با گروه برفت و به قسطنطنیه در آمسد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را بـه انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام پیوسته مهرنرسی را گرامی داشت و باشد که اسم وی را کوتاه کنند و نرسی گویند و گاهی نیز مهرنرسه گویند، و او مهرنرسی پسر برازه پسر فرخزاد پسر خورهباذ پسر سپهفاذ پسر سیسنا بروه پسر کی اشك پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

و همه ملوك پارسیان مهسر نرسی را عزیز داشتند و این به سبب حسن رفتار و اصابت رأی و مردمداری وی بود.

مهرنرسی را پسران بود که نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتبتهای نزدیك شدند و سه تن از آنها برجسته بودند یکی زراوندان بود که مهرنرسی

وی را به‌آموختن دین وفقه واداشت وتوفیق بزرگ یافت و بهرام‌گور ویراهیربدان هیربد کرد که مقامی همانند موبدان موبد بود و دیگری ما جشنس نام داشت و به روزگار بهرام‌گور پیوسته دیوان خراج را به‌دست داشت و عنوان وی «راسترای و شانسلان» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگ سپاه بود وعنوان اسطران سالان داشت واین مرتبتی بالای اسپهبد بود و همانندار کبذ بود.

عنوان مهر نرسی بزرگفرمدار بود یعنی وزیر وزیران و سر سران.

گویند: مهرنرسی‌از دهکدهٔابروان از روستای دشتبارین از ولایت اردشیر-خره بود و درآنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به‌دشتبارین پیوسته بود بناهای بلند ساخت . از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه‌گویندتاکنون‌بپاست و آتش آن بجاست وآنرا مهر نرسیان‌گویند.

وهم‌او به‌نزدیک‌ابروان‌چهار دهکده‌گرفت ودر هر کدام‌آتشکده‌ای بساخت و یکی را خاص خویش کرد و «فرازمرا آور خدایان» نامید که معنی‌آن «سرورمن رو به‌من آره» باشد و دیگری را خاص زراوندادکرد و زراونداران نامید و دیگری را به‌کارد دادکارداران نامید و دیگری را به‌ماجشنس داد وما جشنسقان نامید.

و هم درآن ناحیه سه باغ‌گرفت و در هر باغ دوازده هزار نخل‌کشت و در یک باغ دوازده هزار زیتون‌کشت و در یک باغ دوازده هزار سروکشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تاکنون به‌دست اعقاب اوست و چنانکه‌گویند به بهترین صورت به‌جاست.

گویند که بهرام پس از فراغت ازکار خاقان و شاه روم از راه پس سوی دیار سودان رفت و مردم بسیار بکشت وگروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش بازآمد وکار هلاکت وی چنان بود که بیاوردم.

در مدت پادشاهی بهرام اختلاف کرده‌اند: بعضی گفته‌اند مدت پادشاهی او هیجده سال و ده ماه وبیست روز بود وبعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی او بیست

و سه سال و دوماه و بیست روز بود.

پس از او
یزدگرد
بپادشاهی نشست

و او پسر بهرام‌گور بود و چون تاج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیش وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پاسخ نکو داد و از پدر ومناقب وی یاد کرد و ازرفتار وی بارعیت سخن آورد که برای آنها بسیار می‌نشست و بگفت که اگر رفتار وی را چون پدر نبینند باید بدانند که خطوتهای وی درصلاح اندیشی مملکت وکید با دشمنان است و اعلام کرد که مهر نرسی پسربزرگ و وزیر پدر را وزارت داده و بارعیت روش نکو خواهد داشت و رسوم نیك بنیاد خواهد کرد و پیوسته با دشمنان به‌جنگ و بارعیت و سپاه رؤف بود

یزدگرد را دوپسر بود: یکی هرمز که ولایت سیستان داشت و دیگری فیروز نام داشت و هرمز از پس مرگ پدر به‌پادشاهی رسید و فیروز از وی بگریخت و به‌دربار هیطالیان رفت و قصهٔ خویش و برادر را با پادشاه آنجا فرو خواند و گفت که پادشاهی حق اوست و تقاضا کرد سپاهی بدو دهد که به کمك آنها با هرمز پیکار کند و پادشاهی پدر بگیرد.

شاه هیطالیان نپذیرفت تا فیروز گفت: «که هرمز پادشاهی ستمگر است.» و شاه هیطالیان گفت: «خدا ستم را نپسندد و کار ستمگران را به‌صلاح نیارد، در قلمرو شاه ستمگر انصاف جز با ستم نتوان داشت.» و سپاهی به‌کمك فیروز فرستاد و فیروز ظالقان را به‌وی داد و با کمك سپاه او با هرمز بجنگید و وی را بکشت و سپاهش را بپراکند و برپادشاهی تسلط یافت.

و چنان بود که رومیان خراجی را که به‌بهرام می‌داده بودند به یزدگرد پسر

بهرام‌ندادند و او مهرنرسی پسر برازه را باگروهی همانند آن‌گروه که بهرام فرستاده بود سوی آنها فرستاد و به‌مقصود رسید.

مدت پادشاهی یزدگرد به‌قولی هیجده سال و چهار ماه بود و به‌قولی دیگر هفت سال بود.

آنگاه فیروز
به پادشاهی
رسید

وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس از آن بود که برادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت.

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که فیروز از خراسان سپاه آماده کرد و از مردم طخارستان و دیار مجاور آن کمک خواست و سوی برادر رفت که بهری بود ومادرشان یکی بود ودینك نام داشت و در مدائن مقر داشت و تدبیر امور آن حدود می‌کرد. فیروز به برادر ظفر یافت و او را بهزندان فرستاد و باکسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

به‌روزگار فیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار نکو کرد و هرچه در خزانه بود بخش کرد و خراج نگرفت و مردم را به‌خوبی راه برد که در آن سالها تنها یکی ازگرسنگی بمرد.

فیروز سوی قوم هیطالیان رفت که برطخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تایید آنها کرده بود به‌سبب آنکه وی را بر ضد برادر کمك داده بودند.

چنانکه گویند این قوم روش قوم لوط داشتند و فیروز روا نداشت آن دیار را به‌دست آنها واگذارد و به جنگشان رفت که او را بکشتند وچهار پسر وچهار برادر

وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و هیطالیان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسیان بنام سوخره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوخره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود بدلخواه و در راه خدا برون شد و با سالار هیطالیان رو بروشد و وی را از خراسان برون راند و به صلح از یکدیگر جدا شدند بشرط آنکه از اسیران اردوگاه فیروز هرچه بجامانده بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود.

بجز عشام دیگر اهل خبر گفته‌اند که فیروز شاهی تند خوی و مکار بود و برای خویشتن و رعیت شوم بود و بیشتر کار و گفتارش مایهٔ خسارت وی و اهل مملکت بود.

گویند در ملک وی هفت سال پیاپی قحط شد و جوی و کاریز و چشمه فروشد و درخت و بیشه بخشکید و بدشت و کوه، کشت و جنگل تباه شد و پرنده و درنده بمرد و گوسفند و چهارپا گرسنه ماند و بار نتوانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به گرسنگی و محنت و سختی افتادند و بهمه رعیت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزیه و نوبتی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرمود تا برای تحصیل قوت بکوشند و در نامهٔ دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که قوت مردم تواند شد بیارد و در آن شرکت کنند و خاص کس نباشد، و توانگر و بینوا و شریف و حقیر همانند باشند، و اعلام کرد که اگر خبر یافت که انسانی از گرسنگی بمرده مردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگ وی را عقوبت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمرد مگر یکی از روستای ولایت اردشیرخره بنام بدیه و بزرگان پارسیان

و مردم اردشیرخره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شمردند. و او به خداوند بنالید که رحمت خویش از او و رعیت او دریغ ندارد و باران ببارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش پر آب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا به‌ری شهری بسازند و آنرا را فیروز نام کرد، و ما بین گرگان و دربند صول نیز شهری بساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری بساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد وچون قلمرو وی احیا شد و پسادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان ایسن سه شهر فراغت یافت بـا سپاه خسرویش سوی خراسان رفت وآهنگ جنگ اخشنوار شاه هیطالیان داشت و چون اخشنوار خبر یافت سخت بیمناك شد.

گویند: یکی‌از یاران اخشنوارجان خویش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن وبه راه فیروز بیفکن و باعیال و فرزند من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حیله با فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به‌راه فیروز افکندوچون فیروز براو بگذشت سبب نداشت و قصهٔ او پرسید که گفت: «اخشنوار این کار کرد از آنرو که گفتم تاب فیروز و سپاه پارسیان نداری.»

فیروز بسر او رأفت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را همراه بردارند. وآن مرد به‌فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او وهمراهانش رابه‌راهی کوتاه‌راهبر می‌شود که تاکنون کس‌از آن راه‌سوی‌شاه هیطالیان‌نرفته باشد. وفیروز فریب خورد و سپاه‌را از راهی که وی گفته‌بود ببرد وبیابان پس از بیابان درنوردید وچون‌از تشنگی شکایت می‌کردند می‌گفت نزدیك آبند و انتهای بیابان نزدیك است و چون‌آنها را به‌جایی رسانید که اطمینان یافت‌پس رفتن‌و پیش رفتن نتوانند کار خویش رانمایان کرد و یاران فیروز بدوگفتند: «ای پادشاه ما به‌تو گفتیم که‌از این مرد حذر باید کرد و نکردی و اکنون باید پیش رویم تا به‌دشمن برخوریم.»

و برفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز وآنها که رهایی یافته

بودند به‌دشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیك دشمن شدند اخشنوار را به‌صلح خواندند به‌شرط آنکه راهشان را بازگذارد تا به‌دیار خویش بازگردند و فیروز این پیمان کند که هرگز به‌آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند وسپاه برای جنگشان نفرستد، و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکنند.

اخشنوار بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهرزد و سر خویشتن شاهد گرفت. و شاد هیطالیان راه او را بازگذاشت که بازگشت.

و چون به‌مملکت خویش رسید حمیت و تعصب وی را سوی اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و به‌رأی وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی‌پسندیدند اعتنا نکرد و به‌رأی خویش کار کرد.

از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را بر می‌گزید و نامش مزدبوذ بود.

وچون مزد بوذ اصرار وی بدید آنچه را در میانه رفته بود درنامه‌ای بنوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خسویش و دیسار فیروز خندقی بزرگ کنده بود، و چون فیروز به‌خندق رسید بلها زد و پرچمها بر آن نصب کسرد و آنرا برای بازگشت سپاه خویش‌نشانه نهاد و سوی هیطالیان رفت.

و چون به‌اردوگاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به یادش آورد وگفت پیمان نشکند، و فیروز لجاجت کسرد و با همدیگر سخنان دراز گفتند و پس از آن جنگ افتاد و یاران فیروز به‌سبب پیمانی کسه با هیطالیان داشتند سست بودند. و اخشنوارمکتوب فیروز را برون‌آورد و بر نیزه کرد وگفت: «خدایا این مکتوب را به‌کار گیر.»

و فیروز بشکست و محل پرچمها را از یاد برد و در خندق افتاد و بمسرد و اخشنوار بنهٔ فیروز و زنان و امسوال و دیوانهای وی را بگسرفت و سپاه پسارسیان

شکستی دید که هرگز مانند آن ندیده بود.

و یکی از مردم ولایت اردشیر خره در سیستان بود وعلم و دلیری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخرا بود وگروهی از چابکسواران با وی بودند و چون ازکار فیروز خبر یافت شبانگاه بر نشست و پیوسته برفت تا نزدیک اخشنوار رسید و کس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به‌نابودی تهدید کرد. و اخشنوار سپاهی بزرگ سوی او فرستاد و چون رو به‌رو شدند سوخرا سواره سوی ایشان شد و آنها را از خویشتن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی از آنها انداخت که‌میان دو چشم اسبش فرو رفت چنانکه نزدیک بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده برگذاشت و بدو گفت پیش‌باز خود شو و آنچه را دیده‌ای با وی بگو. و آنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خویش ببردند و چون نشان تیر را بدید حیران شد و کس پیش سوخرا فرستاد که هرچه خواهی بگوی.

سوخرا پاسخ داد که می‌خواهم که دیوان را به‌من باز دهی و اسیران را آزاد کنی و اخشنوار چنان‌کرد.

و چون دیوان به‌دست وی رسید و اسیران آزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی راکه همراه فیروز بوده بود از دیوان درآورد و به‌اخشنوار نوشت که باز نمیگردد تاگنجینه‌ها را بگیرد.

و چون اخشنوار معلوم داشت که به‌جد سخن می‌کند جان خویش را بخرید و سوخرا پس از آزادی اسیران و گرفتن دیوان و استرداد اموال وهمهٔ گنجینه‌ها که همراه فیروز بود سوی سر زمین پارسیان بازگشت و چون پیش عمجمان رفت وی را بزرگ شمردند و مرتبت او به‌جایی رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر ویسابور پسر رهان پسر نرسی پسر ویسابور پسر قارن پسر

کروان پسر ابید پسر اوبید پسر نیرویه پسر کردنك پسر نادر پسر طوس پسر نوذکا پسر منشو پسر نوذر پسرمنوچهر بود.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان خبر فیروز و خبر اخشنوار را به‌همین‌گونه آورده‌اند که‌گفتیم ولی افزوده‌اند که وقتی فیروز به‌آهنگ اخشنوار بیرون می‌شد سوخرا را در شهر طیسفون و شهر بهرسیر که شهر شاهان بود جانشین خویش کرد.

گوید: مرتبت سوخرا، قارن بود و با طیسفون و بهرسیر، ولایت سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام‌گور میان سرزمین خراسان و قلمرو ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آن تجاوز نکنند و به‌خراسان نیایند، و این بسبب پیمانی بود که میان دو گروه بود که به‌خراسان تجاوز نشود. و فیروز نیز با اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام‌گور نگذرد و به‌دیار هیطالیان در نیاید. و چون فیروز به‌منار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که باسیصد مرد منار را پیش روی خود می‌بردند و دنبال آن می‌رفتند و می‌خواست بدینگونه به‌پیمانی که با اخشنوار داشت وفا کرده باشد.

و چون اخشنوار از کار فیروز دربارهٔ منار خبر یافت کس سوی او فرستاد و گفت: «جایی که اسلاف تو بس کرده‌اند، بس کن و به‌کاری که دست نزده‌اند دست مزن...» ولی فیروز به‌گفتهٔ وی اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت و او را به‌پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ کرد و آنرا ناخسوشایند شمرد از آنرو که بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت تا پشت اردوگاه وی خندقی با ده ذراع پهنا و بیست ذراع عمق بکندند و آنرا با چوبهای سست بپوشانید و خاك برچوبها ریخت. آنگاه با سپاه خویش راهی شد و مسافتی برفت.

و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته یقین کرد که

فراری شده‌اند و بگفت تا طبل بزنند و با سپاه خویش به‌تعاقب اخشنوار و یارانِ‌وی برنشست و با شتاب برفتند و گذرگاهشان از روی خندق بود، وچون به‌آنجارسیدند به‌خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن ریختند و همگی هلاك شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هرچه در آن بود به تصرف آورد و موبدان موبد را اسیر کرد و فیروز دخت دختر فیروز بازنانش به چنگ وی افتاد و بگفت تا جثهٔ فیروز را باهمهٔ کسانی که در خندق افتاده بودند درآوردند و در تابوتها نهادند.

و اخشنوار خواست با فیروزدخت درآمیزد و او اباکرد.

و چون خبر هلاك فیروز به‌دیار پارسیان رسید بلرزیدند و وحشت کردند و چون حقیقت خبر به‌نزد سوخرا معلوم شد آماده شد و با بیشتر سپاهیانی که داشت سوی دیار هیطالیان رفت و چون به‌گرگان رسید و اخشنوار ازحرکت وی به‌قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به‌پیشواز وی آمد وکس فرستاد و از مقصد وی جویا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که سوخرا نام دارد و مرتبت وی قارن است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد.

اخشنوار کس فرستاد و گفت: «سرانجسام تو دررامی که‌گام میزنی چون سرانجام فیروز خواهد بود که در پیکار من از کثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد.» ولی سوخرا به‌گفتهٔ وی اعتنا نکرد و بگفت تاسپاه وی آماده شدند و سلاح برگرفتند و سوی اخشنوار حمله بردکه مردی دلیر و پردل بود و اخشنوار از در صلح درآمد اما سوخرا نپذیرفت مگر همه چیزها راکه از اردوگاه فیروزگرفته بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروزدخت و

موبدان موبد و همهٔ بزرگان پارسیان که پیش وی اسیر بودند به‌سوخرا تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته‌اند بیست و یکسال بود.

سخن از عمال
یزدگرد بر عربان
و مردم یمن

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اند که‌فرزندان اشراف حمیر به‌خدمت‌ملوکشان دربودند و از جمله کسان که خدمت حسان‌بن تبع می‌کرد عمروبن حجر کندی‌بود که‌به‌روزگار خویش‌سالار قوم‌کنده‌بود و چون حسان‌بن تبع سوی جدیس می‌رفت وی را به‌قسمتی ازکارهای خویش گماشت‌وچون‌عمروبن تبع برادر خویش‌حسان ابن‌تبع رابکشت‌وبه‌جای او پادشاه شد عمروبن حجر کندی راکه‌مردی صاحب‌رأی و شریف بود به‌خدمت‌گرفت وبرای‌آنکه‌عمرو را حرمت‌کرده باشد و بازماندگان برادر را تحقیر کرده باشد دختر حسان‌بن‌تبع را زن اوکرد و حمیریان در این‌باره سخن کردند وآنرا بلیه پنداشتند که‌هیچیك از عربان طمع زن‌گرفتن از این خاندان نداشت.

دختر حسان‌بن تبع برای عمروبن حجر، حارث‌بن عمرو را آورد، و از پس عمروبن تبع، عبدکلال‌بن مثوب به‌پادشاهی رسید، به‌سبب آنکه فرزندان‌حسان خردسال بودند مگر تبع‌بن حسان که جن‌زده بود و عبدکلال‌بن مثوب پادشاهی گرفت‌تا کسی برون از خاندان شاهی در پادشاهی طمع نیارد وکار ملك رابا تجربه و روش نکوپیش برد. و چنانکه گفته‌اند وی پیرو دین نصرانیت قدیم بود و می‌-

خواست قوم وی نیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به نصرانیت خوانده بود مردی از طایفهٔ غسان بود که ازشام پیش وی آمده بود و حمیریان به‌مردغسانی تاختند و او را بکشتند و تبع‌بن حسان از جان‌زدگی شفا یافت و از همه کس به‌کار نجوم داناتر بود و از همه عالمان زمانه خردمندتر بود و از حسوادث سلف و خلف بیشتر سخن می‌کرد.

و چون تبع‌بن حسان‌بن‌تبع به‌پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان میابت وی را در دل گرفتند ووی خواهرزادهٔ خویش حارث‌بن عمروبن حجر کندی راباسپاهی بزرگ سوی دیار معد وحجره و دیار مجاور آن گسیل داشت و او سوی نعمان‌بن امروءالقیس‌بن‌شقیقه شد و جنگ انداخت و نعمان وگروهی از خاندان وی‌رابکشت و یاران‌او را منهزم کرد و منذربن نعمان اکبر و مادرش ماءالسماءکه زنی‌ازقوم نمر بود بگریختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث‌بن عمرو شاهی از آنها بگرفت.

ولی‌هشام‌گوید که‌پس ازنعمان پسرش منذربن نعمان‌پادشاه شد ومادر وی‌هند دختر زید مناة‌بن‌زیدالله‌بن عمروغسانی بود و مدت پادشاهی منذرچهل وچهارسال بود؛ هشت سال ونه‌ماه به‌روزگار بهرام‌گور پسریزدگرد و هیجده‌سال به‌روزگار یزدگرد پسر بهرام و هفده سال به‌روزگار فیروز پسر یزدگرد.

و پس‌ازمنذر پسروی اسودبن‌منذر به‌پادشاهی رسید ومادروی هردختر نعمان از فرزندان هیجمانه دختر عمروبن ابی ربیعةبن ذهل‌بن شیبان بسود و همو بود که بیست‌سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست‌سال بود؛ ده سال‌به به‌روزگار فیروز پسر یزدگرد و چهارسال به‌روزگار بلاش پسر یزدگرد و شش سال به‌روزگار قباد پسر فیروز.

پس از فیروز
پسرش بلاش
بپادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود، و برادرش قباد در کار پادشاهی باوی مخالفت کرد و مغلوب شد و سوی خاقان پادشاه ترکان گریخت و ازاو کمك خواست، و چون بلاش تاج به‌سرنهاد بزرگان و سران قوم به‌نزد وی فراهم شدند و تهنیت گفتند و خواستند که سوخرا را به‌سبب اعمالی که کرده بود پاداش دهد و بلاش وی را جزو خاصان خویش کرد و گرامی داشت و عطا داد.

بلاش روشی نکو داشت و به‌آبادانی راغب بود و از حسن تدبیر وی یکی آن بود که اگر می‌شنید که خسانه‌ای خراب شده و مردمش کوچ کرده‌اند، صاحب دهکده‌ای را که خانه در آن بود عقوبت می‌کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناچار به کوچ کردن نشوند.

وی در سواد، شهری بنیان کرد و آنرا بلاشاواذ نامید که همان شهر ساباط نزدیك مداین است.

مدت پادشاهی بلاش چهارسال بود.

پس از آن
قباد
بپادشاهی رسید

وی قباد، پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و برضد برادرخویش بلاش کمك خواست ودر راه از حدود نیشابور گذشت و تنی چند از یاران خویش را که‌ناشناس باوی سفر می‌کردند همراه

داشت که زر مهر پسر سوخرا از آن جمله بسود وشوق آمیزش درقباد بجنبید و شوق خویش‌را با زرمهر بگفت‌وخواست نازنی‌صاحب‌نسب برای وی‌بجوید‌و زرمهرچنان کرد و سوی زن صاحبخانهٔ خویش رفت‌که شوهرش یکی از چابکسواران بود و دختری‌دوشیزه داشت‌که بسیار زیبا بود و دربارهٔدختربا‌وی سخن کرد، وگفت که‌وی را پیش قباد فرستند و زن قصه با شوهر بگفت و زرمهر همچنان زن و شوهر را ترغیب‌کرد تا چنان کردند و دختر پیش قباد شد و نام وی نیوندخت بسود و قباد همانشب‌باوی درآمیخت و انوشیروان‌را بارگرفت وبگفت تا جایزهٔ نیکو بدو دهند و عطای شایسته داد.

گویند: مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی ندانند جز اینکه تن‌پوش وی زربفت بود و مادر بدانست که وی از ابنای ملوك است و خرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به‌نزد وی رسید گفت‌که بـا برادر در کار پادشاهی اختلاف‌کرده ومغلوب شده و به‌طلب‌کمك آمده است.

خاقان وعدهٔ نیك داد، و قباد چهارسال پیش خـاقان بیود و انجام وعده بسه طفره گذشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست‌که وی‌را فرزند خویش شمارد و باشوهر خود سخن‌کند وانجام وعده را بخواهد، وزن‌چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد باسپاه بیامد و چون به‌حدود نیشابور رسید از مردی‌که دختر را پیش‌وی‌آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبرآورد‌که پسری‌آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی‌آرند. واو بیامد و انوشیروان را همراه داشت‌که به‌دنبال خویش می‌کشید، و چون پیش قباد شد ازقصه پسر پرسید، وگفت که پسر فرزند اوست، و پسر به‌صورت وجمال همانند وی بود.

گویند: همانجا خبرمرگ پلاش به‌قباد رسید و پسر را مبارك گرفت و بگفت تا وی و مادرش را برمرکب زنان ملوك همراه ببرند. و چون به‌مدابن رسید وکسار پادشاهی براو قرار گرفت، سوخرا را از خاصان خویش کرد و کارها را بدو سپرد و سپاس خدمت پسر وی را بداشت. آنگاه سپاهیان به‌اطراف فرستاد که‌دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگسان را بنیان کرد و هم او شهر حلوان را بساخت و در ولایت اردشیر خره به ناحیهٔ کارزین شهری بساخت که قباد خره نام گرفت و این بجز شهرها و دهکده‌ها و نهرها و پلها بود که ساخت و بکند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملك به دست سوخرابود مردم بدوگرویدند و قباد را سبك گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به‌شاپور رازی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نوشت که با سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت سوخرا را باوی در میان نهاد و فرمان خسرویش دربارهٔ او بداد.

و روز دیگر شاپور پیش قباد رفت که سوخرا به‌نزد وی نشسته بود، و شاپور سوی قباد رفت وازسوخرا گذشت و وی را ندیده گرفت. سوخرا نیزبه‌شاپوربی‌اعتنا ماند تا وقتی که بندی راکه همراه داشت به‌گردن وی افکند و بکشید و بیرون برد وبه‌زندان سپرد وگفتند: باد سوخرا کم شد و باد مهران وزید. واین مثل شد.

پس از آن قباد بفرمود تا سوخرا را بکشتند.

و چون ده‌سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد وبزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشتند و به‌زندان کردند که پیرو مردی به‌نام مزدك و یاران‌وی شده بودکه‌می‌گفتند خدا روزیها را در زمین نهاد تابندگان‌به‌مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با یکدیگر ستم‌کردند و پنداشتند که از توانگران برای بینوایان می‌گیرند و از دارا به‌نادار می‌دهند وهرکه مال وزن و خواسته بیش از آن

دارد که باید بیش از دیگران نسبت به‌آن حق ندارد.

فرو مایگان این را بستدیدند و غنیمت شمردند و همدل مزدك و یاران وی شدند وبلیهٔ مردم شدندو کارشان‌قوت گرفت، تاآنجاکه به‌خانهٔ‌کسان درمی‌شدند وخایه وزن و مال می‌گرفتند که‌یارای مقاومت نبود. و قباد را به‌ترویج این روش واداشتند و به‌خلع‌تهدید کردند، و چیزی نگذشت که‌کس فرزند خویش نشناخت و فرزند، پدر خویش‌ندانست و هیچکس مالك چیزی نبود، و قباد را به‌جایی بردند که‌کس بدو دسترسی نداشت و برادر وی راکه جاماسب نام‌داشت به‌جایش‌نشاندند و به‌قباد گفتند در ایام گذشته‌گنه کرده‌ای و پاك نشوی مگر آنکه زنان خویش را همگانی کنی و خواستند وی را سربیرند و قربان آتش کنند.

و چون زرمهر پسر سوخرا چنین دید با بزرگانی که همدست وی بودند قیام‌کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت وقباد را به‌پادشاهی پس آورد و جاماسب را برکنار کرد، پس از آن مزدکیان قباد را برضد زرمهر ترغیب کردند تاوی را بکشت.

وقباد از پادشاهان خوب پارسیان‌بود تاوقتی مزدك وی‌را به‌آن کارها واداشت و ولایت‌آشفته شد وکار مرزها تباهی گرفت.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان گفته‌اندکه بزرگان پارسی قبادرا به‌زندان‌کردند به‌سبب آنکه پیرو مزدك شده بود و با دعوت وی همدلی داشت وبرادرش‌جاماسب پسر فیروز را به‌جای وی به‌پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به‌زندان‌رفت وخواست پیش او شود و زندانبان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش باوی بگفت. خواهر قبادگفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به‌زندان درآید و روزی پیش قباد ببود و بگفت تا وی را در یکی از فراشها که در زندان داشت به‌پیچند و یکی از غلامان وی‌که فیرومند و خود دار بود آنرا برگرفت تا از زندان درآید. و چون غلام به‌زندانبان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست‌گفت. و

خواهر قباد از دنبال بیامد و گفت که این بستر ایام زنانگی اوست و می‌رود تا پاکیزه شود و بازگردد و زندانبان گفته او را باور کرد، و به‌فراش دست نزد و بدان نزدیک نشد که از ناپاکی آن برحذر بود و راه غلام حامل قباد را باز کرد که وی را ببرد و خواهر به‌دنبال وی بود.

و قباد بگریخت و به‌سرزمین هیطالیان رفت که از شاه آنجا کمک خواهد و سپاه بگیرد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد. و در راه خویش در ابرشهر پیش یکی از بزرگان منزل گرفت که دختری دوشیزه داشت و در این سفر بود که مادر کسری انوشیروان را به‌زنی گرفت و هنگام بازگشت از سفر، انوشیروان و مادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی کرده بود.

پس از آن قباد به‌پیکار روم رفت و یکی از شهرهای جزیره را که آمد گویند بگشود و مردم آنجا را اسیر گرفت و مابین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت و رام قباد نام کرد و عمانست که برمقباد گویند و ارگان نیز گویند و ولایتی پدید آورد و روستاها از ولایت سرق و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به‌فرزند خویش کسری داد و مکتوبی در این باب نوشت و مهر زد و چون بمرد کسری آنچه را قباد گفته بود کار بست.

مدت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش جاماسب چهل و سه سال بود.

سخن از حوادثی که عربان
به‌روزگار قباد
در ملک وی پدید آوردند

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که وقتی حارث بن عدی کندی با نعمان بن منذر بن امرؤالقیس بن شقیقه روبه‌رو شد و او را بکشت و منذر بن نعمان

اکبر جان بدر برد وحارث‌بن عمرو برملك نعمان تسلط یافت، قباد پسر فیروزشاه پارسیان به‌حارث‌بن عمرو نوشت که «بیان ما وپادشاهی که پیش از تو بود پیمانی بود و می‌خواهم که تورا به‌بینم.

قباد زندیقی نکوکار بود و از خونریزی بیزار بود و با دشمنان مدارا می‌کرد و به‌روزگار وی آشفته‌گویی بسیار شد ومردم باوی‌جسور بودند وحارث‌بن عمرو کندی با گروهی بیامد و برپل قیوم همدیگر را بدیدند و قباد بگفت تا یك طبق خرمابیاوردند و هسته‌های آن را بر گرفت وطبق دیگر بیاوردند وخرمای باهسته در آن ریخت و پیش روی آنها نهادند و طبقی که خرمای هسته‌دار داشت نزدیك حارث بنود و طبق دیگر که بی‌هسته بود نزدیك قباد بود و حارث خرما خورد و هسته بینداخت و قباد از طبق نزدیك خود میخورد و به‌حارث گفت: «چرا مانندمن نخوری.»

حارث گفت: «هستهٔ خرما را شتران و گوسفندان ما نخورد» و ندانست که قباد وی را استهزاء می‌کند.

آنگاه توافق کردند که حارث‌بن عمرو یاران وی اسبان خویش را به‌حدود فرات آرند و از آن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمع در سواد بست و به اردوگاههای خویش بگفت تا از فرات بگذرند و در سواد تاخت و تاز کنند.

قباد درمداین بود که بانگ استمداد آمد و گفت: «این زیرسر پادشاه آنهاست.» وکس پیش حارث‌بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به‌غارت آمده‌اند و می‌خواهد او را به‌بیند و حارث‌بیامد وقباد بدوگفت: «کاری کردی که هیچکس پیش از تو نکرده بود.»

حارث گفت: «من نکردم و خبر نداشتم اینان از دزدان عربند وعربان راجز به‌مال و سپاه باز نتوانم داشت.»

قباد گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم چیزی از سواد تیول من کنی که از آن کمله گیرم.»

و قباد بگفت تا زیر فرات را که مجاور عربان بود بدو دهند و آن شش بخش بود و حارث‌بن عمرو کندی به‌تبع که به‌یمن بود نوشت که در ملک عجمیان طمع بسته‌ام و شش بخش از آن گرفته‌ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی‌دفاع است و شاه گوشت نمیخورد و خون ریختن روا نمیدارد که روش زندیقان دارد.

تبع سپاه فراهم آورد و بیامد تا در حیره و نزدیک فرات منزل گرفت و پشه اورا آزار کرد.

و به‌حارث‌بن عمرو بگفت تا برای وی نهری تانجف بکند و حارث بکند که همان نهر حیره است. و تبع آنجا فرود آمد و شمرذوالجناح پسر برادرزادهٔ خویش را سوی قباد فرستاد که باوی جنگ کرد وقباد را منهزم کرد که سوی ری رفت و آنجا به‌وی رسید و خونش بریخت.

تبع، شمر را سوی خراسان روان کرد و پسر خویش حسان را سوی سغد روان کرد و گفت هر که زودتر به‌چین رسید فرمانروای آن باشد. و هریک راسپاهی بزرگ بود که گویند ششصد هزار و چهل هزار بود و برادرزادهٔ خویش یعفر را سوی روم روان کرد و یعفر برفت تا به‌قسطنطنیه رسید که مطیع وی شدند و باج دادند.

آنگاه سوی رومیه رفت که تا قسطنطنیه چهارماه راه بود و آنجا را محاصره کرد و سپاه وی گرسنه ماند و طاعون در ایشان افتاد و ضعیف شدند و رومیان که از حالشان واقف شدند برآنها تاختند و همه را بکشتند و هیچکس از آنها جان به‌در نبرد.

و شمر ذوالجناح تا سمرقند برفت و آنجا را محاصره کرد و کاری نساخت و چون چنین دید برنگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حال

شهر و سپاه آن‌پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمق است که کاری جز خوردن و نوشیدن ندارد و دختری دارد که به کار مردم می‌رسد.»

و شمر به‌وسیلهٔ او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که از سرزمین عرب به‌سبب آن آمدم که آوازهٔ عقل تو را شنیده‌ام و می‌خواهم زن من شوی تا پسری بیارم که شاه عرب و عجم شود و من به‌طلب مال نیامده‌ام که چهار هزار صندوق طلا و نقره اینجا دارم که به‌تو می‌دهم و به‌سوی چین می‌روم اگر این سرزمین از آن من شد توانگر منی و اگر هلاک شدم این مال از آن تو خواهد بود.

و چون پیغام بدختر رسید گفت: «پذیرفتم مال را بفرستد.»

شمر چهار هزار صندوق سوی او فرستاد که در هر صندوق دو مرد بود، و سمرقند را چهار دروازه بود که برهر دروازه چهارهزار مرد بود و صدای زنگ را نشانه نهاد و دختر با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود بگفت،

و چون به‌شهر درآمدند زنگ زده شد و برون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر باسپاه به‌شهر درآمد و مردم بکشت و هرچه در آن بود به‌تصرف آورد.

آنگاه شمر به‌آهنگ چین روان شد و با انبوه ترکان روبه‌رو شد و آنها را بشکست و سوی چین رفت و دید که حسان‌بن تبع سه سال پیشتر به‌آنجا رسیده و چنانکه بعضی‌ها گفته اند آنجا بیودند تا بمردند و اقامتشان در چین یازده سال بود.

و آنها که پنداشته‌اند شمر و حسان‌بن تبع در چین بیودند تا بمردند گویند که تبع میان خویش و آنها منارها نهاد و چون رخدادی بود شبانگاه آتش می‌افروختند و به‌بامشب خبر می‌رسید و نشانه فیمابین این بود که اگر دوبار آتش ازطرف یمن افروخته شد این هلاکت بعفر است و اگر سه‌بار افروخته شد هلاکت تبع است و اگر آتش از سوی آنها باشد هلاکت حسان است و اگر دو آتش باشد هلاکت هردو است و براین نشانه بودند.

آنگاه دو آتش افروختند و هلاکت بعقر بود پس از آن سه آتش افروختند و هلاکت تبع بود.

ولی گفتار مورد اتفاق چنین است که شمر وحسان از همان راه که رفته بودند با اموال و اقسام گوهر و بوی خوش و اسیر که از چین گرفته بودند پیش تبع باز گشتند و به دیار خویش باز رفتند و تبع به مکه رفت و بعذره فرود آمد و مطبخها نهاد.

مرگ تبع بهیمن بود و پس از او هیچیک از ملوك پس از آنجا بیرون نشد و بهپیکار بلاد دیگر نرفت و مدت پادشاهی تبع یکصدویازده سال بود.

گوید وگفته‌اند که تبع دین یهود گرفت واین بوسیلهٔ احباری بود که همراه وی از یثرب سوی مکه رفته بودند وگروهی بسیار بودند.

و نیز گفته‌اند که دانش کعب‌الاحبار از باقیمانده میراث احبار یثرب بود و کعب‌الاحبار از قوم حمیر بود.

ولی بهگفتهٔ ابن‌اسحاق آنکس از تبعان که سوی مشرق رفت تبع تبان اسعد ابو کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن عمرو ذی‌الاذعار، پدر حسان بود.

آنگاه انوشیروان بپادشاهی رسید

وی پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام‌گور بود. وچون بپادشاهی رسید بهچهار فاذوسبان که هریك بریکسوی دیار پارسیان بودند نامه نوشت و نسخه نامه وی بهفاذوسبان آذربیجان چنین بود: بنام خدای بخشنده مهربان از پادشاه کشری پسر قباد بهسوی واری پسر نخیرجان فاذوسبان آذربیجان و ارمنیه و توابع ودنباوند و طبرستان و توابع، سلام برشما، آنچه مردم بهحق باید از آن بترسند فقدان کسی است که از فقدانش زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان وحشم

و مال و عزیز، و به‌نزد ما وحشتی و فقدانی برتر از فقدان شاه شایسته نیست»

و چون شاهی کسری استقرار گرفت آیین مرد منافقی از اهل فسا را که زرادشت پسر خرگان نام داشت ازمیان برداشت که وی بدعتی در دین مجوس آورده بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از اهل مذریه به‌نام مزدك پسر بامداد مردم را بدعت وی می‌خواند و از جمله چیزها که به مردم می‌گفت و رواج می‌داد و بدان ترغیب می‌کرد مساوات در مال و زن بود، می‌گفت: «این کاری است نکو که خدا خوش دارد و بر آن ثواب نیك میدهد واگر این کارها جزو دین نبود جزو روشهای پسندیده بود.» وفرومایگان را برضد بزرگان تشویق کرد و به‌نزدوی سفله با شریف در آمیخت و راه غصب برای غاصب ورزه‌مرد برای ستمگر بازشد و بدکاران فرصت انتفاع مهیا یافتند و به‌زنانی دست یافتند که هرگز در آنها طمع نمی‌توانستند بست و مردم به‌بلیه‌ای عظیم افتادند که کس نظیر آن نشنیده بود و کسری مردم را از پیروی بدعت زرادشت پسر خرگان و مزدك پسر بامداد بازداشت و بدعت آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که براین روش ثبات ورزیدند و به‌منع کسری اعتنا نکردند بسیار کس بکشت و مانیان را از میان برداشت و آیین مجوس را که هنوز هم پارسیان پیرو آنند استوار کرد.

پیش‌از پادشاهی کسری اسپهبدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن یکی بود و کسری کار این منصب را میان چهار اسپهبد پراکنده کرد که یکی اسپهبد مشرق بود که خراسان و توابع بود و اسپهبد مغرب و اسپهبد نیمروز که ولایت یمن بود و اسپهبد آذربیجان و توابع که ولایت حور بود که این را مایه نظام مملکت دانست و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد و آن ولایتها که از قلمرو پارسیان بوده بود و از تصرف قباد شاه به‌سبب‌های گونه‌گون به‌جنگ شاهان دیگر افتاده بود چون سند و بست و رخج و زابلستان و طخارستان و دهستان و کابلستان پس گرفت و از قوم بارز بسیار کس بکشت و باقیمانده را از دیارشان کوچ داد و به‌دیگر جاهای مملکت

مفرداد که مطیع وی شدند و درجنگها از آنها کمك می‌گرفت و بگفت تا قوم صول را اسیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشتاد کس از دلیرانشان را نگهداشت و در بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خویش از آنها کمك می‌گرفت.

قوم ابخز وقوم بنجر وقوم بلنجر وقوم الان ممدل شده بودند که به‌دیار وی حمله برند وسوی ارمینیه شدند که مردم آنرا غارت کنند و راهشان باز و آسان بود و کسری کارشان را ندیده گرفت و چون در دیار وی پراکنده شد سپاهیان فرستاد تا با آنها بجنگیدند و نابودشان کردند به‌جز دهزار کس که اسیر شدند و در آذربیجان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در ناحیه صول و الان بنایی با سنگ ساخته بود که دیار خویش را از دستبرد اقوام مذکور مصون دارد. شاه قباد پسر فیروز پس از پدر در آنجا بنا-های بسیار ساخت و چون کسری به‌پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان باسنگ تراشیده شهرها وقلعه‌ها و دیوارها وبناهای بسیار بساختند تا پناهگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پناهنده شوند.

و چنان بود که سنجبوا خاقان که از همه ترکان قویتر و دلیرتر بود و سپاه بیشتر داشت و همو بود که با وزر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزر شاهشان را با بیشتر سپاهیانش بکشت و اموال وی را به غنیمت گرفت و دیارشان را جز آنچه کسری گرفته بود به‌تصرف آورد. و هم او قوم ابخز و بنجر و بلنجر را استمالت کرد که به‌اطاعت وی گردن نهادند و گفتند که ملوك پارسیان به‌آنها فدیه‌ای می‌دادند تا به‌دیارشان حمله نبرند و سنجبوا بایکصد و ده هزار سپاهی بیامد و به‌نزدیك دیار صول رسید و کس پیش کسری فرستاد و تهدید کرد و بلندپروازی کرد و خواست که کسری مال بدو فرستد و فدیه‌ای را که پیش‌از پادشاهی کسری به‌قوم ابخز و بنجر و بلنجر می‌دادند به‌آنها دهد واگر زود نفرستد به‌دیار او حمله می‌برد و جنگ می‌اندازد وکسری به‌تهدید وی بی‌اعتنا ماند و آنچه

خواسته بود نداد که دربند صول را محکم کرده بود و راهها و دره‌هائی که سنجبوا خاقان در پیش داشت استوار بود و مرزبانیه با پنجهزار سوار و پیاده از تطاول دشمن مصون بود.

وچون سنجبوا خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده نومیدشد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل گرگان بود به دژها که کسری ساخته بود دست‌اندازی نتوانست و غارت نبرد و چیره نشد.

کسری انوشیروان مدبروداناً وخردمند ودلیر و رؤف ودود اندیش‌ورحیم بود و چون تاج به‌سر نهاد بزرگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعاکردندوچون سخن بسربردند کسری به‌سخن ایستاد وتعمتهای خدا را برشمرد که خلق را بیافریده و تدبیر امورشان‌کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نماند که درگفتار خود نیاورد.

آنگاه از بلیهٔ مردم و تباهی کارها و محودین و فساد حسال فرزند و معاش سخن آورد وگفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشهٔ تباهی را قطع کند وبه معاونت خویش ترغیبشان کرد.

آنگاه بگفت تا سران مزدکیان را گردن زدند و اموالشان را میان مستمندان تقسیم‌کردند و بسیاری ازآنها راکه اموال‌کسان بگرفته بودند بکشت و اموال رابه صاحبانش پس داد و بگفت تا هر مولودی که درنسب وی اختلاف بود و پدرمعلوم نبود به‌کسی‌که منتسب به‌او بود ملحق شود و چیزی از مال آن مرد بدو دهند وهر زنی‌که به‌زور برده‌اند مهر وی را به‌غرامت گیرند وکسانش را راضی کنند و زن‌را مخیر کنند که پیش‌آن مرد بماند یا زن دیگری شود مگرآنکه وی را شوهری باشد که سوی او بازگردد.

و بگفت تا هرکه به‌مال دیگری زیان زده یا مظلمه‌ای کرده حق از وی‌بگیرند و ظالم را به‌اندازهٔ جرمش عقوبت دهند. و بفرمود تا دختران مردم صاحب نسب‌را

که سرپرستشان مرده بود به‌شوهران شایسته دهند و جهازشان را از بیت‌المال بداد و جوانانشان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توانگرشان کرد و بگفت تا ملازم دروی باشند تا در کارها از آنها کمک گیرد، و زنان پدر خویش را مخیر کرد که بازنان وی بمانند و برابر باشند و مقرری مانند امثال خویش گیرند یا شوهرانی همشأن خود بجویند، و بگفت تا نهرها و کاریزها بکنند و مردم آبادی کوش را پیش‌بها دهند و تقویت کنند، و بگفت تا پلهای خراب دهکده‌های ویران را بهتر از آنچه بوده اصلاح کنند. به‌چاپکسواران پرداخت و به‌تنگدستانشان مرکوب و لوازم داد و مقرری تعیین کرد، و آتشکده‌ها را گماشتگان نهاد و راهها را امن کرد و در آن بناها و دژها نهاد، و در برگزیدن حاکمان و عاملان و ولایتداران دقت کرد و برگزیدگان را به‌بهترین وجهی بنواخت. به‌سیرت ومکاتیب اردشیر پرداخت واز آن سرمشق گرفت.

از آن پس که سالها پادشاهی کرد وملك نظام گرفت وولایت‌ها به‌اطاعت آمد به‌سوی انطاکیه رفت که سران سپاه قیصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انطاکیه را به‌مسافت و تعداد منازل و راهها و هرچه در آن بود به نقشه آرند و به‌قوی مدائن شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه گرفت به صورت انطاکیه بساختند و مردم انطاکیه را بیاورد و در آنجا مقرداد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هرخانه به‌خانه‌ای شدند همانند آنچه در انطاکیه داشته بودند، گویی از آن برون نشده بودند.

آنگاه آهنگ شهر هرقل کرد و آنرا بگشود، سپس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که قیصر اطاعت آورد و فدیه داد گروهی از سپاه خویش را به‌سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا بازگشت و سوی خزر رفت و انتقام خونهاکه از رعیت‌وی ریخته بودند بگرفت، آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین حبشه جایی ازدریا را میان دو کوه باکشتیهای بزرگ و سنگ و ستونهای آهنین و زنجیرها ببست و

بزرگان آن دیار را بکشت و سوی مداین بازگشت و همه ولایت روم که این‌سوی هرقله بود با ارمینیه و همه ولایتهای حدود عدن تا دریا مطیع وی شده بود.

در اینوقت منذربن نعمان را شاه هربان کرد و گرامی داشت آنگاه در مداین بماند و به‌تدبیر امور پرداخت.

پس‌از آن به‌خونخواهی جد خود فیروز آهنگ هیطالیان کرد. پیش از آن انوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و قصد خویش‌با وی بگفت وبفرمود تا سوی هیطالیان آید و سوی‌آنها شد و پادشاهشان را بکشت و خاندان وی را نابودکرد و از بلخ و ماورای آن بگذشت و سپاه خویش را به فرغانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداین رسیدگروهی بیامدند و بر فرد حبشه از او کمك خواستند و یکی از سرداران خویش را با سپاهی از مردم دیلم و اطراف بفرستادکه مسروق حبشی را در یمن بکشتند و آنجا مقیم شدند.

انوشیروان پیوسته مظفر وفیروز بود وهمه اقوام مهابت وی را به‌دل داشتند و فرستادگانشان‌از ترك و چین و خزر وامثال آن به‌درری راحاضر بودند و عالمان را گرامی می‌داشت.

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود و مولد پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم درآخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هفت سال بود و عبدالله‌بن عبدالمطلب پدر پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم به‌سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

به‌گفتهٔ هشام چون‌کار انوشیروان نیروگرفت منذربن نعمان اکبررا بخواست و حیره وپادشاهی خاندان حارث‌بن عمروملقب به‌اکل‌المرار را بدو داد. مادرمنذر، ماءالسماء ازقوم نمر بود و همچنان در پادشاهی حیره ببود تا بمرد.

گوید: انوشیروان به قسوم برجان حمله برد و بازگشت و بند باب و ابواب را بساخت.

هشام گوید: از پس اسودبن منذربرادروی منذربن منذربن نعمان از جانب ملوك پارسیان شاه‌عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد.

مادر نعمان ام‌الملك دختر عمروبن حجر خواهر حارث‌بن عمرو کندی‌بود.

پس‌از او ابویعفربن علقمةبن مالك‌بن عدی‌بن دامیل‌بن ثوربن‌اسس‌بن‌ربی‌بن نمارةبن لخم سه‌سال پادشاه عربان بود.

پس ازاومنذربن امرؤالقیس‌البدء پادشاه شد و لقب ذو القرنین داشت و این لقب از آن‌بافت که دو رشته موی بافته داشت. مادر منذرماریه ملقب به‌ماءالسماء دخترعوف‌بن جشم‌بن هلال‌بن ربیعه‌بن زیدبن‌مناةبن عامرالضحیان‌بن سعدبن‌خزرج بن تیم‌الله‌بن نمربن قاسط بود ومدت پادشاهی وی چهل‌ونه سال بود.

پس‌از او پسرش عمروبن منذر شانزده‌سال پادشاهی کرد مادر عمروهندبنت حارث‌بن عمروبن حجرآکل‌المرار بود.

گوید: هشت‌سال وهشت ماه از پادشاهی عمروبن هندگذشته بودکه پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه و سلم تولد یافت و این به‌روزگار انوشیروان و به‌سال فیل بودکه ابرهه‌الاشرم ابویکسوم به‌خانه خدا هجوم برد.

سخن از احوال تبع در ایام قباد و

انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان

به‌یمن برای پیکار حبشیان

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که تبع آخرین که‌تبان اسعد ابوکرب‌بود وقتی از مشرق بازگشت راهش از مدینه بود و بار اول که ازآنجاگذرکرد با مردم

آنجا بدی نکرد و پسر خویش را آنجا نهاد که کشته شد و چون سوی مدینه باز آمد آهنگ ویران کردن شهر و نابود کردن مردم و بریدن نخل داشت و قوم انصار چون این بشنیدند فراهم آمدند که وی را نگذارند و سالارشان عمرو بن طله یکی از بنی نجار بود و پس از او عمرو بن مبذول بود و برای پیکار بیرون شدند و چون تبع آنجا فرود آمد یکی از مردم مدینه از بنی عدی بن نجار که احمر نام داشت یکی از مردان تبع را در نخلستان خود دید که نخل می‌برید و او را با داس زد و بکشت و در چاهی انداخت که آنرا ذات تومان گفتند و این ماجرا تبع را کینه‌توزتر کرد و در آن اثنا که با آنها به‌جنگ بود انصاریان به‌روز باوی جنگ می‌کردند و شب آرام می‌گرفتند و او از کارشان به‌حیرت بود و می‌گفت به‌خدا اینان مردمی کریمند و دونن از احبار یهود بنی قریظه پیش وی آمدند که دانشور و پرمایه‌بودند وشنیده بودند که آهنگ ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرار کنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم که به‌عقوبت آخرت گرفتار آیی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «پیمبری که در آخرالزمان از قوم قریش آید اینجا هجرت کند وخانه ومقر وی باشد.»

وچون این سخنان بشنید از قصدی که دربارهٔ مدینه داشت بازگشت وازعلم آنها خبریافت و ازگفتارشان حیرت کرد و از مدینه برفت وآنها را با خویش سوی یمن برد و پیرو دینشان شد و نام آن دو حبر کعب و اسد بود و از بنی قریظه‌بودند و عموزاده بودند و عالمترین مردم روزگار خویش بودند.

گویند: تبع و یاران وی بت پرست بودند و از راه مکه سوی یمن می‌رفت و میان مکه و مدینه تنی چند از مردم هذیل پیش وی آمدند وگفتند: «ای شاه می‌خواهی که ترا به‌بیت‌المال کهن راهبر شویم که ملوک سلف از آن غافل بوده‌اند و در

آنجا مروارید و زمرد و یا قوت و طلا و نقره هست؟»

تبع گفت: «آری»

گفتند: «خانه‌ای در مکه هست که مردم آنجا به‌عبادت آن قیام‌می‌کنند و به نزد آن نماز میکنند.

هذلیان از این سخنان قصد هلاك وی داشتند که دانسته بودند که هر یك از شاهان که قصد خانه کند و بدان تجاوز کند هلاك می‌شود.

و چون دل به‌گفتهٔ آنها داد کس پیش دو حبر فرستاد و رأی آنها را بپرسید و گفتند: «این قوم قصد هلاك تو و هلاك سپاه تو دارند اگر چنان کنی که گویند، هلاك شوی وهر که با تو باشد هلاك شود.»

گفت: «پس وقتی آنجا رسم چه بایدم کرد؟»

گفتند: «وقتی آنجا رسی همان کن که مردم آنجا کنند به‌خانه طواف برو حرمت بدار و سر بتراش و تواضع کن تا از آنجا بروی.»

گفت: «چرا شما چنین نکنید؟»

گفتند: «بخدا این خانهٔ پدر ما ابراهیم است و چنان است که باتو گفتیم، اما مردم آنجا به‌سبب بتانی که درخانه نهاده‌اند و خونها که به‌نزد آن ریزند مانع‌شده‌اند که مردمی ناپاك و مشرکند.»

و تبع نیکخواهی آنها و راستی گفتارشان را بدانست و هذلیان را بیاورد و دست و پایشان ببرید آنگاه برفت تا به‌مکه رسید و در خواب به‌او گفته شد که خانه را بپوشاند و بپوشانید و چنانکه گفته‌اند تبع نخستین کس بود که خانه را بپوشاند و به‌عاملان خویش که از جرهمیان بودند سفارش کرد و بگفت تا خانه را پاك نگهدارند و خون و مرده و حایض به‌نزد آن نبرند و در و کلیدی برای خانه نهاد آنگاه با سپاه خویش وآن دوحبر به‌سوی یمن رفت وچون آنجا رسید قوم‌خویش را گفت که پیرو دین او شوند و آنها نپذیرفتند تا از آتشی که در یمن بود داوری

خواهند.

از ابراهیم‌بن محمدبن طلحه روایت کرده‌اند که چون تبع به‌یمن نزدیك شد که به‌آنجا درآید حمیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده‌ای نباید به یمن درآیی.»

تبع آنها را به‌دین خویش خواند و گفت: «این از دین شما بهتر است.» گفتند: «داوری به‌آتش بریم.» و تبع پذیرفت.

چنانکه یمنیان گویند در یمن آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می‌کرد وظالم را می‌خورد و به مظلوم زیان نمی‌زد وچون این‌سخن بانبع بگفتند گفت: «انصاف دادید.»

قوم وی بتهای خویش را بیاوردند و دوحبر بیامدند وکتابهای خسویش را به‌گردن آویخته بودند و جایی که آتش از آنجا برون می‌شد بنشستند وآتش برون شد و چون سوی آنها آمد از آن دور شدند و بیم کردند و مردمی که آنجا بودند ملامتشان کردند وگفتند: «صبوری کنید» و آنها صبر کردند تا آتش برسبدویتان رابا مردم حمیر که بت آورده بودند بخورد و دوحبر باکتابهـا که به‌گردن داشتند برون شدند وپیشانیشان عرق کرده بود اما زیانی ندیده بودند وحمیریان به‌دین تبع آمدند و ریشهٔ یهودیگری در یمن از آنجا بود.

ازاین اسحاق روایت کرده‌اند که دوحبروحمیریانی که باآنها برون شده‌بودند به‌دنبال آتش رفتند که آنرا پس برند و گفتند هرکه این را پس برد حق با او باشد وکسانی ازحمیریان بابتان خویش نزدیك شدند که‌آتش را پس برند وآتش‌نزدیك شدکه آنها را بخورد و از آن دور شدند و نتـوانستند پس برند و دوحبر نـزدیك آتش شدند و تورات خواندن آغاز کردند و آتش پس رفت تا آنرا به‌محلی که‌در آمده بود راندند و حمیریان پیرو دین آنهـا شدند و خـانه‌ای داشتند به‌نام رئام که وقتی مشرك بودند تعظیم آن میکردند و آنجا قربانگاه داشتند و از آن سخن‌می‌ـ

شنیدند ودو حبر به تبع گفتند: «این شیطان است که قریشان می‌دهدو باعقلشان‌بازی می‌کند، ما را به‌او واگذار» و تبع گفت: «شما دانید و او»

چنانکه مردم یمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا بیرون آوردند و سربریدندو خانه را ویران کردند و چنانکه شنیده‌ایم باقیماندهٔ آن در یمن هست و آثار خونی که بر آن می‌ریخته‌اند بجاست.

تبع درباب ایمن سفر و قصدی که در بارهٔ مدینه داشت و کاری که باهذلیان کرد ورفتاری که در مکه نسبت به‌خانه داشت وآنچه دو حبر دربارهٔ پیمبرصلی‌الله علیه و سلم بدوگفتند قصیده‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفتن تو چون خفتن بیمار است»
«که بیماری وگویی هرگز نخفته‌ای»
«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»
«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»
«مرا به‌مدینه منزلگاهی بود»
«که اقامت آن خوش بود و خفتن آن خوش بود»
«و در موقفی میان عقیق و بقیع غرقد جای داشتم»
«وقتی به‌یثرب فرود آمدیم دلهایمان برای کشتار جوش می‌زد»
«وقسم خورده بودم که اگر به‌یثرب شدم»
«در آنجا نخل و خرما وانگذارم»
«ولی حبردانشوری از قریظه سوی من آمد»
«که سالار یهود بود»
«وگفت: از این دهکده دست بدار»
«که برای پیمبر «که محفوظ مانده»
«وی از قریش باشد و مدافعگر قوم باشد»

«واز آنها درگذشتم»
«و از بیم عقوبت روزی دراز»
«وبه‌امید عفو خدا به‌روز رستاخیز و رهایی از جهنم سوزان»
«آنها را واگذاشتم»
«و از قوم خویش»
«مردمی والانسب و دلیر را»
«که فیروزی به‌دنبالشان بود»
«آنجا گذاشتم»
«و از این کار از پروردگار محمد امید ثواب داشتم»
«و خبر نداشتم که خدای را به‌دره مکه»
«خانه‌ای بالا هست که آنرا پرستش کنند»
«و کسانی از هذیل پیش من آمدند»
«و گفتند که به‌مکه مالخانه‌ای کهن هست»
«که گنجهای مروارید و زمرد دارد»
«و کاری خواستم کرد که پروردگارم نگذاشت»
«و خداوند از ویرانی خانه جلوگیری کرد»
«و از امیدها که داشتم چشم پوشیدم»
«و آنها را عبرت بینندگان کردم»
«پیش از من ذوالقرنین مسلمان بود»
«وپادشاهی بود که ملوك اطاعت وی‌می کردند»
«شاه مشرقها و مغربها بود»
«و از حکیم راهبر دانش می‌جست»
«و غروبگاه خورشید را بدید»

«که در چشمه‌ای فرو می‌رفت»

«وضمه‌ام بلقیس پیش از او بوده»

«در پادشاهی کرد نامدهد به نزد وی رفت»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که انصاریان گویند: تبع با گروه یهودان که در مدینه بودند کینه داشت ووقتی بمدینه آمد قصد هلاك آنها داشت و انصاریان مانع شدند تا برفت و بهمین سبب در شعر خویش گوید:

«از کینهٔ دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

وهم از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که پیش از آن شافع بن کلیب صدفی کاهن، پیش تبع آمد و مدتی پیش وی بماند و چون خواست از او جدا شود تبع گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع گفت: «خبر گویا وعلم درست.»

گفت: «آیا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع گفت: «نه، ولی پادشاه غسان را دنباله‌ای باشد.»

گفت: «آیا پادشاهی‌ای بیشتر از آن باشد؟»

شافع گفت: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

شافع گفت: «نکوی‌نکو کار که وصفش در زبور هست و امتش در کتابها برتری‌یافته‌اند، وظلم‌را به‌نور بشکافد، احمدپیمبر است، خوشابه‌امت وی، وقتی‌بیاید یکی از بنی لوی باشد، از تیرهٔ قصی.»

تبع بفرستاد و زبور را بیاوردند، و در آن نگریست و صفت پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لخم مابین تبعان حمیر پادشاهی کرد نام وی ربیعة بن

نصر بود، و پیش از پادشاهی وی تبع اول بود و او زیدبن عمروذی‌الاعاربن ابرهه ذی‌المنارین رائش‌بن قیس‌بن صیفی‌سبای اصغربن کهف‌الظلم‌بن زیدبن سهل‌بن عمروبن‌قیس‌بن معاویه‌بن جشم‌بن وائل‌بن غوث‌بن قطن‌بن عریب‌بن زهیربن‌ایمن‌بن همیسع‌بن عرنجج حمیربن سبای اکبربن یعرب‌بن یشجب‌بن قحطان بود و نام سبا عبدشمس بود واو را سبا گفتند از آنرو که نخستین کس ازعربان بودکه اسیر گرفت و اسیر را سبی گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بودکه تبعان بودند.

آنگاه از پس تبع اول زیدبن عمروشمربرعش‌ابن یا سر ینعم‌ابن عمروذی‌الاذعار پسرعم وی بود، و شمربرعش همانست که به‌پیکار چین رفت و سمرقند را بنیادکرد و حیره را بساخت و هم اوست که شعری بدین مضمون گفت:

«من شمر ابو کرب یمانیم»

«که اسب از یمن و شام آورده‌ام»

«تا سوی بندگانی روم که»

«ماورای چین درعشم و یام»

«تمرد ما کرده بودند»

«و در دیار به‌انصاف فرمانروایی کنیم»

«که هیچکس از آن بیرون نباشد»

و این قصیده‌ای دراز است.

گوید: وپس ازشمر برعش‌بن یاسرینعم، تبع اصغربود و او تبان اسعدابو کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن تبع اول این عمرو ذوالاذعار بود و همو بود که سوی مدینه شد و دوحبر یهود را همراه خویش به‌یمن برد و بیت‌الحرام را آباد کرد و بپوشانید وآن اشعار بگفت.

و همه این تبعان پیش از پادشاهی ربیعه‌بن نصر لخمی بودند و چون ربیعه

بمرد پادشاهی همهٔ یمن به حسان‌بن تبان اسعدبن ابی کرب بن ملکیکرب‌بن زیدبن عمرودی‌الاذعار رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که ربیعةبن نصر خوابی دید که اورا بوحشت انداخت و از مردم مملکت‌خویش هرچه کاهن و ساحر و پیشگوی و منجم‌بود بیاورد و به آنها گفت: «خوابی دیده‌ام که‌از آن‌بوحشت افتاده‌ام‌تعبیر آن‌رابرای‌من بگویید.»

گفتند: «خواب خویش رابگوی تا تعبیر آن بگوییم.»

گفت: «اگر خواب را باشما بگویم، به‌تعبیری‌که گویید اطمینان نکنم که‌هر که تعبیر آن داند خوابرا نیز ازآن پیش که بدو بگویم داند.»

و چون شاه این سخن بگفت، یکی از آن گروه که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودند گفت: «اگر شاه چنین خواهد به‌طلب سطیح و شق فرستد که هیچکس‌از آنها داناتر نباشد و آنها ترا ازآنچه خواهی‌خبر دهند.» نام سطیح ربیع‌بن‌ربیعةبن مسعودبن مازن‌بن‌ذئب‌بن عدی بن‌مازن‌بن‌غسان بود و ویرا ذئبی نیز گفتند که‌نسب‌از ذئب‌بن‌عدی‌داشت وشق پسرصعب‌بن یشکربن‌رهم‌بن افرک‌بن‌نذیربن قیس‌بن‌عقربن انمار بود. و چون این سخن باشاه بگفتند به طلب‌آنها فرستاد وسطیح پیش از شق بیامد و به روزگار آنها کاهنی‌همانندشان‌نبود. وچون‌سطیح‌بیامد اورا پیش خواند و گفت: «ای سطیح خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام مرا ازآن خبر بده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست‌گویی.»

سطیح گفت: «چنین کنم، جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی بر آمد و بسرزمین گرم افتاد وهر که جمجمه داشت ازآن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطیح راست‌گفتی ازتعبیر آن چه‌دانی.»

گفت: «قسم به‌آنچه میان دو کشت باشد که حبشیان به سرزمین شما درآیند و از این تاجرش را به‌تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای سطیح بجان پدرت این حادثه‌ای خشم‌آور ورنج زاست کی

رخ دهد به‌روزگار من یا پس‌از من؟»

سطیح گفت: «مدتها پس‌از تو باشد بیشتر از شصت یا هفتاد سال.»

شاه گفت: «آیا پادشاهیشان دوام یابد یا به‌سر رسد؟»

سطیح گفت: «پس ازهفتاد و چند سال به‌سر رسد و همه کشته شوند وفرار کنند.»

شاه گفت: «و قتل و هزیمتشان به‌دست کی باشد؟»

سطیح گفت: به‌دست ارم‌ذی‌یزن باشدکه از عدن سوی آنها آید و هیچکس‌از آنها را در یمن نگذارد.»

شاه گفت: «آیا تسلطوی دوام یابد یا به‌سر رسد؟»

سطیح گفت: «به‌سر رسد.»

شاه گفت: «کی آنرا به‌سررساند!»

سطیح گفت: «پیمبری پاکیزه که وحی از بالا بدو رسد.»

شاه گفت: «واین پیمبر کیست؟»

سطیح گفت: یکی ازفرزندان غالب‌بن فهربن مالک‌بن نضر، که پادشاهی‌قوم وی‌تاآخر روزگار بپاید.»

شاه گفت: «ای سطیح مگر روزگار را آخری هست؟»

سطیح گفت: آری روزی‌که اولین و آخرین فراهم آیند ونکوکاران‌نیکروز شوند و بدکاران تیره‌روز شوند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

سطیح گفت: «آری قسم به‌شفق و تاریکی و دربزرگ وقتی به‌هم برآیدکه آنچه گفتم راست است.»

و چون سخن به‌سر رسید، شق در رسید و شاه اوراپیش‌خواند وگفت: «ای شق خوابی دیده‌ام که‌از آن به‌وحشت افتاده‌ام، مرا از آن خبر ده که اگردرست‌گویی

تعبیر آنرا نیز درست‌گویی» و آنچه را سطیح گفته بود نهان داشت تا ببیند آیا سخنان آنها متفق خواهد بود یا مختلف.

شق گفت: «بله جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی درآمد و میان باغی و تپه‌ای افتاد و همهٔ جنبندگان از آن بخوردند.»

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفتی از تعبیر آن چه دانی؟»

شق گفت: «قسم به‌انسانهای میان دو سنگستان سیاه که سپاهان به‌سرزمین شما درآیند و بر هر که انگشتان نرم دارد چیره شوند و از ابیین تا نجران را به‌تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای شق به‌جان پدرت که این حادثه‌ای خشم‌آور و رنج‌زاست کی رخ دهد به‌روزگار من یا پس‌از من؟»

شق گفت: «مدتها پس‌از تو باشد، آنگاه بزرگی و والا مقام شما را از آنها برهاند و آنها را به‌سختی زبون کند.»

شاه گفت: «این بزرگ و والا کیست؟»

شق گفت: «جوانی باشد نه‌دنی و نه‌دنی پرور که از خانه ذی یزن درآید.»

شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا به‌سر رسد.»

شق گفت: «با پیمبری به‌سر رسد که میان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت آرد و پادشاهی قوم وی تا به‌روز فیصل بپاید.»

شاه گفت: «روز فیصل چیست.»

شق گفت: «روزی که والیان سزا بینند و از آسمان ندا آید که زندگان و مردگان شنوند و مردمان برای وعده‌گاه فراهم شوند و هر که پرهیزکار باشد نیکی و کامیابی بیند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

شق گفت: «آری به‌خدای آسمان وزمین و فراز ونشیبی که میان آن هست که آنچه باتو گفتم درست است و دروغ در آن نیست.»

وچون شاه از گفتگو با آنها فراغت یافت به خاطرش آمد که آنچه گفتند از حبشه است و بهمران و خاندان خود را با آنچه بایسته بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوك پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت دربارهٔ آنها نامه نوشت که آنها را درحیره مقرداد و نعمان‌بن منذر پادشاه حیره از اعقاب ربیعة‌بن نصر بود و نسب وی به‌نزد مردم یمن چنین بود:

نعمان، پسر منذربن نعمان‌بن منذربن عمروبن عدی‌بن ربیعة‌بن نصر.

و هم ازابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی مطبخ و شق باربیعه‌بن‌نصر آن سخنان بگفتند و ربیعه فرزندان و خاندان خویش را به‌عراق فرستاد قضیه در میان عربان شایع شد و همه بدانستند و چون حبشیان به‌یمن آمدندو کاری‌که از آن‌سخن رفته بود رخ داد، اعشی بکری‌که از بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود ضمن اشعار خویش به‌یاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حفاکه هیچ مژه‌داری چنان نظر نکرده

«که ذئبی درسخنان‌مسجع خویش به‌زبان آورده.»

عربان سطیح را ذئبی‌گفتند از آنروکه از فرزندان ذئب‌بن عدی بود.

وچون ربیعة‌بن نصر بمرد و پادشاهی یمن بحسان‌بن تبان اسعد ابی‌کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن‌عمرو ذی‌الاذعار قرارگرفت ازجمله چیزها که کارحبشیان راپیش آورد وپادشاهی از حمیر برفت و قدرشان منقرض شد، و هیچ چیز بی‌سببی نباشد، این بود که حسان‌بن تبان اسعدبن کرب با مردم یمن روان شد و می‌خواست به‌سر زمین عرب و سرزمین عجم بتازد چنانکه تبان پیش از او کرده بودند و چون به سرزمین عراق رسید حمیریان و قبایل یمن نخواستند باوی بروند و آهنگ بازگشت به‌دیار خویش کردند، و باعمرو برادرحسان‌که در سپاه وی بود سخن کردندو گفتند:

« برادرت را بکش و ما به جای وی ترا پادشاه خویش کنیم که ما را به دیارمان باز گردانی.»

و اوسخنشان را بپذیرفت و عمرو وحمیریان وقبایل یمن که همراه بودند به کشتن وی همسخن شدند مگرذی‌رعین حمیری که‌عمرورا منع کردوگفت : وشما خاندان شاهی مملکت مایید ، برادرت را مکش و کار خاندان خویش را آشفته مکن.»

اماوی نپذیرفت وذورعین که از بزرگان‌حمیربود صفحه‌ای‌برگرفت‌و در آن شعری بدین‌مضمون‌نوشت :

«کیست که بیداری رابه خواب خرید‌اری‌کند»

« نیکروز آنکه آسوده نواندخفت»

« حمیریان جنایت کنند»

« وخداعذر ذی‌رعین را نپذیرد »

آنگاه صفحه رامهرزد وپیش عمرو آوردوگفت: «این مکتوب را پیش خود نگهدارکه مراحاجتی درآنهست.»

و چون‌حسان خبریافت که برادرش‌عمرووحمیریان و قبایل یمن برکشتن وی همداستان شده‌اند خطاب به‌برادرشعری‌گفت بدین‌مضمون :

« ای عمرو درمرگ من‌شتاب مدار.»

« که پادشاهی رابی‌دسته بندی‌خواهی‌گرفت.»

وعمرو به کشتن برادر اصرارداشت و اورابکشت‌و باسپاهوی‌به‌یمن‌بازگشت ویکی ازشاعران حمیری‌شعری بدین‌مضمون‌گفت:

«خدارا‌کی بمروزگاران سلف»

« مقتولی‌چون حسان دیده‌است»

« قیلان ازبیم‌سپاه ، وی‌را بکشتند»

« و گفتند چه‌باك»

« مرده شما نگو باشد»

« وزنده شما سالار ما باشد»

« و همه‌شما سالاران باشید»

وچون عمرو بن تبان اسعد ابی کرب به‌یمن رسید خواب از او برفت و به بیخوابی دچار شد وچون به‌محنت افتاد از طبیبان و کاهنان و عارفان علاج خویش می‌پرسید و می‌گفت: «خواب از من برفته و از بیخوابی سخت به‌رنجم.» و یکی از آنها گفت : « بخدا هر که چون تو برادر یا خویشاوندرا به‌ستم بکشد خواب از او برود و خدا بیخوابی را براو چیره کند.»

و چون این سخن بشنید به کشتن همه اشراف حمیر و قبایل یمن که وی را به کشتن برادر خوانده بودند دست بازید وچون به‌ذی‌رعین رسید و خواست او را بکشد گفت: «مرا زینهاری پیش تو هست.»

گفت : «زینهار تو چیست؟»

گفت : «مکتوبی را که به‌تو سپردم و پیش تو نهادم بیار.»

مکتوب را بیاورد و مضمون آن را بخواند و ذورعین گفت: «ترا از کشتن برادر منع کردم و فرمان من نبردی و چون اصرار کردی این مکتوب پیش تو نهادم که حجت و عذر من باشد که بیم داشتم اگر برادر را بکشی همین بلیه به تو رسد که رسید وچون آهنگ کشتن آن کسانی کنی که کشتن برادر از تو خواسته‌اند این مکتوب مایهٔ نجات من باشد.»

وعمرو بن تبان اسعد او را رها کرد و از همه اشراف حمیر اورا نکشت که دید وی نیکخواهی کرده‌اما نیکخواهی او را نپذیرفته است.

و عمرو هنگامی که اشراف حمیر و اهل یمن را می‌کشت شعری بدین مضمون گفت :

« ما خواب را به بیداری فروختیم»
« وقتی جنایت آوردند بانگ زدند که پاك نیست»
« وعقدری بر عین آشکار شد»
« کسانی را که مکاری کردند»
« به انتقام این رهم بکشتیم»
« آنها را به انتقام حسان بن رهم بکشتیم»
« که حسان مقتول شورشیان بود»
« بکشتیمشان و کس از آنها باقی نماند .»
« و چشمان زنان آزاده که از غم گریان بود»
« از گریستن آرام گرفت»
« زنانی که شبانگه آرام بودند»
« و چون فروغ شمری بر آمد سیاه چشمانند»
« به هنگام انتساب ما را به وفا شناسند.»
« و هر که جنایت کند از او دوری کنیم»
« ما از همه کسان برتریم»
« چنانکه طلا از نقره برتر است»
« خداوند همه مردم شده ایم»
« و پس از دو تبع قدرت به دست ما افتاد»
« پس از داود پادشاهی از ماشد»
« و شاهان مشرق بندهٔ ما شدند»
« در طلفار : زبور مجد رقم کردیم»
« که مردم دوشهر بخوانند»
« وقتی گوینده گوید کوکو»

«مائیم که انتقام بگیریم»
«دل خویش را از مکاران خنک کنیم.»
«که مکرشان مایهٔ محنت من و مرگ آنهاشد.»
«اطاعت آنها کردم و رشادتیافتم»
«گمرهان بودند که خویش وزبون مرانابود کردند»
گوید: چیزی نگذشت که عمرو بن تبان اسعد بمرد.
هشام بن کلبی گوید: این عمرو بن تبع مونبان نام داشت ازآنروکه بر برادر خویش تاخت و اورا بکشت و وثبه به معنی تاختن است.
ابن اسحاق گوید: کسار حمیر آشفته شد و پراکنده شدندویکی از حمیریان که از خاندان شاهی نبود و لخنیعه یثوف دوشناتر نام داشت قیام کردو پادشاه آنها شدونیکان قوم رابکشت و خاندانهای مملکت را بازیچه کرد و یکی از حمیریان دربارهٔ تباهی کار قوم و تفرقهٔ جمع و فنای نیکان شعری گوید بدین مضمون:
«حمیر فرزندان خویش را می کشد»
«و بزرگان خویش را دورمی کند»
«وبا دست خویش زبونی پدید می آورد»
«دنیای خویش را بهسبك عقلی ویران می کند»
«و آنچه از دین خویش تباه می کند بیشتر است»
«چنین بود که نسلهای سلف»
«با ظلم و اسراف خویش به بدکاری افتادند»
«و خسارت دیدند.»
ولخنیعه یثوف دوشناتر با حمیریان چنین می کردو او مردی بدکاره بود و گویند که روش قوم لوط داشت و بهجز کشتار وستم،وقتی می شنید که یکی ازابنای ملوك به بلوغ رسیده وی را می خواست و دربالا خانه‌ای که خاص این کارداشت با

وی می‌آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید ، آنگاه ازبالاخانه به نگهبانان و سپاهیانی که آنجا بودند می‌نگریست و آنها فروتر از وی‌بودند و مسواکی بر- می گرفت و به دهان می‌زد تابدانند که از کار وی فراغت یافته است. آنگاه‌وی را را رهامی کرد تا برنگهبانان و برمردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزندشاهان،زرعهٔ ذونواس پسرتبان‌اسعدابن کرب بن‌ملکیکرب بن‌زید بن‌عمرو ذی- الاذعار برادرحسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زرعه کودکی خردسال‌بود و چون بزرگ شده جوانی زیبا روی شد که نکومنظر و عاقل بود ولخنیعه‌ینوف دوشناتر او را خواست تا با وی همان کند که پیش از اوبا ابنای‌ملوک‌می کرده‌بود. وچون فرستاده بیامد و زرعه‌بدانست که‌مقصود چیست کارد کوچکی برگرفت ودر پایوش‌خودنهاد وبافرستاده‌برفت‌وچون دربالاخانه‌تنها شدندو ینوف‌دررا بست‌وباوی درآویخت‌ذونواس باکارد براوجست و چندان ضربت‌زد که او رابکشت‌ودرروزن بالا خانه نهاد که از آنجابه نگهبانان و سپاهیان می‌نگریست‌و مسواک اورابر گرفت و دردهانش نهاد وپیش مردم رفت‌که بدو گفتند : «ذونواس تراست یا خشک؟» واو گفت «از روزن بپرسید که‌آیا ذونواس تراست ؟»

و چون این بشنیدند برفتند و بنگریستند و سربریدهٔ لخنیعه‌ینوف‌دوشناتررا در روزن بدیدند که ذونواس نهاده بود ومسواک به‌دهان داشت وحمیریان وتگهبانان به‌دنبال ذونواس‌برفتند تا بدورسیدند و گفتند: «روانباشد که‌جزتو کسی‌پادشاه ما شود که مارا از این ناپاک آسوده کردی» واو را به پادشاهی برداشتند و آخرین پادشاه حمیربود و دین‌یهود گرفت‌و نام وی یوسف شد وحمیریان نیز به‌پیروی او دین یهود گرفتند و مدتی در پادشاهی ببود.

و چنان بود که گروهی از معتقدان دین‌عیسی در نجران مقرداشتند که پیرو انجیل بودند و اهل‌فضیلت و استقامت بودند و سالارشان در کاردین مردی بود به نام عبدالله بن‌ثامروجای دین به‌نجران‌بود که درآنروزگار خوبترین‌سرزمین‌عرب بود و مردم آنجا وسایر عربان بت‌پرست بودند و یکی از پیروان دین عیسی که

فیمیون نام داشت میان آنها ظهور کرد و بدین خویش خواند و پیرو آن شدند.

هشام گوید: و چون زرعهٔ ذونواس پیروزین بهود شد نام یوسف گرفت و همو بود که در نجران گودال بکند و نصاری را بکشت.

از وهب بن منبهٔ یمنی روایت کرده اند که رواج دین عیسی در نجران بسبب یکی از پیروان آن بود که نام فیمیون داشت و مردی پارسا و کوشا و زاهد و مستجاب الدعوه بود و در دهکده ها همی گشت و چون در دهکده ای او را می شناختند سوی دهکدهٔ دیگر می رفت که اورا نشناسند و از کسب خویش روزی میخورد که بنا بود و کار گل می کرد و یکشنبه را گرامی می داشت و به روز یکشنبه کار نمی کرد و سوی بیابان می شد و تا شب نماز می کرد.

فیمیون در یکی از دهکده های شام نهان بود و به کار خویش مشغول بود که یکی از مردم آنجا به نام صالح اورا بشناخت و چنان اورا دوست داشت که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته بود و هر کجا می رفت به دنبال وی بود و فیمیون از او بی خبر بود تا یکبار که به روز یکشنبه مثل همیشه به صحرا شد و صالح از دنبال او رفت و فیمیون ندانست و صالح به جایی نشست که او را می دید اما از وی نهان بود و فیمیون به نماز ایستاد و در آن اثنا که نماز می کرد، اژدهایی که هفت سر بود سوی وی آمد و چون فیمیون اورا بدید نفرین کرد و مار بمرد و صالح که آن را دیده بود ندانست چه شد و بر فیمیون بیمناک شد و بانگ بر آورد که ای فیمیون اژدها آمد و او توجه نکرد و به نماز خویش پرداخت تا فراغت یافت و شب شد و برفت و ندانست که او را شناخته اند و صالح بدانست که فیمیون وی را دیده و با او سخن کرد که ای فیمیون! خدا داند که هرگز چیزی را مانند تو دوست نداشته ام و می خواهم که مصاحب تو شوم و هر کجا روی با تو باشم.

فیمیون گفت: چنانکه خواهی. کار من اینست که می بینی اگر پنداری که تاب آن داری بیا.

وصالح ملازم‌وی‌شدو نزدیك بود مردم ده ازحال وی باخبرشوند. وچنان‌بود که‌اگر بیماری به‌قیمبون‌برمی‌خوردبرای‌اودعامی کردوشفامی‌یافت‌اما اگرمی‌خواستند اورا به‌نزد بیماری ببرند نمی‌رفت.

و یکی ازمردم دهکده راپسری کور بود و جویای قیمبون شد، بدو گفتند: «قیمبون پیش کسی که جویای وی شود نمیرود، ولی به دستمزد برای کسان بنا می‌سازد.»

و آن مرد پسر را درحجرهٔ خویش نهاد و جامه‌براو افکندوپیش قیمبون‌رفت و گفت: وای قیمبون خواهم‌که در خانهٔ من کار کنی» واو برفت تابه‌حجرهٔ‌مرد در آمدوگفت: «کاری‌که در خانه توانجام‌بایدداد چیست؟»

گفت: «چنان و چنین باید کرد و «جامه از روی پسر برکشید وگفت: وای قیمبون یکی ازبندگان خدا چنین‌است که می‌بینی برای او دعا کن.»

و چون قیمبون پسر را بدید گفت: «خدایا دشمن نعمت تو بسر یکی از بندگانت در آمده تا نعمت را تباه کند او را شفایده و دشمن نعمت را از او باز دار.»

پسر برخاست و عافیت یافته بود و قیمبون بدانست که او را شناخته‌اند و از دهکده برون شد و صالح از دنبال وی بود و در آن اثناکه در شام به راه بودند به درختی بزرگ گذشت‌ومردی از درخت بانگ زد: «توقیمبون هستی؟»

و او گفت: «آری.»

بانگ گفت: «بیوسته در انتظار تو بودم که‌کی بیایی تا صدایت را شنیدم و بدانستم تویی، مروتابه‌کار من‌بپردازی‌که هم‌اکنون‌خواهم‌مرد.»

گوید: و آنکس بمرد و قیمبون بدو پرداخت تابه خاکش سپرد. آنگاه برفت‌و صالح همراه او بود تابه‌سرزمین‌عرب رسیدند وکاروانی ازعربان بر آنها تاختند و بگرفتند و ببردندو در نجران بفروختند و مردم نجران درآنوقت بر دین

عربان بودند و نخلی دراز را که آنجا بود پرستش می کردند و هر سال عیدی داشتند و به روز عید پارچه‌های خوب و زیور زنان بر نخل می آویختند و بلند روز اطراف آن به سر می کردند و یکی از اشراف آن قوم فیمیون را خرید و دیگری صالح را خرید و شبانگاه که فیمیون در خانهٔ آقای خود به نماز می ایستاد خانه پر نور می شد و بی‌چراغ روشن بود. و آقای وی این بدید و حیرت کرد و از دین وی پرسید و فیمیون وی را از دین خویش خبر داد و گفت: «شما بر باطلید و این نخل سود ندهد و زیان نرساند و اگر خدای خویش را بر ضد آن بخوانم هلاکش کند که خدای یگانه و بی‌شریک اوست.»

و آقای او گفت: «چنین کن که اگر چنین کردی به دین تو در آییم و دین خویش را رها کنیم.»

گوید: «و فیمیون بیاخاست و وضو گرفت و دو رکعت نماز کرد و خدا را بر ضد نخل بخواند و خداوند بادی بفرستاد که آنرا از ریشه بکند و بیفکند، و مردم نجران پیرو دین او شدند و آنها را به دین عیسی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتهائی که در همه جا میان نصاری بود میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیت در نجران از آنجا بود.»

حدیث وهب بن منبه دربارهٔ خبر مردم نجران چنین بود.

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده‌اند که مردم نجران بت‌پرست بودند و در یکی از دهکده‌های نزدیک نجران ساحری بود که به نوجوانان نجران سحر می آموخت و چون فیمیون آنجا فرود آمد و او را به نام که وهب بن منبه گوید نخواندند و گفتند مردی اینجا فرود آمده است آنگاه میان نجران و دهکده که ساحر آنجا بود خیمه‌ای بپا کرد و مردم نجران نوجوانان خویش را پیش ساحر می فرستادند که سحرشان آموزد و ثامر پسر خویش عبدالله را با جوانان اهل نجران می فرستاد و چون بر صاحب خیمه می گذشت از نماز و عبادت وی تعجب می کرد و می نشست و بدو گوش می داد تا مسلمان

شد وخدا را یکتا شمرد وپرسنش او کرد واز اسم اعظم پرسید که تعلیم‌می‌داد اما از اوتهان داشت‌وگفت: «برادرزاده توتاب‌آن‌نداری ومن‌ازضعف‌تو بیمناکم.» وبدو تعلیم‌نداد.

ثامر پدر عبدالله پنداشت که پسرش چون‌دیگر نوجوانان‌پیش‌ساحرمی‌رود، و چون عبدالله بدید که بار وی از تعلیم اسم اعظم‌دریغ کرد و ازضعف‌وی‌بترسید مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می‌دانست بر تیری نوشت و آتشی بیفروخت و تیرهارا یکایك در آتش افکندوچون به اسم اعظم رسید و تیر آنرا بینداخت تیر برجست واز آتش برون شدونسوخت و عبدالله‌برخاست‌وآنرابرگرفت و پیش پارخویش رفت و بدوگفت که اسم اعظم‌را که وی‌مکتوم داشته بود دانسته است.

و اوپرسید که‌چیست؟

عبدالله گفت: «چنان‌وچنان است.»

گفت: «چگونه دانستی؟»

و عبدالله کار خویش‌را باوی بگفت.

و او گفت: «برادر زاده آنرا بیاموختی، اما خویشتن دارباش و پندارم که نباشی.»

عبدالله بن ثامر وقتی به نجران می‌رفت به هر بیماری‌می‌رسید می‌گفت: «بندهٔ خدا اگر خدارا یکتا بدانی‌و به‌دین من‌درآیی از خدا می‌خواهم که ترا ازاین بلیه‌که داری شفا دهد.»

بیمار می‌پذیرفت و خدا را یکتا می‌شمرد و مسلمان می‌شد. و عبدالله دعا می‌کرد وشفامی‌یافت تاآنجا که درنجران هرکه بیمار بودپیش وی‌آمد و پیر ودین اوشد وعبدالله دعاکرد وشفا یافت. وخبر به‌شاه نجران رسید واورا پیش‌خواند و گفت: «مردم شهر مرا تباه کردی وبه‌خلاف دین‌من ودین پدرانم‌رفتی ومن‌اعضای

ترا میبرم.»

عبدالله گفت: «قدرت این کار نداری.»

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی را از قله بیندازند و به زمین رسید و آسیب ندید و سوی آبها و دریاچه‌های نجران فرستاد که هر که در آن می‌افتاد هلاک می‌شد و از آنجا بی‌آسیب برون آمد و چون شاه مغلوب شد عبدالله بن ثامر بدو گفت: «بخدا مرا نتوانی کشت تا خدارا یکتا شماری و به دین من درآیی و اگر چنین کنی بر من تسلط یابی و مرا بکشی.»

پادشاه خدارا یکتا شمرد و مانند عبدالله بن ثامر شهادت گفت آنگاه با عصایی که به دست داشت زخمی نه چندان بزرگ به سروی زدو او را بکشت. و شاه نیز درجا بمرد و همه مردم نجران به دین عبدالله درآمدند و دین وی دین عیسی پسر مریم و شریعت انجیل بود.

آنگاه بدعتها که در دیگر مردم نصاری پدید آمد، به آنها نیز رسید و اصل نصرانیت نجران از آنجا بود.

حدیث محمد بن کعب قرظی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند.

گوید: و ذونواس با سپاه خویش که از حمیریان و قبایل یمن بود سوی آنها رفت و فراهمشان آورد و به یهود بگری خواند و مخیرشان کرد که کشته شوند یا یهودی شوند و کشته شدن را برگزیدند و گودالی بکند و مردم به آتش بسوخت و به شمشیر بکشت و اعضاء ببرید تا نزدیک به بیست هزار کس از آنها را هلاک کرد و از آن میانه یکی به نام دوس ذوثعلبان بر اسب خویش جان به در برد و به ریگزار رفت و به او نرسیدند.

گوید: و از بعضی اهل یمن شنیدم که آنکه جان در برد یکی از مردم نجران بود که نامش جبار بن فیض بود، اما گفتهٔ درست به نزد من همانست که وی دوس ذوثعلبان بود.

آنگاه ذونواس با سپاه خویش به صنعای یمن بازگشت و خدای عزوجل در باره این حکایت با پیمبر خویش فرمود:

«قتل اصحاب الاخدود . النار ذات الوقود. اذهم علیها قعود. و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود. وما نقموا منهم الا ان یؤمنوا بالله العزیز الحمید»[1] یعنی: واهل آتش هیزم‌دار هلاك شدند. وقتی که بر کنارهٔ گودال نشسته بودند وناظر آن شکنجه بودند که به‌مؤمنان می کردند وگناهی نداشتند جز اینکه به‌خدای نیرومند ستوده ایمان آورده بودند.»

از جمله کسانی که ذونواس بکشت عبدالله بن‌ثامر رئیس و سالار نصاری بود و به‌قولی عبدالله بن‌ثامر پیش از آن کشته شدو پادشاهی که پیش از ذونواس بوده بود او رابکشت و عبدالله اصل این دین بودو ذونواس کسانی را که پس از او پیرو دین او شدند بکشت.

ولی هشام بن‌محمد کلبی گوید که پادشاهی یمن پیوسته بودو کس در آن طمع نبارست تا به‌روزگار انوشیروان که حبشیان بر دیار شان تسلط یافتند و سبب آمدن حبشیان چنان بود که در آن هنگام ذونواس حمیری پادشاه یمن بودو بر دین یهود بود و پسك یهودی به‌نام دوس از مردم نجران پیش وی آمدو گفت که مردم نجران دو پسر وی را به ستم کشته‌اند و از وی بر ضد آنها کمك خواست . و مردم نجران بر دین نصاری بودند و ذونواس از دین یهود حمایت کردو به‌نجران حمله برد و بسیار کس بکشت و یکی از مردم نجران برون شد و پیش شاه حبشه رفت و قصه باوی بگفت و انجیل را که قسمتی از آن به‌آتش سوخته بود بدو بنمود و شاه حبش گفت: «مرا مرد بسیار باشد و کشتی نباشد و به‌قیصر نویسم تا کشتیها برای من فرستد که مردان بر آن ببرم.» و به قیصر نامه نوشت و انجیل سوخته سوی وی فرستاد و قیصر کشتیهای بسیار فرستاد.»

ابن اسحاق گوید:

---

۱ ـ بروج ۳ تا ۸

به روزگار عمربن خطاب یکی ازمردم نجران ویرانه‌ای ازویرانه‌های نجران را برای کاری بکندوعبدالله بن‌ثامر را زیرخاك بیافت که نشسته‌بود ودست به زخم سرخویش داشت و آن راگرفته بود و چون دست‌وی راپس برد خون روان شد و چون دست‌وی به آنجاکه بود رهاشد خون بایستاد و انگشتری به‌دست وی‌بود که درآن نوشته‌بود: ربی‌الله‌هو به‌عمر نامه کردو قضیه‌را خبرداد وعمربه‌پاسخ‌نوشت که وی را به‌حال خویش گذاربدو خاك بر او ریزید و چنان کردند.

و چون قوم مغلوب شدند دوس ذونعلبان برون شد وپیش قیصر فرمانروای روم شد و برضد ذونواس و سپاهش از اوکمك‌خواست وقصهٔ آنها بگفت.

قیصر گفت: ه دیار تو از ما دور است و سپاه‌آنجا نتوانم فرستاد امابه شاه حبشه که براین دین‌است‌و به‌دیارتونزدیکتر است می‌نویسم که ترا یاری‌کندو ازآن ستمگر که باتوو اهل دین تو چنان کرد انتقام‌بگیرد و همراه وی‌به‌شاه حبشه نامه نوشت واز حق وی وبلیهٔ او وتصاری سخن‌آورد وگفت تا وی را یاری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس ذونعلبان نامه قیصر را به نزد نجاشی شاه حبشه برد وی هفتاد هزار کس‌از حبشیان یاوری فرستاد و یکی از مردم حبشه را امیر آنها کرد که نامش ارباط بود و بدو گفت وقتی بر آنها تسلط یافتی یك سوم مردانشان را بکش و یك سوم دیارشان را ویران کن و یك سوم زنان و فرزندانشان را اسیر کن.

ارباط با سپاه برفت و ابرهةالاشرم در سپاه وی بود و به دریا نشست‌و دوس ذونعلبان را همراه داشت: تا به‌ساحل یمن رسیدند و ذونواس ازآمدنشان‌خبریافت و حمیریان و قبایل یمن را که اطاعت وی می‌کردند فراهم‌آورد و آنها که‌مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سرنرفته بود و بلیه آمده‌بوداماجنگی نشد و اتفاق برخوردی با ذونواس بود که یمنیان گریختند وارباط با سپاه خویش‌به یمن درآمد.

و چون ذونواس بلیه قوم خویش بدید بر اسب خود سوی دریا رفت و آن را بزد و به دریا شد و در آب تنگ برفت تا به جای گود رسید و در آن فرو رفت و روزگار وی به سر رسید .

و ارباط با حبشیان به یمن تاخت و یك سوم مردان بکشت و یك سوم ولایت ویران کرد و یك سوم اسیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بماند و یمن را به تصرف گرفت و زبون کرد .

از جمله ویرانیها که ارباط در یمن آورد ویرانی قلعه‌های سلحین و بینون و غمدان بود که مانند نداشت و ذوجدن حمیری به یاد زبونی یمن و قلعه‌های ویران شده آن شعری گوید به این مضمون :

« آسان گیر که گریهٔ رفته را پس نیارد
واز تاسف مردگان ، خویشتن را هلاك مکن
بینون برفت و اثر از آن نماند
و از پس سلحین مردمان خانه‌ها سازند.»

اما هشام بن محمد کلبی گوید که وقتی کشتیهای قیصر به نزد نجاشی رفت حبشیان را در آن نشاند و به ساحل مندب رفتند و چون ذونواس خبر یافت به قیلان یمن نوشت و کمك خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن شوند و پذیرفتند و گفتند که هر کس از ولایت خویش دفاع کند و چون این بدید کلیدهای بسیار بساخت و برچندشتر بار کرد و برفت تا با گروه حبشیان روبرو شد و گفت: « اینك کلید گنجینه‌های یمن را پیش شما آورده‌ام که مال و زمین از شما باشد و مرد و زن و فرزند نگهدارید.» و بزرگشان گفت: «این را به شاه بنویس و او به نجاشی نوشت.» و او فرمان داد که بپذیرند و ذونواس حبشیان را به صنعا در آورد و به بزرگشان گفت : «معتمدان خویش را بفرست تا این گنجینه‌ها بگیرند.» و یاران وی را برای گرفتن گنجینه‌ها پراکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش نامه‌های ذونواس به

هرگوشه‌رسیده بود که درولایت خویش‌همه‌گاوان سیاه‌را بکشندو حبشیان‌رابکشتند که جز اندکی نماند .

و چون نجاشی از کار ذونواس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد با دوسالار که یکیشان ابرهةالاشرم بود و چون به صنعارسیدند و ذونواس دید که تاب ایشان ندارد براسب خویش نشست و به دریازد و در آن فروشد و روزگار او به سررفت و ابرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد وچیزی برای نجاشی نفرستاد و بدو نگفتند که ابرهه از اطاعت تو بدر شده و پندارد که به خویشتن بی نیاز تواند بود .

نجاشی سپاهی سوی ابرهه فرستادکه سالار آن‌مردی به نام ارباط‌بود وچون به یمن‌رسید ابرهه بدوپیغام دادکه‌من و تو از یکدین و دیاریم وباید اهل دیارودین خود را که همراه داریم پاس بداریم . اگر خواستی جنگ تن به‌تن کنیم وهرکه‌بر حریف خویش چیره شد پادشاهی از اوباشد و حبشیان درمیانه کشته نشوند. ارباط بدین رضا داد و ابرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده گاه‌نهادندکه‌آنجاروبه روشوند و یکی از غلامان خویش را که ارنجده نام‌داشت در گودالی نزدیک وعده‌گاه به‌کمین ارباط نهاد .

و چون روبه‌رو شدند ارباط پیشدستی کردو ابرهه را با نیزه‌کوتاه خود بزد و نیزه از سراو بگذشت و نرمی‌بینی او را بدریدو اشرم از آن‌نام‌یافت که‌شرم‌دریدن بینی باشد .

و ارنجده ازگودال برخاست و ضربتی‌به‌ارباط زدکه‌کارگرشد واورابکشت و ابرهه‌به ارنجده گفت : «هرچه خواهی‌بخواه.»

ارنجده‌گفت : « هیچ زنی‌دربمن پیش‌شوهر نرود مگرآنکه نخست پیش‌من آید.»

ابرهه گفت : «چنین باشد. »

روزگاری براین بگذشت و مردم یمن ازنجده رابکشتندوابرهه گفت: «هنگام آن رسیده که آزادگان باشید.»

و چون نجاشی از کشته شدن ارباط خبریافت سوگندخوردبه کاری نپردازد تا خون ابرهه را بریزد وخاك وی رالگدکوب کند.

و چون ابرهه از سوگندوی خبردار شد بدونوشت: «ای پادشاه ارباط‌بنده توبود من نیز بنده توام. او آمده بود که شاه تراخوارکند و سپاه ترا بکشد. بدو گفتم دست ازجنگ من‌بدارد تا کس سوی‌تو فرستم واگرفرمودی ازمن‌چشم‌بپوشد و گرنه هرچه دارم تسلیم‌وی کنم اما به‌جنگ من اصرارکرد و با او بجنگیدم وچیره شدم. قدرت من از آن تواست. شنبده‌ام قسم خورده‌ای ازپای ننشینی تاخون من بریزی و بخاکم بتازی. اینك‌ظرفی از خون خویش وکیسه‌ای از خاك‌این سرزمین به سوی تو فرستاده‌ام که به‌سوگند خویش کار کنی. ای پادشاه کرم خویش برمن تمام کن که من بنده توام وعزت من عزت‌تو است.»

و نجاشی از اوخشنود شد و او را در عملش واگذاشت.

ابن اسحاق گوید: ارباط سالها دریمن به کارپادشاهی بود. آنگاه ابسرهة حبشی درکار حبشیان یمن باوی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه ارباط بود و تفرقه درحبشیان افتاد و هرگروه به یکی از آنها پیوست و آهنگ یکدیگر کردند و چون دوگروه به هم نزدیك شدند ابرهه به ارباط پیغام داد: از اینکه حبشیان با هم بیاویزند و نابودشوند کاری از پیش‌نمی‌بری، بیاتاجنگ‌تن به‌تن کنیم وهرکه حریف‌را کشت به سپاه وی‌دست‌یابد.

ارباط‌پاسخ دادکه انصاف دادی، بیا. وابرهه‌سوی اورفت. وی مردی کوتاه وچاق‌وگوشتالو بود و به نصرانیت دلبسته بود. ارباط‌نیز بیامدکه مردی‌تنومند وبلند قامت و نیك منظر بود و نیزه کوتاهی به‌دست داشت. ابرهه کنار تپه‌ای ایستاد که پشت سروی مصون باشد ویکی از غلامان وی به نام عتوده برتپه بود وچون‌نزدیك

یکدیگر شدند ارباط باتیزه به سرابرهه زد و پیش سراورا نشانه گرفت و نیزه بسه پیشانی ابرهه رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدرید و از این رو ابرهه اشرم نام گرفت و عتوده غلام ابرهه ازپشت به ارباط حمله برد و اورا کشت و سپاه وی به ابرههٔ پیوست و حبشیان یمن بدور او گرد آمدند .

آنگاه اشرم به عتوده گفت : «هرچه خواهی بخواه . اکنون که او را کشتی، تنها خونبهای او را به عهده داریم .»

عتوده گفت: «می‌خواهم که هیچ عروسی از مردم یمن پیش شوهرنرود مگر آنکه باوی در آمیزم» .

ابرهه گفت : «چنین باشد.»

آنگاه خونبهای ارباط را بداد .

آنچه ابرهه کرده بود بیخبر نجاشی بود و چون خبر یافت سخت خشمگین شد و گفت : «بیفرمان من برامیرم تاخت و اورا بکشت.» و سوگند یاد کرد که به خاك ابرهه پای نهدو موی پیشانی وی را ببرد . وچون خبر به ابرهه رسید سر بتراشید و کیسه‌ای از خاك یمن پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که‌ای پادشاه ارباط بنده تو بود، من نیز بندهٔ توام . دربارهٔ کار تو اختلاف کردیم و هردو مطیع تو بودیم ولی من در کار حبشیان از او توانا‌تر و مدبرترم وچون از سوگند شاه خبر یافتم سر بتراشیدم و کیسه‌ای از خاك یمن سوی وی فرستادم تا زیر پای نهدو بسوگند خویش کار کرده باشد .

چون نامه به نجاشی رسید از ابرهه خشنود شد و بدو نوشت که در کار خویش به سرزمین یمن باش تا فرمان من به تو رسد .

و چون ابرهه دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی حبشیان و سرزمین یمن داد کس پیش ابومرة بن‌ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت . ابومره لقب ذویزن داشت و ریحانه دختر علقمة بن‌مالك بن‌زیدبن کهلان بودومعدی کرب

را برای ابومره آورده بود و پس از ابومره پسری به‌نام مسروق و دختری به‌نام بسباسه برای ابرهه آورد.

و ابومره از ابرهه بگریخت و وی همچنان در یمن بود و عتوده غلامش تا مدتی با مردم یمن چنان می‌کرد که خواسته بود، آنگاه یکی از مردم حمیر به‌قولی خثعم عتوده را بکشت.

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدین نصاری پای بند بود و چون از کشته شدن عتوده خبر یافت گفت: ای مردم یمن اکنون مردی نیز کوش در شما پیدا شد که از آنچه مردان را شعار باید داشت، دارد. بخدا اگر وقتی گفتم هرچه می‌خواهد بخواهد می‌دانستم که چنان خواهد خواست هرگز نمی‌گفتم. به خدا خونهای وی را از شما نگیرند و در کار کشتن وی از من بدی نبینید.

گوید: و ابرهه قلیس را به‌صنعا بساخت و کلیسایی بود که در آن روزگار در همهٔ زمین مانند نداشت. آنگاه به‌نجاشی پادشاه حبشه نوشت که ای پادشاه کلیسایی برای تو ساخته‌ام که پیش از تو مانند آن را برای پادشاهی نساخته‌اند و از پای ننشینم تا حج گزاران عرب را به‌سوی آن بگردانم.

و چون عربان از نامه ابرهه به نجاشی سخن آوردند یکی از نسی گران تیرهٔ بنی‌فقیم از طایفهٔ بنی‌مالک خشم آورد و سوی قلیس شد و در آن کثافت کرد و برون شد و به‌سرزمین خود پیوست و ابرهه خبر یافت و گفت: وکی این کار کرد؟

گفتند: «یکی از دلبستگان خانهٔ مکه که عربان بر آن زیارت می‌برند این کار را کرده از آن رو که شنیده می‌خواهی حج گزاران عرب را سوی قلیس بگردانی و خشمگین شده و آمده و چنین کرده یعنی قلیس شایستهٔ زیارت نیست».

و ابرهه خشمگین شد و سوگند یاد کرد که سوی خانه و مکه رود آن را ویران کند.

و تنی چند از عربان پیش ابرهه آمده بودند و کرم او میجستند که محمدبن ـ

خزاعی ابن حزابهٔ ذکوانی سلمی باتنی چند از قوم وی و برادرش قیس بن خزاعی از آنجمله بودند و در آن هنگام که به در ابرهه بودند عید اوفرا رسید و از غذای خویش که تخم‌گوسفند بود برای آنها فرستاد.

وچون غذای ابرهه را برای آنها آوردند گفتند: «به خدا اگراین را بخوریم تا زنده باشیم عربان عیب ما گویند.» و محمد بن خزاعی برخاست و پیش ابرهه رفت وگفت: «ای پادشاه این روز عیدماست که در آن جز زنده و دست نخوریم.»

ابرهه گفت: «آنچه خواهید برای شما می‌فرستم، غذای خویش را از روی احترام برای شما فرستادم که پیش من منزلتی دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن خزاعی را تاج داد و امیر قوم مضر کرد و گفت تا میان مردم بگردد و آنها را به زیارت کلیسایی که بنیان کرده بود دعوت کند و محمد بن خزاعی برفت تا به سرزمین بنی کنانه رسید و مردم نهامه از کار وی خبرداشتند که آمدنش برای چیست و یکی ازهذیل را که عروة بن حیاض غلاصی نام داشت فرستادند که تیری بینداخت و او را بکشت و قیس بن خزاعی با محمد بود وچون برادر را کشته دید بگریخت وپیش ابرهه رفت و کشته شدن برادر را باوی بگفت وخشم و کینه ابرهه بیفزود و سوگند یاد کرد که به بنی کنانه حمله برد و خانه را ویران کند.

هشام بن محمد کلبی گوید: وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در عملش واگذاشت کلیسای صنعا را بساخت و بنایی عجیب بود که کس مانند آن ندیده بود و باطلا و رنگهای شگفت آور برآورد و به قیصر نوشت و خبرداد که می‌خواهد درصنعا کلیسایی بسازد که اثر آن پایدار ماند، ودر این کار از او کمک خواست و نجاشی صنعتگر وموزائیك و مرمر برای او فرستاد و چون بنا بسر رفت، به نجاشی نوشت که می‌خواهم حج گزاران عرب را سوی آن بگردانم و عربان این را بشنیدند و سخت بزرگ شمردند وتاب نیاوردند و یکی از بنی مالك بن کنانه برفت تا به یمن رسید و به معبد در آمد و در آن کثافت کرد و ابرهه خشمگین شد ودل به غزای مکه

و ویران کردن خانه نهاد و با حبشیان برون شد و فیل‌را همراه داشت، ودو نفر حمیری با او رویه روشدکه ابرهه با وی بجنگید و اسیرش کرد و اوگفت: «ای پادشاه من بندهٔ توام مرا نگهدار که زنده نگهداشتنم برای تو از کشتنم بهتر است.» و ابرهه اورا زنده نگهداشت پس‌از آن نفیل‌بن‌حبیب خثعمی باوی رویه‌روشدکه ابرهه‌باوی بجنگیدوبارانش رامنهزم کرد و خودش را اسیر کرد و او نیزخواست‌که زنده‌اش نگهدارد و ابرهه جنان کرد و او را به سرزمین عرب بلدخویش کرد.

ابن اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آهنگ خانه کرد حبشیان را بفرمودتا آماده شدندو فیل‌رانیز همراه برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرههسر ویرانی بیت‌الله الحرام‌دارد، این‌رافاجعه شمردند و پیکار با او را حق خویش دانستند و مردی به نام ذونفرکه از بزرگان و شاهان اهل یمن بوده بود قیام کرد وقوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ ابرهه و دفاع از خانه خدا خواند و با او رویه‌روشدو جنگ‌انداخت کەشکست از یاران ذونفر بود وچون ابرهه خواست اورا بکشدگفت: «ای‌پادشاه مرا مکش که شاید همراهیم برایت سودمند باشد.»

و ابرهه او را نکشت و درخمیه‌ای بداشت، که مردی برد بار بود آنگاه به راه خویش برفت وقصد کعبه داشت و چون بسرزمین خثعم رسید نفیل بن حبیب خثعمی با دوقبیله خثعم، شهران و ناهس، و دیگرقبایل عرب که پیرو او شده بودند سرراه بگرفت و جنگ انداخت و ابرهه او را بشکست و اسیر کرد و می‌خواست بکشد.

نفیل گفت: «ای پادشاه مرامکش که در سرزمین عرب بلدتو می‌شوم و دو دست به تومی‌دهم که قبیله شهران وناهس مطیع تو باشد.»

ابرهه او را ببخشید و رها کرد و اورا به همراه برداشت که بلدراه باشدو چون به طائف رسید مسعود بن‌معتب با نفی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند:

« ای پادشاه ما بندگان مطیع توایم و سرخلاف تو نداریم و خانه‌ما خانه‌ای‌نیست که به طلب آن آمده‌ای ، از خانه خویش لات را مقصود داشتند . خانه‌ای که می‌جویی درمکه‌است، مقصودشان کعبه‌بود. وماکس میفرستیم که بلدتوباشد.» و ابرهه از آنها بگذشت و ابورغال را با وی فرستادند . ابرهه برون شد و ابورغال همراه وی بود تا به مغمس رسیدو در آنجا ابورغال بمرد و عربان به قبروی سنگ‌زدندوهمان قبراست که‌مردمان درمغمس بدان سنگ می‌زنند.

و چون‌ابرهه به مغمس فرود آمد یکی ازحبشیان را به نام اسودبن مقصودبا گروهی بفرستاد که سوی‌مکه شد و اموال مکیان‌را از قریش و دیگران براند و از جمله دویست شتر ازعبدالمطلب بن‌هاشم بود که در آنروزگاربزرگ‌وسالارقریش بود ، قریش وکنانه و هذیل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگ اندازنسد و بدانستند که تاب وی ندارندو چشم پوشیدند .

و ابرهه حناطهٔ حمیری را به مکه فرستاد و بدوگفت سالار وبزرگ شهر را بجوی‌وبدوبگوی که شاه‌می‌گوید: «من سرجنگ شما ندارم، برای‌ویران‌کردن‌خانه آمده‌ام و اگر به دفاع از آن به جنگ نیایید ، نیازبه خونریزی ندارم.» و اگر سر جنگ من‌ندارد او راپیش من آر .

و چون حناطه به‌مکه درشدپرسیدکه سالار وبزرگ مکه‌کیست؟

بدوگفتند : « عبدالمطلب‌بن‌هاشم‌بن عبدمناف‌بن‌قصی.»

و حناطه پیش وی شد و آنچه را ابرهه فرمان داده بود با وی بگفت.

عبدالمطلب گفت : « به خدا ماسرجنگ وی نداریم و تاب آن نیاریم . این بیت‌الله‌الحرام است و خانه ابراهیم خلیل است .اگر خدای از آن دفاع کند ، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ابرهه واگذارد که ما را نیروی دفاع نیست.»

حناطه بدوگفت : « پیش‌شاه بیاکه گفته تراپیش‌وی‌برم.»

عبدالمطلب با بعضی پسران خویش همراه وی برفت تا به اردوگاه رسید ، و از دونفر جویا شد که دوست وی بود او را در زندان یافت و گفت «در این بلیه که برما فرود آمده کاری توانی ساخت.»

دونفر گفت: «کسی که به‌چنگ شاه اسیر باشد و صبح و شب انتظار برد که او را بکشند چه کاری تواند ساخت ، کاری از من ساخته نیست جز آنکه فیلبان را با من دوستی است و کس پیش او فرستم و سفارش تو کنم و حق تو را بشمارم و از تو بخواهم که از شاه برای تو اجازه خواهد و هرچه خواهی باوی بگویی . و اگر تواند پیش وی برای تو شفاعت نیك کند.»

عبدالمطلب گفت : «همین مرا بس .»

دونفر کس پیش انیس فرستاد که بیامد و بدو گفت: «اینك عبدالمطلب سالار قریش و قافله سالار مکیان ، که مردم را به دشت و وحوش را در قله کوهها غذا می‌دهد و شاه دوست‌تر از او گرفته ، برای وی از شاه اجازه بخواه و هرچه توانی با او کمك کن.»

انیس گفت: «چنین کنم» . و با ابرهه سخن کرد و گفت : «ای پادشاه اینك سالار قریش بردر تو اجازه می‌خواهد . وی کاروانسالار مکه است و مردم را به دشت و وحوش را به قله کوهها خوراکی می‌دهد او را اجازه بده تا حاجت خویش با تو بگوید و با وی نیکی کن .»

گوید: ابرهه اجازه داد و عبدالمطلب مردی تنومند و نکومنظر بود و چون ابرهه وی را بدید بزرگ داشت و نخواست وی را پایین بنشاند و خوش نداشت که حبشیان عبدالمطلب را باوی بر تخت شاهی ببینند . به این سبب از تخت فرود آمد و برفرش نشست و وی را پهلوی خویش نشانید آنگاه به ترجمان خویش گفت : «بدو بگوی حاجت تو چیست ؟»

عبدالمطلب گفت : «حاجت من آن است که شاه دویست شتر مرا که گرفته

بدهد . »

و چون این سخن با وی بگفت ابرهه با ترجمان گفت : « بدو بگو وقتی ترا دیدم فریفته‌ات شدم ولی چون سخن کردی از تو بیزار شدم . درباره دویست شتر که از تو گرفته‌ام سخن می‌کنی اما خانه‌ای را که دین تو ودین پدران تو است و من برای ویران کردنش آمده‌ام رها می‌کنی و دربارهٔ آن سخن نمیکنی . »

عبدالمطلب بدو گفت : « من خداوند شترانم وخانه را نیز خداوندی هست که از آن بازدارد . »

ابرهه گفت : « مرا از خانه باز نتواند داشت . »

عبدالمطلب گفت : « تو دانی و او ، شتران مرا بده . »

چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند عبدالمطلب با عمرو بن نفاثه بن عدی بن دئل بن بکر بن عبدمناة بن کنانه که در آن روزگار سالار بنی کشانه بود و با خویلد بن واثله هذلی سالار هذیل پیش ابرهه رفتند و به ابرهه گفتند که یك سوم اموال تهامه را بگیرد و بازگردد و خانه را ویران نکند و او نپذیرفت و خدابهتر داند .

ابرهه شتران عبدالمطلب را که گرفته بود پس داد و چون باز گشتند عبدالمطلب به نزد قریش باز آمد و قضیه را با آنها بگفت و بفرمود تا از مکه درآیند و به قله کوهها و دره ها پناه برند که از آسیب سپاه ابرهه در امان مانند .

آنگاه عبدالمطلب به پا خاست و حلقه در کعبه را بگرفت و کسانی از قریش باوی بایستادند و خدا را بخواندند و از او برضد ابرهه و سپاه وی کمك خواستند .

عبدالمطلب همچنانکه حلقه در کعبه را به دست گرفته بود شعری بدین مضمون خواند :

« پروردگارا جز تو امیدی ندارم . »

« پروردگارا ، فرق خویش را از آنها مصون دار . »

« که دشمن‌خانه‌دشمن تو نیز هست.»

« مگذار که‌اقامتگاه ترا ویران کنند.»

پس‌از آن عبدالمطلب حلقهٔ در کعبه را رها کرد و با قریشیان به قلهٔ کوهها رفتند و پناهنده شدند و در انتظار بودند که ابرهه وقتی به مکه در آید چه خواهد کرد .

صبحگاهان ابرهه آمادهٔ دخول مکه شد وفیل خود را مهیا کرد و سپاه بیاراست و نام فیل محمود بود . ابرهه مصمم بود خانه را ویران کند و سوی یمن باز گردد .

وچون فیل‌را سوی مکه بداشتند نفیل‌بن حبیب خشعمی بیامد و پهلوی‌آن ایستاد وگوش فیل را بگرفت و گفت: « محمودبخواب ورشیدانه‌به آنجاکه‌آمده‌ای بازگرد که درشهر محرم خدای هستی» . آنگاه‌گوش فیل را بگذاشت وفیل بخفت و نفیل‌بن حبیب دوان‌برفت تابه‌بالای‌کوه رسید .

و فیل‌را بزدند که برخیزد و برنخاست و باتبرزین بمسرش‌زدند مگر برخیزد و برنخاست . با چوب به جاهای نرم شکم آن فرو کردند و بدریدند مگر برخیزد وبرنخاست‌و آن راسوی‌یمن‌بداشتند که‌برخاست و دوان برفت و سوی شام بداشتند وچنان‌کرد و سوی مشرق بداشتند و چنان‌کرد و سوی مکه بداشتند و بخفت .

و خداوند پرنده‌ای از دریا به حبشیان فرستادکه چنون پرستو بود و باهر پرنده سه‌سنگ بود یکی در منقار و دو دریاها ،همانند نخودوعدس که‌بهرکه‌رسید هلاک‌کرد. اما به‌همه نرسید و فراری برفتند و راهی را که‌آمده بودند می‌جستند و جویای نفیل بن‌حبیب بودند که راه‌یمن‌را به‌آنها‌بنمایدونفیل‌چون عذاب خدا را که بر آنها فرودآمده بودبدید شعری‌بدین‌مضمون گفت :

« به خدا سوگندکه راه فرار نیست.»

« واشرم مغلوب» غالب نشود.»

حبشیان در راهها می‌ریختند و در آبگاهها هلاك می‌شدند. سنگ به‌ابرهه رسیده بود . وی را همراه بردند و انگشتانش یکایك افتادن گرفت و چون انگشتی می‌افتاد مدتی چرك و خون از آن روان بود و چون به صنعا رسید مانند جوجهٔ مرغ شده بود و چنانکه گویند سینه‌اش شکافت و دلش برون افتاد و بمرد .

گویند : نجاشی ابوصحم ارباط را با چهار هزار کس سوی یمن فرستاد که بر آن تسلط یافت و شاهان را عطا داد و مستمندان را زبون کرد و یکی از حبشیان به‌نام ابرهه‌الاشرم ابویکسوم قیام کرد و کسان را به‌اطاعت خویش خواند که پذیرفتند و ارباط را بکشت و بر یمن تسلط یافت و دید که مردم در موسم حج برای رفتن سوی بیت‌الله‌الحرام آماده می‌شوند و گفت: «مردم کجا می‌روند؟»

گفتند : «به زیارت خانه خدا می‌روند که در مکه است».

گفت: «خانه خدا از چیست؟»

گفتند : «از سنگ».

گفت : «پوشش آن از چیست؟»

گفتند : «از حله‌ها که از اینجا برند».

گفت : «به مسیح سوگند که خانه‌ای بهتر از آن برای کسان میسازم».

و خانه‌ای از مرمر سپید و سرخ و زرد و سیاه بساخت و با طلا و نقره بیاراست و گوهر به‌در و آن نهاد و بر درهای آن ورق و میخ طلا زد و میان آن جواهر نهاد و با قوتی سرخ و بزرگ در آن نهاد و پرده بیاویخت و عود بسوخت و دیوارها را با مشك بیالود چندان که سیاه شد و گوهرها نهان شد و بگفت تا مردم خانه را زیارت کنند و بسیاری از قبایل عرب سالها زیارت کردند و کسان در آنجا به‌عبادت مقیم شدند و مناسك بگزاشتند .

و چنان بود که نفیل خشمی برای خانه‌قصدی ناخوشایند داشت و یکی از شبها که

کس را بیدار ندید برخاست و کثافت آورد و قبله کلیسا را بیالود و مردار فراهم آورد و در آن افکند و ابرهه خبر یافت و سخت خشمگین شد و گفت: «عربان به حمایت خانه خویش این کار کردند به خدا آن را سنگ به سنگ ویران می کنم.»

و به نجاشی نامه نوشت و قصه را خبر داد و از او خواست که محمود فیل خود را بفرستد و آن فیلی بود که در همه زمین به تنومندی و بزرگی و قوت آن نبود. نجاشی فیل را بفرستاد و چون فیل به سید ابرهه با مردم برفت و شاه حمیر و نفیل بن حبیب خثعمی نیز با وی بودند و چون نزدیک قوم شد بگفت تا یاران وی چهار پایان مردم را غارت کنند و شتران عبدالمطلب را بگرفتند و نفیل دوست عبدالمطلب بود که با او درباره شتران خویش سخن کرد و نفیل با ابرهه سخن کرد و گفت: «ای شاه! سالار عرب که از همه والاتر است و شرف قدیم دارد و کسان را براسب برد و مال بخشد و پیوسته اطعام کند پیش تو آمده.»

نفیل عبدالمطلب را پیش ابرهه برد که بدو گفت: «چه می خواهی؟»

عبدالمطلب گفت: «می خواهم که شتران مرا پس دهی.»

ابرهه گفت: «آنچه درباره تو شنیدم فریب بود، پنداشتم درباره خانه که مایه شرف شماست با من سخن خواهی کرد.»

عبدالمطلب گفت: «شتران مرا بده و این تو و این خانه که خانه خدایی هست که آنرا حفظ میکند.»

ابرهه بگفت تا شتران وی را بدادند و آنرا علامت زد و خاص قربان کرد و در حرم رها کرد تا چیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به خشم آید.

آنگاه عبدالمطلب به حرا بالا رفت و عمرو بن هائذ بن عمران بن مخزوم و مطعم بن عدی و ابومسعود ثقفی نیز همراه وی بودند و عبدالمطلب شعری بدین مضمون خواند:

«خدایا هر کسی بار خویش را حفظ می کند.»

« تو نیز جای خویش را حفظ کن.»

« که صلیب آنها و تبرویشان بر تیروی تو غالب نشود.»

« اگر قبلهٔ مارا به آنها واگذاری خوددانی.»

گوید : پرندگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و باهرپرنده سه سنگ بود دو پای و یکی در منقار و سنگها را بر آنها بینداخت و به هر که رسید وی را در هم شکست یا جای سنگ قرحه شد ، و این نخستین بار بود که آبله و درختان تلخ پدید آمد.»

سنگها حبشیان را بکشت وخداوند سیلی خروشان بفرستاد که همه را ببرد وبه دریا ریخت.

گوید : ابرهه و باقیماندهٔ قوم بگریختند و اعضای ابرهه یکایک افتادن گرفت و فیل نجاشی، محمود، بخفت وبه حرم در نیامد و آسیب ندید اما فیل دیگر به حرم در آمد وسنگ خورد. گویند سیزده فیل بود.

آنگاه عبدالمطلب از حرا فرود آمد و دو تن از حبشیان بیامدند و سر او را بوسیدند و گفتند: «تو بهتر دانستی.»

از مغیره بن اخنس روایت کرده اند که اول بار در آن سال حصبه و آبله به سرزمین عرب دیده شد و اول بار بود که درخت تلخ آنجا دیده شد.

ابن اسحاق گوید : چون ابرهه هلاك شد پسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حبشیان شد و حمیر و قبایل یمن زبون شدند و حبشیان بر آنها چیره شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به ترجمانی میان خودشان و عربان واداشتند.

گوید و چون خدا حبشیان را از مکه بگرداند و آن عذاب به آنها رسید عربان به تعظیم قریش پرداختند و گفتند : « اهل خدا بودند که خدا شر دشمن از آنها برداشت.»

گوید : و چون بکسوم پسر ابرهه بمرد پادشاهی حبشیان یمن به برادرش مسروق بن‌ابرهه رسید و بلیهٔ مردم یمن درازشد و تسلط‌حبشیان بریمن‌ازوقتی‌ارباط آنجا درآمد تا وقتی پارسیان‌مسروق را بکشتند وحبشیان را برون راندندهفتادو دو سال بود که چهار پادشاه پیاپی بودند: ارباط، پس از او ابرهه، پس از آن یکسوم بن‌ابرهه، پس از آن مسروق بن‌ابرهه.

آنگاه سیف‌بن‌ذی‌یزن حمیری که کنیهٔ ابومره داشت‌برون شد وپیش قیصر پادشاه روم رفت‌وخواست تاحبشیان را برون‌کند و ولایت‌بگیرد‌و پادشاهی یمن‌را به هر کس از رومیان که خواهد دهد ، ولی شاه روم نپذیرفت و سیف‌بن ذی‌یزن منظور خویش‌را پیش او نیافت و به حیره رفت که نعمان بن منذر از جانب کسری عامل آنجا و قسمتی ازسرزمین عراق بود و بلیه ودلش قوم خویش‌رابادی بگفت .

نعمان بدوگفت: «من‌هرسال پیش کسری میروم پیش‌من باش تاوقت رفتنم در رسد و ترا همراه خویش ببرم.» و او پیش نعمان بماند تا وقتی که سوی کسری می‌رفت و با وی برفت .

و چون نعمان پیش کسری رسید و از کار خویش فراغت یافت از سیف بن‌ذی‌یزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت .

وچنان بودکه کسری در ایوان خویش‌می‌نشست که تاج‌در آن بود ، و تاج چون ظرفی بزرگ بود که‌یاقوت وزمرد ومروارید ومطلاونقره در آن به‌کار رفته بود و با زنجیرمطلا به‌طاق آویخته بودکه گردن وی تحمل آن‌نداشت و تاج‌به جامه ها پوشیده بود وچون کسری به‌جای خود می‌نشست سررا داخل‌تاج‌می کردوچون‌قرار می‌گرفت جامه‌ازتاج برمی‌گرفتندوهرکه اورا می‌دیدوازپیش‌ندیده‌بود ازهیبت وی به‌خاك می‌افتاد .

وچون سیف‌بن‌ذی‌یزن به‌نزد کسری شدبه‌خاك افتادو گفت: «ای‌پادشاه! بیگانه بردیار ماچیره‌شده.»

کسری گفت: «کدام بیگانه، حبشه‌باشند؟»

گفت: «حبشه و آمده‌ام که‌مرا برضد آنها یاری دهی واز دیارمن‌بیرون کنی و پادشاهی آنجا ازتو باشد.»

کسری گفت: «سرزمین توازسرزمین‌مادور است وزمینی‌کم‌حاصل است که بزوشتردارد و مارا بدان نیازنباشد و سپاه پارسیان رابه‌سرزمین عرب که بدان نیاز ندارم درگیر نکنم.»

آنگاه بفرمودتا ده هزار درم بدو جایزه دهند و جامهٔ نکو پوشانید و چون سیف‌بن‌ذی‌یزن برون شد درمهارا بر کسان‌می‌پراکندوزن وکودکانوغلامان‌وکنیزان می‌ربودند.

و به‌کسری‌گفتند که این عرب که به اوعطیه دادی درمهای خویش بر مردم می‌پراکند وغلامان وکودکان وکنیزان می‌ربایند.

کسری گفت: «این مردی درخور اعتنا است، وی‌را پیش‌من آرید.»

و چون بیامدبدوگفت: «عطای‌شاه رابه مردم‌پراکندی؟»

گفت: «مرا به‌عطیهٔ شاه چه‌حاجت که‌کوههای سرزمینم طلا و نقره است.» می‌خواست شاه را بدان راغب کندکه بی‌اعتنایی او را دیده بود، و افزود: «من پیش‌شاه آمدم‌که سنم ازمن برگیرد و زبونی ازمن بردارد.»

کسری‌گفت: «باش تا درکارتو بنگرم.»

و سیف‌بن‌ذی‌یزن به‌نزد کسری‌بود.

آنگاه کسری مرزبانان و صاحبنظران را که در امورخویش با آنها مشورت می‌کرد فراهم آورد وگفت: «درکار این‌مردچه گویید؟»

یکی از آنهاگفت: «ای‌پادشاه درزندانهای تومردانندکه بایدکشته شوندآنها

را باری بفرستد، اگر هلاک‌شوند همان‌باشد که‌خواسته‌ای‌واگربردبار وی‌تسلط یافتند ملکی به‌ملک‌خویش افزوده‌ای ».

کسری‌گفت : «رای‌درست همین است، شمارمردان‌زندانی رامعلوم‌دارید».

و چون‌شمار کردند هشتصدمردزندانی بود .

کسری‌گفت : « ببینید بهتر از همه‌زندانیان به‌نسب و خاندان کیست و او را سالارشان کنید » .

وهرز ازهمه زندانیان‌به‌نسب وخاندان برتربود ومردی‌سالخورده بودو اورابا سیف فرستاد وسالاری بدو دادوکسان را برهشت‌کشتی نشاند به‌هرکشتی صد مردبا آنچه به دریا بایسته بود و برفتند و چون به دل دریا شدند دوکشتی باهرکه در آن بود فروشد وشش کشتی با ششصد مرد به‌ساحل‌یمن وسرزمین‌عدن رسید که وهرزو سیف‌بن‌ذی‌یزن از آنجمله بودند .

و چون به سرزمین یمن قرار گرفتند وهرزبه‌سیف گفت : « چه‌داری؟»

سیف گفت : «هرچه خواهی، مرد عربی واسب عربی ومردان خویش را با مردان توهمراه می‌کنم تا باهم بمیریم یا باهم‌ظفر یابیم »

وهرز گفت: «انصاف دادی ونکو گفتی» .

سیف از قوم خویش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر یافت و سپاهیان حبشی خویش را فراهم‌کرد و سوی آنها روان شد و چون دوسپاه نزدیک همدیگر شد و کسان روبه‌روی یکدیگر فرود آمدند ، وهرزپسر خویش را که نوزاد نام داشت با سواری چند بفرستاد و گفت: « با آنها جنگی بکن تا ببینیم جنگیدنشان چگونه است .»

نوزاد برفت و جنگ انداخت و به‌جایی افتاد که برون شدن نتوانست ووی را بکشتند، و این کینه وهرز را بیفزود و بسه جنگشان مصرترشد ، و چون سپاه برای جنگ ایستاد وهرزگفت: « شاه آنها را به‌من بنمایید.»

گفتند : « آن مرد راکه برفیل‌نشسته و تاج به‌سردارد وبرپیشانی او یا قوئی سرخ هست می‌بینی ؟ »

وهرز گفت: «آری.»

گفتند : « شاهشان همانست .»

گفت : « بگذارید باشد . »

و مدتی‌بایستادند ، آنگاه‌وهرز گفت : « اکنون برچه‌نشسته؟ »

گفتند: « براسب نشسته.»

گفت : « بگذارید باشد.»

و مدتی دیگر بایستادند آنگاه وهرز گفت : « اکنون برچه‌نشسته ؟ »

گفتند : « براسبر نشسته. »

گفت : «بچه خر! زبون شد وملکش به‌ربونی افتاد، گوش‌به‌من‌دارید اکنون تیری سوی اورها می‌کنم ، اگر دیدید باران وی ایستادند و حرکت‌نکردند حرکت نکنید ، بدانید که‌تیرمن به‌نشانه‌نرسیده ، واگردیدید به دور اوگرد آمدندتیرمن بدو رسیده و حمله آغاز کنید . »

آنگاه کمان به زه‌کرد و چسنانکه گفته‌اند از بس سخت بود کس آنرا زه نتوانست کرد و بگفت تا ابروهای وی را ببستند آنگاه تیری به کمان نهادوسخت بکشید و رها کرد که به‌یاقوت پیشانی مسروق خورد ودرسروی فروشد و از پشت سر بدر آمد و از مرکب بیفتاد وحبشیان براو گرد آمدند و پارسیان حمله بردند و هزیمت درحبشیان افتاد و بسیار کس کشته شد و باقیمانده به‌مرسو گریختند.

ووهرز آهنگ صنعا کرد و چون به‌درشهررسید گفت : « هرگز پرچم من افتاده به‌درون نشود دروازه را ویران کنید . » و دروازهٔ صنعارا ویران کردند وبا پرچم افراشته در آمد که پرچم را روبه‌روی اومی‌بردند .

وچون‌وهرزبرین‌تسلط یافت وحبشیانرا ازآنجا براندند به‌کسری‌نوشت:

« یمن را به تصرف آوردم و حبشیان را بیرون کردم ، » و مال بسیار فرستاد و کسری بدو نوشت که سیف‌بن‌ذی یزن را پادشاه یمن کند و بر سیف باج و خراجی معین کرد که هرسال بفرستند و به‌وهرز نوشت بازگردد و سیف پادشاه یمن شد که پدرش ذویزن از پادشاهان یمن بوده بود .

حدیث ابن‌اسحاق دربارهٔ حمیریان و حبشیان و پادشاهان و سپاهی که کسری سوی یمن فرستاد چنین بود .

هشام‌بن‌محمد کلبی در بارهٔ شاهی یکسوم و مسروق پسران ابرهه گوید : قصه چنان بود که ابومره فیاض ذویزن از اشراف یمن بود و ریحانه دختر ذوجدن زن وی بود و پسری آورد و نام وی را معدیکرب کرد . ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهة الاشرم اورا از ابومره بگرفت و زن خویش کرد ، و ابومره ازیمن بیرون شد و پیش یکی از شاهان بمی متذر رفت که گویا مسروبن هند بود و از اوخواست که نامه‌ای به کسری نویسد وقدر وشرف وی را یاد کند و بگوید که به‌چه‌مقصود سوی او می‌رود .

عمرو گفت : « شتاب مکن که من هرسال پیش شاه می‌روم ، واکنون وقت آن می‌رسد . »

و ابومره پیش وی بماند و باوی سوی کسری رفت ، و عمروبن‌هند پیش کسری شد وشرف وحال ذویزن بگفت و برای وی اجازه خواست وذویزن درآمد وعمر برای او جا خالی کرد و کسری از رفتار وی قدر و شرف ذویزن بدانست و او را بنواخت وملاطفت کرد و گفت : « به‌چه کار آمده‌ای ؟ »

ذویزن گفت : « ای پادشاه سپاهان بردیار ما تسلط یافته‌اند و کارهای زشت کرده‌اند که به‌حضورشاه یاد آن نیارم کرد ، وشایسته فضل وکرم شاه و بزرگی او درمیان شاهان چنان بود که بی کمك خواهی‌ما ، یاریمان کنند ، چندرسد که‌امیدوار آمده‌ایم و امید می‌داریم که خدا به کمك شاه دشمن مارا بشکند و براوفیروزمان کند

وانتقام ما را بگیرد، اگرشاه خواهد انتظار مارا بر آرد وامید مارا محقق کند سپاهی با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا بمملک خویش بیفزاید که سرزمین ما حاصل و برکت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»

کسری گفت: «میدانم که دیار تو چنین است، کدام سپاهان بر شما تسلط یافته‌اند، حبشه یا سند؟»

ذویزن گفت: «حبشه.»

انوشیروان گفت: «میخواهم که انتظار ترا بر آرم اما راه سپاه تا دیار تو دشوار است وخوش ندارم که سپاه خویش بخطر افکنم، دربارهٔ آنچه خواستی نظر می‌کنم و خوش آمده‌ای.»

آنگاه بگفت تا وی را منزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری ببود تا بمرد.

وچنان بود که ذویزن قصیده‌ای بحمیری سرود و کسری را ستایش کرد وچون برای وی ترجمه کردند آنرا پسندید.

گوید: ریحانه دختر ذوجدن برای ابرهةالاشرم پسری آورد که نام وی را مسروق کرد ومعدی کرب پسر ذویزن بزرگ شد وباور نداشت که ابرهه پدر او باشد ویش مادر رفت و پرسید: «پدر من کیست؟»

مادرش گفت: «اشرم.»

گفت: «به‌خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلانی به‌من ناسزا نمی‌گفت.»

مادر بدو گفت که ابومره فیاض پدر تواست، واقعهٔ وی را بگفت وسخنان او درجان پسر اثر کرد ومدتی همچنان ببود تا اشرم بمرد ویکسوم پسروی نیز بمرد، آنگاه پسر ذویزن سوی پادشاه روم رفت از آنرو که کسری درباری پدرش سستی کرده بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خویش را نیافت که همکیش حبشیان بود و حمایت آنها می‌کرد وبه‌این سبب سوی کسری رفت و روزی که برنشسته بود در راه

وی ایستادو بانگ زد : «ای پادشاه مرامیرانی پیش نوهست.»

و چون شاه از سواری باز آمد او رابخواست وگفت: «کیستی ومیراث تو چیست؟»

گفت : «من پسر دویزن، آن پیر یمنی ام که وعدهٔ کمک به اورادی و به در تو مرد و آن وعده حق من و میراث منست که باید از عهدهٔ آن برآیی.»

کسری رقت کرد و بگفت تا مالی بدو دهند. و پسر برون شد و در هم می پراکند و مردم می ربودند و کسری بدو پیغام داد : «این کار برای چه می کنی؟»

پسر پاسخ داد: «به طلب مال پیش تو نیامدم ، به طلب سپاه آمدم.»

کسری پیغام داد: «باش تا در کار تو بنگرم.»

پس از آن کسری در کار فرستادن سپاه همراه پسر دویزن با وزیران خویش مشورت کرد.

موبدان گفت: «ای پادشاه، این غلام راحقی هست که اینجا آمده و پدرش به در شاه مرده و بدو وعده داده ای، در زندانهای شاه مردان دلیر وشجاع هستند که با وی توانی فرستاد که اگر ظفر یابند از آن شاه باشد ، و اگر هلاک شوند از شرشان آسوده ای ومردم مملکت نیز آسوده اند و این از صواب دور نباشد.»

کسری گفت : «رای درست همین است.»

و بفرمود تا اینگونه مردان راکه به زندان بودند شمار کردند و هشتصد کس بودند که فرماندهیشان را به یکی از چابکسواران خویش داد کسه وهرز نام داشت و کسری وی را با هزار سوار برابر می گرفت و مجهزشان کرد و بگفت تا آنها را برهشت کشتی نشاندند که در هر کشتی صد کس بودو دو کشتی از هشت کشتی فرو رفت و شش کشتی به سلامت ماند که به ساحل حضرموت فرود آمدند ومسروق با یکصد هزار از حبش و حمیر و عربان سوی آنها آمد و بسیار کس به پسر دویزن پیوست ، و وهرز برساحل دریا جای گرفت و پشت به دریا داد .

وچون مسروق کسی آنهارا بدید طمع درایشان بست و کس پیش وهرز فرستاد که با این جمع اندك چرا آمدی؟ سپاه من چندانست که می بینی و خویشتن و یارانت را بخطر افکنده‌ای ، اگر خواهی اجازه دهم که به دیار خویش بازگردی و با تو در نیاویزم و هیچکس از تو و یارانت ، از من و یارانم بدی نبیند و اگر خواهی همبندم با تو جنگ اندازم، واگر خواهی مهلت دهم تادر کار خویش بنگری و با یارانت مشورت کنی ؟

و هرز کار را بزرگ دید و بدانست که سپاهش طاقت دشمن نیارند و بمسروق پیغام داد که میان من و خویشتن وقتی معین کن وعهد و پیمان کن که باهمدیگر پیکار نکنیم تامدت به سر رود و در کار خویش بنگریم.

مسروق چنان کرد و هر کدام در اردوگاه خویش بماندند . وچون ده روز از مدت پیمان گذشت پسر وهرز براسب خویش نشست و تا نزدیك سپاه حبشیان برفت و اسبش او را به اردوگاه انداخت که خونش بریختند و وهرز ندانسته بود، وچون از کشته شدن پسر خبر یافت کس پیش مسروق فرستاد که میان من و شما همان بود که دانید پس چرا پسر مرا کشتید ؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمد و تنی چند از سپاه خردان ما براو تاختند و خونش بریختند، من به کشتن او راضی نبودم .

وهرز به فرستاده گفت : « او پسر من نبود بلکه زنازاده بود ، اگر پسر من بود صبر می کرد و خیانت نمی کرد تامدتی که میان ماهست بگذرد . » آنگاه بگفت تا جثهٔ پسر را برزمینی نهادند که آنرا توانست دیدو سوگند یاد کرد که شراب نخورد و دروغ به سر نمالد تا مدت مقرر میان او وحبشیان سپری شود وچون یك روز به مدت مانده بود بگفت تا کشتی هارا که باآن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هرجامه که داشتند بسوزند و جز آنچه به تن دارند چیزی واگذارند.

آنگاه بگفت تاهرچه توشه داشتند بیاوردند و به‌یاران خویش گفت :
«از این‌توشه بخورید.» و بخوردند وچون سیرشدند دستور داد تاباقیمانده را به‌دریا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد وگفت : « کشتی‌هارا سوختم تا بدانید که هرگزسوی دیارتان راه ندارید و جامه‌هایتان راسوختم تا اگر فیروزی از حبشیان بود ، جامه های شمااز آن‌آنها شود وتوشهٔ شمارا به دریاریختم تابدانید که حتی برای یکروز توشه‌ندارید اگرمردمی‌هستید که پابه پای من جنگ کنیدوثبات‌ورزید یامن بگویید و اگر جنگ کردن‌نخواهید براین شمشیر خویش افتم تا از پشتم‌در آیدکه هرگز خویشتن را تسلیم آنها نکنم ، به‌بیندوقتی من که سالارشمایم باخودچنین کنم کارشما چه خواهدشد .»

گفتند : « همراه توجنگ می کنیم تاهمه بمیریم یافیروزشویم .»

صبحگاه روزی که مدت به سر رسیده بود ، و هرز یاران خویش را بیاراست وپشت به‌دریا داد وقوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت: «یکی از دوبهره خواهید داشت : یا بردشمن پیروز می‌شوید، یا نیکنام میمیرید.» وبفرمود تاکمانها را به‌زه کنند و گفت: «چون فرمان‌تیراندازی دادم، یکباره بابنجکان « پنجگان؟ »تیر بیندازید.» ومردم پیش از آن‌پیش تیرندیده بودند.

و مسروق باگروهی که‌دوسوی آن پیدانبود بیامد وبرفیل‌نشسته‌بود و تاج به سرداشت وبرپیشانی وی یاقوتی سرخ بود به درشتی تخم‌مرغ‌ومانعی‌درراه‌فیروزی نمی‌دید .

و چنان بود که چشم وهرز خوب نمی‌دید و گفت : « بزرگشان را به من بنمایید.»

گفتند : «همانست که سوار فیل است.»

کمی بعد مسروق فرود آمد و براسبی نشست وبا وهرز بگفتند که براسب

نشست و او گفت ابروان مرا بردارید که از بسیاری سن ابروانش بر دیدگان افتاده بود و ابروان وی را با سربندی بالا نگهداشتند.

آنگاه تیری برآورد و به دل کمان نهاد و گفت: «مسروق را نشانه کنید» و نشانه کردند و کمان را بر نشانه گرفت و فرمان تیراندازی داد و کمان خویش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر برفت، گفتی بچه آهویی تیزتك بود و به‌پیشانی مسروق خورد که از مرکب بیفتاد و در آن تیراندازی بسیار کس از سپاه دشمن کشته شد و چون سالار خویش را به‌خاك افتاده دیدند صفشان بشکست و منهزم شدند و وهرز بگفت تا همانندم جثهٔ پسر را به خاك کنند و جثهٔ مسروق را به جای آن افکنند و از اردوگاه حبشیان چندان غنیمت گرفت که به شمار نبود و چابکسواران پارسی از حبشیان و حمیریان و عربان پنجاه و شصت اسیر می‌گرفتند و آنها را به صف می‌بردند و مقاومت نبود.

وهرز گفت: «از حمیریان و عربان دست بدارید و به‌سپاهان پردازید و یکی از آنها را باقی نگذارید.» یکی از عربان برشترخویش بگریخت و یك‌شب و روز آنرا بدوانید و در کیسهٔ خود تیری دید و گفت: «مادر به خطا این همه راه آمدی؟» و پنداشت که تیر به دنبال او بود.

آنگاه وهرز به‌صنعا در آمد و بود باریمن تسلط یافت و عاملان خویش را به ولایات فرستاد. ابوامیهٔ بن ابی‌الصلت ثقفی را دربارهٔ پسر ذویزن و کاروی و وهرز و پارسیان شعری هست به این مضمون:

«باید کسی چون پسر ذویزن انتقام بجوید.»

«که سالها در کار دشمنان به‌دریا سر کرد.»

«وقتی زبون شده بودند سوی هرقل رفت و کاری نساخت.»

«آنگاه از پس هفت سال سوی کسری رفت.»

«وراهی دراز پیمود.»

« آنگاه آزاد مردان را بیاورد.»
« جفا که درزمین بسیار دور رفت»
« هیچکس برای وی چون کسری شهنشاه شاهان نبود»
« یا همانند وهرز که به‌روزجنگ تاخت آورد.»
« خدای تبك‌بدارد آن گروه را که بیامدند»
« و درمیان کسان نظیرشان را نخواهی یافت»
«که سالاران و دلیران ونکومنظران و مرز باتانند»
« شیرانند که دربیشگان بچه پرورند»
« چندان تیراندازند که گویی ابرهاست »
«که انبوه و شتابان سوی هدف رود»
« شیران را سوی سگان سیاه فرستادی »
« و باقیماندگانشان در زمین پراکنده شدند »
« بنوش و تاج برسر نوخوش باد »
« و بالای قصرغمدان تکیه زن »
« که خانه اقامت تواست»
« و مشك بیندای که دشمن زبون شد »
« و درخانهٔ‌خویش‌چم‌وخم داشته باش»
« فضائل اینست نه دوکاسهٔ چوبین شیر»
« که با آب‌درآمیخته و همانند پیشاب شده باشد .»

ابن‌اسحاق گوید : چون و هرزپیش‌کسری بازگشت وسیف‌را پادشاهی یمن داد وی‌به حبشیان تاخت‌و کشتن آغاز کردو شکم‌زنان می‌شکافت تا بچگان بکشد و همه را نابود کرد جزاندکی که آنهارا بندهٔ‌خویش کردو از آنهادوندگان‌گرفت که با نیزه‌های کوتاه پیشاپیش‌وی بدوند و مدتی‌نه‌چندان دراز براین حال بود و بلشروز

که درمیان تیزدوان بود وی رابا نیزه‌ها بزدند وبکشتند وپکی‌از حبشیان با آنها قیام کرد و در یمن کشتار کرد و تباهی آورد و چون خبر به کسری رسید وهرز را با چهار هزار کس سوی آنها فرستاد و بدو گفت که هرچه سیاه و دورگه در یمن هست، کوچك یا بزرگ، بکشدو هر که موی‌مجعددارد و نسب‌به‌سیاهان می‌برد زنده نماند .

وهرز برفتو به یمن در آمدوچنان کرد که کسری فرموده بسود ، وهرچه حبشی آنجا بود بکشت و ماجرا رابه‌کسری نوشت و کسری‌وی را عامل‌یمن کردو آنجا بودو خراج برای کسری می‌گرفت تابمرد وپس‌از وی‌کسری امارت به‌مرزبان پسروهرز داد و او نیز ببود تا بمرد و پس از او کسری امارت‌به‌بینگان پسر مرزبان پسروهرزداد و ببود تا بمرد و پس‌از او کسری امارت بسه خرخسره پسربینگان‌پسر مرزبان پسروهرزداد و چنان شد که کسری بروی خشم آورد و سوگند یاد کردکه مردم یمن او را بردوش بیارندو چنان کردند وچون‌به‌نزد کسری‌رسیدیکی‌ازبزرگان پارسی او را بدید و شمشیری را کـه از آن پـدر کسری بوده بود به کـمروی بست و کسری به‌سبب شمشیر از کشتن وی چشم‌پوشید و از کار برداشت و باذان رابه‌یمن‌فرستاد وعامل آنجابود تا خداعزوجل‌پیمبر خویش محمدصلی‌الله‌علیه وسلم را برانگیخت .

گویند: میان‌کسری انوشیروان ویخطیانوس‌شاه روم صلح‌بود امامیان‌خالدبن جبله‌که یخطیانوس وی را شاهی عربان وشام داده بود، ومنذربن نعمان‌که از طایفهٔ لخم بود و کسری پادشاهی‌مابین‌عمان وبحرین ویمامه را با طایسف وبقیهٔ حجاز و عربان مقیم‌آنجا رابه‌وی‌داده بود اختلاف افتاد و خالدبن جبله به قلمرومنذر حمله برد و ازیاران وی‌بسیار کس بکشت‌و اموال وی را به‌غنیمت‌گرفت‌ومنذرشکایت‌به کسری برد وخواست باشاه روم نامه نویسد که انصاف وی ازخالدبگیرد و کسری‌به یخطیانوس‌نامه نوشت وپیمانی راکه درمیانه بود یادآوری کرد و آنچه را ازخالدبن

جبله عامل شاه روم برمنذرعامل وی‌گذشته بود خبرداد وخواست تا به خالد فرمان دهدآنچه را ازقلمرومنذر به‌غنیمت برده پس‌دهد وخون‌بهای‌عربانحفتولیدرا بپردازد و انصاف منذررا ازخالدبگیرد و مکتوب وی‌راسبك نگیرد که پیمان صلح فیمابین را خواهد شکست ، و نامه‌ها دربارهٔانصاف‌گیری منذر مکررشد امابخطیانوس‌اعتنا نکرد .

وکسری آماده شد و بانودوچند هزارسپاهی به‌قلمرو یخطیانوس حمله‌برد و شهرداراو رها ومنبج وقنسرین وحلب وانطاکیه راکه معتبرترین شهرشام بود وشهر قامیه‌وحمص وبسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرهارا به‌زور تصرف‌کرد و مال ببرد وزنو فرزند اسیر کرد و همه مردم‌انطاکیه را به‌اسارت گرفت‌وبه‌سرزمین‌سواد برد وبگفت تامجاورشهرطیسفون شهری‌همانند شهر انطاکیه‌بساختند، چنانکه‌ازپیش بگفتیم، و مردم انطاکیه را درآنجا مقرداد و همانست که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولایتی کرد وپنج‌بخش نهاد: بخش‌نهروان بالاو بخش‌نهروان میانه وبخش‌نهروان پایین‌و بخش بادرایا وبخش باکسایا، وبرای اسیرانی که‌از انطاکیه به رومیه‌آورده بود روزی معین کرد ویکی‌از نصارای اهوازرا که براونام‌داشت به‌کارشان‌گماشت و براهل حرفه شهرریاست داد واین ازروی رأفت باسیران‌بودکه‌به‌سبب همکیشی با براونس‌گیرند .

یخطیانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخرید و اموال بسیار به بهای آن فرستاد و تعهد کرد که هرسال باجی بفرستدو کسری‌به دیار روم‌حمله نبرد .

وکسری دراین‌باب مکتوبی نوشت واو وبزرگان روم مهرزدندو هرسال‌باج را می‌فرستادند .

و چنان بودکه پیش ازپادشاهی انوشیروان ، شاهان پارسی‌به‌نسبت آبادی و آبگیری ازولایتی یك‌سوم خراج می‌گرفتند و از ولایتی یك چهارم و از ولایتی

یك پنجم و ازولایتی یك ششم ، و باج سرانه مقدار معین بود . وشاه قبادپسرفیروز در اواخر پادشاهی خویش بگفت تازمین را از نوشت وکود مساحی کنندتاخراج آن معین پاشدومساحی شدولی قباد از آن پیش که کار مساحی به سررسد بمرد .

و چون کسری پسرقباد به‌پادشاهی رسید بگفت‌تا کاررا به‌سرببرند و نخیل و زیتون وسرهارا شماره کنند.

سپس به دبیران خویش بگفت تاخلاصهٔ آنرا استخراج کردند، آنگاه‌بارعام داد و به دبیر خراج خویش بفرمود تا آنچه را دربارهٔ محصول زمین‌وشمارنخل و زیتون وسر به دست آمده بود برای‌آنها بخواند وبخواند .

پس‌از آن‌کسری‌گفت: « می‌خواهیم که برهرجریب نخل وزیتون و برهرسر خراجی مقرر داریم‌وبگوییم تابه سه قسط درسال بگیرید و درخزانهٔ‌مامالی فراهم آید که اگردر یکی از مرزها بایکی ازولایات خللی‌افتاد که محتاج به‌مقابله‌باقبصل آن شدیم مال آماده باشدوحاجت به‌خراج گرفتن نباشد شمادر این‌باب چه اندیشه دارید ؟ »

هیچکس ازحاضران مشورتی نداد وکلمه‌ای‌نگفت وکسری این‌سخن را سه بارگفت وبکی از آن میان برخاست‌و گفت: « ای‌پادشاه که خدایت‌عمردهادچگونه بر تاکی که بمیرد وکشتی که بخشکد ونهری که‌فرورود و چشمه‌باقناتی که‌آب‌آن ببرد خراج‌دایم توان نهاد ؟ »

کسری گفت : « ای‌مردشوم ازچه‌طبقه مردمی؟ »

گفت : « از دبیرانم.»

کسری گفت : « او را بادواتها بزنید تا بمیرد . »

و دبیران بخصوص او را بزدند که در پیش کسری از رای او بیزاری کرده باشند .

آنگاه کسری نفی چند از صاحبنظران نیکخواه را برگزید و بگفت تا در

مساحت زمین وشمار نخل وزیتون و تعداد سر بنگرند وچندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اقتضا کند خراج مقرر دارند و بدو گزارش کنند و هریک از آنها رأی خویش را دربارهٔ مقدار خراج بگفت وهمسخن شدند که برقوت انسان وبهائم که گندم وجو وبرنج و تاك وسبزی و نخل وزیتون باشد خراج نهند وازهرجریب تاکستان هشت درم و از هرجریب سبزیکاری هفت درم وازهرچهار نخل پارسی یك درم و ازهرشش نخل معمولی یك درم و ازهرشش درخت زیتون نیز یك درم بگیرند وبر نخلستانها خراج نهادند نه بر تك نخلها و بهجز این هفت محصول چیزهای دیگر را ندیده گرفتند و مردم در کار معاش نیرو گرفتند.

وبرهمه مردم خراج سرانه نهادند بجز اهل خاندانهای بزرگ وجنگاوران و هیربدان و دبیران و آنها که بخدمت شاه دربودند و آنرا چند طبقه کردند دوازده درم وهشت درم و شش درم به اندازهٔ توانگری و تنگدستی مرد و بر کمتر از بیست ساله وبیشتر از پنجاه ساله سرانه ننهادند.

و ترتیب خراج را به کسری گزارش دادند که بپسندید و بگفت تا اجرا کنند وسالانه سه قسط بگیرند هرقسط بهچهارماه و آنرا ابراسپار نامید یعنی کاری که برآن تراضی کرده اند.

عمربن خطاب وقتی دیار پارسیان را بگشود برهمین ترتیب کار کرد و بگفت تا از اهل ذمه بگیرند ولی برهرجریب زمین بایر نیز، مانند زمین مزروع خراجی نهاد و برهرجریب کشت گندم یا جو یك پیمانه یادو پیمانه نهاد وروزی سپاه از آن داد ودرعراق دربارهٔ خراج زمین و نخل وزیتون و سرانه خلاف ترتیب کسری نکرد و آنچه را که کسری از لوازم معاش کسان برداشته بود برداشت.

و کسری بفرمود تا از نهاده‌های وی نسخه‌ها تهیه کنند ونسخه‌ای را در دیوان نهاد ونسخه‌ای به‌عمال خراج داد تا از روی آن خراج گیرند و نسخه‌ای به‌قاضیان ولایتها داد وبفرمود تا نگذارند عمال ولایت بیشتر از آنچه درنسخهٔ دیوان بود از

کسان بگیرند .

ویگفت تا هر که را کشت و حاصل آفت رسد به اندازهٔ آفت خراج از او بردارند وهر کس از اهل سرانه که بمیرد یا ازپنجاه سالگی درگذرد سرانهٔ وی باطل کنند وبدو بنویسند تا عاملان را به‌مقتضای آن کار کردن فرماید ونگذارند تا عاملان از کمتراز بیست‌سالگان سرانه بگیرند .

وچنان بود که کسری یکی از دبیران را که به‌شرف و مروت و کفایت نامور بود وبابك نام داشت پسرپیروان به دیوان سپاه برگماشت واو به کسری‌گفت : «کار من‌راست نشود جز آنکه مانع ازپیش‌هر کار که مصلحت ملك‌باشد برخیزده و کسری بپذیرفت .

آنگاه بابك بگفت تا در جایی که سپاه را می‌دید سکویی بساختند و فرش سوسنگرد گسترد و جاجیم پشمین بر آن کشید و بالشها برای تکیهٔ وی نهادند آنگاه برفرش نشست ومنادی وی درسپاه ندادادکه سواران با اسب وسلاح و پیادگان با سلاح بایسته بیایند وسپاه چنانکه فرمان داده‌بود بیامد اما کسری‌را در آن میانه ندید و بگفت تا بروند .

وروز دوم منادی وی همان ندا داد وسپاه بیامد وچون کسری را درمیانه ندید گفت بروند و روز دیگر بیایند و به منادی خسرویش گفت تا سه روز سوم ندا داد هیچکس ازسپاه و آنکه تاج وتخت دارد باز نماند که در این‌کار تساهل نیست و کسری خبریافت وتاج برنهاد و سلاح جنگاوران برگرفت وباسپاه پیش بابك شد. وسلاح سواران زره بود وساق بدو شمشیروقیزه و سپروگرز و کمربند وتبرزین و جعبه‌ای با دوکمان وسی‌تیر و دو زه پیچیده وآویخته ازپشت خود .

وکسری باسلاح‌تمام پیش‌بابك شد بجز دوزه‌آویخته وبابك‌نام وی‌را رقم‌زد وگفت: «ای‌پادشاه به‌جای داد ایستاده‌ای که تساهل نباشد ، از اقسام سلاح آنچه باید بیارد .

و کسری دو زه را بیاورد و بیاویخت، و منادی بانگ برداشت و گفت: «دلیر رسالار دلیران چهارهزاردرم ربك‌درم»ونام وی‌را رقم‌زدو کسری‌برفت وبابك شاه را ازجنگاورانی که حضوری از همه بیشتر داشتند پنج درم بیشتر میداد.

و چون بابك ازمجلس خویش برخاست پیش کسری شدو گفت: «ای‌پادشاه خشونتی که امروز با تو کردم از آنروبود که‌کاری که‌به من سپرده‌ای انجام‌شود و آنچه شاه خواهدصورت پذیرد.»

کسری گفت: «هرچه برای صلاح رعیت و نظم امور باشد بر ما گران نباشد.»

وچنان شدکه کسری با یکی از اهل‌یمن که سیفان بن‌معد یکرب وبه‌قولی سیف بن‌ذی‌یزن‌نام داشت سپاهی‌سوی یمن فرستاد که‌هرچه سپاه آنجابودبکشتند و برمن تسلط‌یافتند.

و چون دیار یمن به اطاعت کسری‌در آمدیکی‌از سرداران خویش راباسپاهی فراوان سوی سرندیب هند فرستاد که سرزمین گوهر بود و پادشاه آنجا پیکار کرد و وی را بکشت و آنجا را به تصرف آورد و مال و جواهربسیاربرای کسری بیاورد.

و چنان بود که به دیار پارسیان شغال نبود و به روزگار کسری‌انوشیروان‌از دیار ترك به‌آنجا افتاد وکسری خبریافت‌و آشفته‌شد و موبدان موبد را بخواست و گفت: «شنیده‌ایم‌که این‌درندگان به‌دیار ما افتاده و مردم از آن‌بترسیده‌اندو ترسشان مایه‌عجب‌ما شده که‌جانوری‌ناچیز است.»

موبد موبدان گفت: «ای پادشاه که خدایت عمردهاد از خردمندان شنیده‌ام که به دیاری که ستم برداد چیره شود، دشمن به‌مردم آن هجوم برد و چیزهای ناخوشایند بر آنها افتد و بیم دارم‌که این درندگان از آن سبب به دیار تو افتاده باشد.»

در همان اوان به کسری خبر آمد که گروهی از جوانان ترک به اقصای دیار او هجوم آورده‌اند و به وزیران و عاملان خویش بفرمود تا در کارهای خویش از عدل به در نروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن داد کسه خواست دشمن از دیار وی بگردانید و به جنگ و تکلف حاجت نیفتاد.

کسری فرزندان ادب آموخته داشت و ازپس خویش پادشاهی به هرمز داد که مادرش دختر خاقان و خاقان بود که او را معتدل و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملک‌نگه دارد و تدبیر امور ملک ورعیت تواند کرد.

مولد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به روزگار کسری انوشیروان بود به‌سالی که ابرهةالاشرم ابویکسوم با حبشیان سوی مکه آمد وفیل آورد و سرویران کردن بیت‌الله‌الحرام داشت و این‌سال چهل‌ودوم‌پادشاهی کسری بود و جنگ جبله که از حوادث معروف عرب‌بود درهمین‌سال رخداد.

سخن از تولد

رسول خدا

صلی‌الله‌علیه وسلم:

مخرمه گوید: «من و پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم هر دو به عام‌الفیل تولد یافتیم.»

عثمان بن‌عفان از قباث بن‌اشم پرسید: «تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم؟»

و او پاسخ داد که پیمبر خدای از من بزرگتر بسود و من از او زودتسر تسولد یافتسم من یکسال پس از تسولد وی، قبضهٔ قبل را دیسدم که سبز بود و امیةبن‌عبد شمس را دیدم که پیری فرتوت بود و غلامش او را می‌کشید و بسروی

گفت : «ای قباث تو بهتر دانی که چه می گویی.»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کسری انوشیروان تولد یافت و پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت .

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم در عام‌الفیل تولد یافت .

ابی‌حویرث گوید شنیدم که عبدالملک مروان به‌قباث‌بن‌اشم گفت: «ای‌قباث تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم؟»

قباث گفت : «پیمبر خدا از من بزرگتر بود و من از او سالمندترم، پیمبر صلی‌الله‌وسلم به‌سال فیل تولد یافت و من‌ومادرم برفضلهٔ فیل ایستاده بودیم که‌سبز رنگ بود ومن به‌عقل آمده بودم.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم در عام‌الفیل به روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول تولد یافت ، وتولد وی در خانه‌ای بود که به خانهٔ ابن‌یوسف شهره شد ، گویند پیمبر خدا آنرا به عقیل‌بن‌ابی‌طالب بخشیده بود و درتصرف عقیل بود تا بمرد ، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروختند و او خانهٔ خویش را که به نام خانهٔ ابن‌یوسف شهره شد بساخت و خانه تولدگاه پیمبر را در آن انداخت و خیزران آنرا جدا کرد ومسجدی کرد که در آنجا نماز می کردند .

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که کسان پنداشته‌اند و خدا بهتر داند که آمنه دختر وهب مادر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم می گفته بود که وقتی پیمبر خدا را بار گرفته بود ، بدو ندا رسید : مولود تو سالار این امت شود وچون بزمین افتاد بگو : «وی را از شر حسودان به‌خدای یگانه می‌سپارم.» آنگاه نامش محمد

کن و چون بار گرفت نوری از او درآمد که در آن قصرهای بصرای شام را دید، وچون بار بنهاد کس پیش جدوی عبدالمطلب فرستاد که پسری آورده‌ای بیاو او را ببین، و بیامد و طفل را بدید، و آمنه آنچه را هنگام بارداری دیده بود وندایی را که شنیده بود در نامی که برای کودک تعیین شده بود باوی بگفت.

عثمان بن ابی‌العاص گوید: «مادرم هنگام بار نهادن آمنه دختر وهب مادر پیمبر خدا حضور داشته بود و می‌گفت: «خانه همه نور بود و ستارگان چنان نزدیک شده بود که پنداشتم بروی من خواهد افتاد.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که عبدالمطلب مولود را بگرفت و پیش هبل برد که در دل کعبه بود و آنجا بایستاد و خدا را بخواند و عطای وی را سپاس گفت آنگاه پیش آمنه برگشت وطفل را بدو داد و به جستجوی دایه بر آمد وزنی از بنی سعد بن بکر را که حلیمه دختر ابوذویب بود بیافت، و ابوذویب عبدالله بن حارث پسر شجنة بن جابر بن رزام بن ناصرة بن نصیة بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خصفة بن قیس بن عیلان بن مضر بود و نام مادر حلیمه حارث بن عبدالعزی بن رفاعة بن ملان بن ناصرة بن نصیة بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمة بن خصفة بن قیس بن عیلان بن مضر بود و نام برادر شیری پیمبر عبدالله بن حارث و نام خواهران شیریش انیسه دختر حارث بود و جذامه دختر حارث که بدنام بشیما مشهور شد و قومش اورا به این نام شناختند، گویند شیما با مادر در کار پرستاری پیمبر شریک بود.

از بره دختر ابوتجراة روایت کرده‌اند که نخستین زنی که پیمبر خدا را شیر داد ثویبه بود که از شیر پسر خویش بدو داد و نام پسر مسروح بود و این چند روز پیش از آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیز ثویبه حمزه بن عبدالمطلب را شیر داده بود، پس از آن نیز ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی را شیر داد.

از عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب روایت کرده‌اند که حلیمه سعدی دختر

ابوذویب و مادر رضاعی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می‌گفت که از دیار خویش در آمده بود و شوهرش نیز همراه وی بود و یك پسر شیری داشت با گروهی از زنان بنی‌سعدبن‌بکر آمده بودند که کودکانی برای شیردادن بگیرند و این به‌سالی خشك بود که هیچ چیز نبود.

گوید: خرمادهٔ سپیدی داشتیم و شتری داشتیم که یك قطره شیر نداشت و شبانگاه از گریهٔ کودکم که گرسنه بود خواب نداشتیم که پستان من شیر نداشت و شتر نیز شیر نداشت ولی امید باران و گشایش داشتیم، و باخر خویش در آمدم که کاروان نیارست رفت از بس ضعیف ولاغر بود و مایهٔ محنت آنها شده بود و چون به مکه رسیدیم در جستجوی کودکان شیرخواره بودیم، پیمبر خدا را به همه زنان عرضه کرده بودند اما کس نگرفته بود که گفته بودند وی پدر ندارد، و ما از پدر کودکان امید نکویی داشتیم و می‌گفتیم مادر و جد او چه کاری خواهند ساخت، بدین جهت او را خوش نداشتیم، و همه زنانی که با من آمده بودند کودکی بگرفتند بجز من و چون خواستیم باز گردیم به شوهرم گفتم: «خوش نباشد که من با یارانم باز گردم و کودکی نگرفته باشم بخدا می‌روم، این یتیم را می‌گیرم.»

شوهرم گفت: «بگیر شاید خدا به وسیلهٔ او ما را برکت دهد.»

گوید: و برفتم و وی را بگرفتم از آنرو که کودك دیگر نیافته بودم و چون او را بگرفتم و بجای خویش باز گشتم و او را در بغل گرفتم پستانم پر شیر شد که او بخورد تا سیر شد برادرش نیز بخورد تا سیر شد و بخفتند و او پیش از آن خواب نداشت و شوهرم شتر را دید که شیر آورده بود و از آن بدوشید و بنوشید و من نیز بنوشیدم و هردو سیر شدیم و شبمان خوش شد.

گوید: و صبحگاهان شوهرم به من گفت: «حلیمه می‌دانی که کودك مبارکی گرفته‌ای.»

گفتم: «امیدوارم چنین باشد.»

گوید : «بیرون شدیم و برخر خویش نشستیم و کودك را با خودبرداشتیم . بخداچنان شد که کاروان از ماواماند و هیچکدام از نحران آنها پیش‌از خرمن‌نبوده چنانکه یارانم می‌گفتند: «ای دختر ابی‌ذویب باش تا باهم برویم‌مگرهمین‌خرنبود که برآن آمدی.»

و من می‌گفتم : «بخدا همان است .»

و آنها می‌گفتند: «خوب چیزی شده.»

گوید : به دیار بنی سعد شدیم وزمینی از آن خشك‌تر ندانستم اماچون بازگشتیم گوسفندانم که شبانگاه از چرا می‌آمد سیروپرشیر بود و می‌دوشیدیم و می‌نوشیدیم اما هیچکس شیر نمی‌دوشید و در پستانها یك قطره شیر نبود . کسان قوم ما به چوپانان خویش می‌گفتند گوسفندان را به‌جایی ببرید که چوپان دختر ابوذویب می‌برد ، اما گوسفندان آنها گرسنه بازمی‌آمد و یك قطره شیر نداشت و گوسفندان من پرشیر بود و پیوسته در برکت خدائی بودیم تا دوسال برعت واو را از شیر برگرفتم و هیچ کودك دیگر چون او رشد نداشت که‌به دوسالگی‌طفلی‌درشت اندام بود .

واورا پیش مادرش بردیم وخوش‌داشتیم که بازهم پیش‌ما بماند ازبس‌برکت که از او دیده بودیم و بامادرش سخن کردیم‌وگفتیم: «چه شودگربسرم را پیش‌من گذاری تا بزرگ شودکه از وبای مکه براو بیم دارم» وچندان بگفتیم تا وی را باما فرستاد و چندماه پس از آنکه بازگشته بودیم یکروز با برادرش پشت خیمه‌ها بود که برادرش دوان بیامد وبه من و پدرش گفت : «دومرد سفیدپوش آمدند وبرادر قرشی مرابینداختند و شکمش را بشکافتند و بکاویدند.»

گوید : من و پدرش بدویدیم و او را دیدیم که ایستاده بود و رنگش بریده بود وبدوگفتیم: «پسرم قصه چه بود؟»

گفت: «دومرد سپیدجامه بیامدند ومرا بیفکندند وشکمم‌را بشکافتند وچیزی

در آن می‌جستند که ندانستم چه بود.»

گوید: و ماسوی خیمه‌های خویش باز رفتیم و پدرش به من گفت: «حلیمه بیم دارم پسر مجذوب شده باشد پیش از آنکه بدتر شود وی را به کسانش بده.»

گوید: وار را ببردیم که به مادرش دهیم و او گفت: «تو که خویشتن داشتی پیش تو بماند چرا اورا بیاوردی؟»

گفتم: «خدا پسرم را به رشد رسانید و من کار خویش بکردم و از حوادث بر او بیم داشتم و اورا پیش تو آوردم چنانکه خواستی.»

گفت: «قصه این نیست، راست بگو.»

گوید: و همچنان اصرار کرد تا قصه را نقل کردم و گفتم: «از شیطان بر او قصهٔ وی بیمناک شدم.»

گفت: «بخدا شیطان بدو راه ندارد و پسرم چیزی میشود، می‌خواهی که را با تو بگویم؟»

گفتم: «آری بگوی.»

گفت: «وقتی اورا بار گرفتم نوری از من در آمد که قصرهای بصرای شام را برای من نمایان کرد، بخدا حملی سبکتر و آسانتر از او نداشتم، و چون نوی را بنهادم دست به زمین نهاد و سر به آسمان برداشت او را پیش من گذار و آسوده خاطر برو.»

شداد بن اوس گوید: روزی پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم نشسته بودیم که پیری فرتوت از بنی عامر بیامد که سالار قوم خویش بود و بر عصا تکیه داشت و پیش پیمبر بایستاد و وی را به جدش منسوب داشت و گفت: «پسر عبدالمطلب، شنیده‌ام پنداشته‌ای پیمبر خدایی و ترا بآسمان دین فرستاده که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیمبران را فرستاده بود، حقا بزرگ سخن آوردی که پیمبران و خلیفگان از دو خاندان بنی‌اسرائیل بودند اما تو از این قومی که سنگ و بت می‌پرستیده‌اند ترا بسا

پیمبری چکار ؟ ولی هرسخنی را حقیقتی هست ، حقیقت گفتار و آغاز کارخویش را من بگوی .»

پیمبر خدای از سئوال وی در عجب شد و گفت : « ای برادر بنی‌عامری این قصه که‌پرسیدی دراز است ونشستن باید ، بیابنشین .»

مرد بنشست وباها جفت کردو بخفت چنانکه شتر خسید .

و پیمبر باوی سخن کردو گفت : « ای برادر عامری ! حقیقت گفتار و آغاز کار من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیم و بشارت عیسی پسر مریم و نخستین فرزند مادرم بودم و چون مرا بارگرفت از سنگینی‌من به‌یاران خویش‌شکایت کرد، آنگاه مادرم به خواب دید که نوری درشکم دارد و چشم من‌از پی‌نور بودونور پیش دیدهٔ من بودتامشرقها ومغربهای زمین برای من روشن‌شد، پس از آن مادرم مرا نهاد و بزرگ شدم وچون بزرگ شدم‌یاران قریش‌را دشمن داشتم و ازشعر بیزار بودم ودر بنی‌لیث‌بن‌بکرشیرخوردم ویك روز که از کسان خویش‌به سوی بودم ودر دل‌دره‌ای با کودکان‌همسال سبدبازی می‌کردیم سه کس بیامدند ویك طشت طلا همراه داشتند که پراز برف بود و مرا از میان همراهانم بگرفتند و آنها گریزان برفتند تا به‌لب دره رسیدند و به آن سه کس گفتند: «از این پسرچه می‌خواهید که او از ماتیست، پسر سالار قریش است و پدر ندارد و به شیرخواری اینجا افتاده و شمارا از کشتن او سود نباشد اگر می‌خواهید او را بکشید یکی از مارا بگیرید و به جای او بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن کسان جوابشان نمی‌دهند شتابان سوی قبیله رفتند تا خبر دهندو کمك‌بخواهند .

و یکی ازسه کس‌بیامد و مرا به ملایمت به‌زمین افکند آنگاه‌سینه‌مرا تانزدیك تهیگاه بشکافت و من اورا همی دیدم اما دردی نداشتم ، آنگاه احشای شکم مرا برون‌آورد ویا آن برف بشست‌و پاکیزه‌کرد و به جایهاد ، پس‌از آن‌یکی‌دیگرشان برخاست و بدوگفت : « پس‌برو» و او را از من دور کرد و دست‌به درونم برد و

دلم را در آورد و من او را دمی نگریستم و دل را بشکافت و خونی سیاه از آن بیرون آورد و بینداخت و به دست راست خویش برداخت ، گویی چیزی از آن می گرفت و انگشتری از نور به دست وی بود که بیننده را خیره می کرد و دل مرا با آن مهر زد که پر از نور شد و روزگاری دراز خنکی مهر را در دل خویش می یافتم، آنگاه سومی به رفیق خویش گفت : «پس برو» و دست خویش را از سینه ناگهگاه من کشید و به اذن خدای تعالی شکاف التیام یافت، پس از آن دست مرا بگرفت و به ملایمت به پاداشت و به آنکس که دل مرا شکافته بود گفت: «او را با ده تن از امتش وزن کن» وزن کردند و من بیشتر بودم گفت : «او را با صد تن از امتش وزن کن» و وزن کردند و من بیشتر بودم باز گفت : «اورا با هزار کس از امتش وزن کن» و وزن کردند و بیشتر بودم گفت: «بس کنید که اگر او را با همه امتش وزن کشید بیشتر باشد.»

آنگاه مرا در آغوش گرفتند و سر و پیشانیم ببوسیدند و گفتند : «ای محبوب بیم مدار که اگر دانی چه نیکیها برای تو خواهند ، خوشدل شوی.»

گوید و در آن حال بودیم که قوم هیکلی بیامدند و مادر شیر پسم پیش قوم بود و بانگ می زد : «پسر ناتوانم.»

و آنها مرا بگرفتند و ببوسیدند و گفتند: «چه خوش با تو آن که تو باشی»

آنگاه مادرم گفت : «پسر تنهای من.»

و آنها مرا بگرفتند و سر و پیشانیم ببوسیدند و گفتند : «چه خوش تنها که تو باشی و تنها نباشی که خدا و فرشتگان وی و مؤمنان زمین با تو اند.»

و مادرم بانگ زد: «ای یتیم من از میان یاران تو ناتوان دیدند و خواستند بکشند.»

و آنها مرا بگرفتند و به سینه چسبانیدند و سر و پیشانی ببوسیدند و گفتند : «چه خوش یتیم که تو باشی که پیش خدا حرمت بزرگ داری، ندانی که چه نیکیها برای تو خواهند.»

آنگاه مرا به لب دره آوردند و چون مادر شیریم مرا بدید گفت : «پسرم، ترا

زنده می‌بینم آو بیامدو مرا به‌بغل گرفت ، قسم به خدائی که‌جان من به‌فرمان‌اوست من دربغل مادرم بودم و دستم به دست یکی از آنها بود و پنداشتم قوم آنهارا دیده‌اند امادیده بودند و یکیشان می‌گفت: «این پسر مجذوب شده یاجنی‌شده او را پیش‌کاهن خویش بریم تا ببیند و علاج کند.

گفتم: «ای‌فلانی من‌از آنچه‌می‌گویی به‌دورم عقلم‌خلل ندارد، دلم‌عیب ندارد و بیمار نیم.»

و پدرم و شوهر دایه‌ام گفت : «مگرنمی‌بینید که سخن او خردمندانه است امیدوارم که پسرم آسیب ندیده باشد.» وهمسخن شدند که مرا پیش‌کاهن برندوچون پیش وی‌شدیم وقصهٔ مرا با اوبگفتند گفت : «خاموش‌باشیدتا ازپسر بشنویم کسه‌وی کارخویش رانیکرداند . »

و از من بپرسیدوقصهٔ خویش را آغاز تا انجام بگفتم وچون‌بشنیدبرجست و مرا به بر کشید وبانگ زد : «وای‌برقوم عرب ، وای‌برقوم عرب ، این‌پسررا بکشید و مرا نیز با او بکشید ، به‌لات‌و عزی سوگندکه اگراو را بگذارید ، دینتان را دگر کندو عقل شما وپدرانتان را باوه شمارد و باشما اختلاف کندو دینی‌بیارد که هرگز مانند آن نشنیده باشید . »

ومادرم بیامد ومرا ازبراوبگرفتو گفت : «تواز پسرمن‌خرف‌ترودیوانه‌تری، اگر می‌دانستم که چنین‌سخن می‌کنی هرگز او را پیش‌تونمی‌آوردم کسی‌بجوی که ترا بکشدکه ماابن‌پسررا نخواهیم‌کشت!»

پس‌از آن مرا پیش کسانم‌بردندو از آنچه بامن کرده بودند،بیمسناك بودم‌و نشان شکاف از سینه تانهیگاه من به‌جا بود. ای‌برادر عامری‌حقیقت‌گفتار من‌چنین است .»

مردبنی عامری گفت : «به خدایی‌که جز او خدایی نیست کار تو برحق‌است اینك به‌پرسشهای من‌پاسخ‌گوی . »

و چنان بود که پیش از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم به پرسنده میگفت: «هرچه می‌خواهی بپرس» و به مرد عامری این سخن را به لهجهٔ بنی عامر گفت.

مرد عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب به من بگوی دانش من ازچه فزون شود؟»

پیمبر خدا فرمود: «از آموختن.»

مرد عامری گفت: «نشان دانش چیست؟»

پیمبر خدا فرمود: «پرسیدن.»

مرد عامری گفت: «بدی از چه فزون شود؟»

پیمبر فرمود: «از لجاجت.»

عامری گفت: «به من بگوی آیا نیکی پس از بدکاری سود دهد؟»

پیمبر فرمود «آری، توبه گناه را بشوید و اعمال نیك اعمال‌بد را محو کند و چون بنده به هنگام گشادگی پروردگار خویش‌را بخواند به هنگام بلیه‌وی را یاری کند.»

عامری گفت: «ای پسرعبدالمطلب این چگونه باشد؟»

پیمبر فرمود: «چنین باشد که خدای عزوجل گوید بعزت و جلالم سوگند که دوامنیت به بندهٔ خویش ندهم و دوبیم براوفراهم‌نکنم، اگربه دنیا از من بترسد روزی که بندگان خویش را در قلمروقدس فراهم آرم از من‌درامان‌باشد. «دوامنیت وی پاینده‌باشد و آنرا چون امنیت کسان محو نکنم، واگربه دنیا از من ایمن بماند، روزی که بندگان خویش را برای موعد معین فراهم‌آرم از من بیمناك باشد وبیم وی پاینده باشد.»

عامری گفت: «ای پسرعبدالمطلب، کسان را به چه خوانی؟»

پیمبر فرمود: «به پرستش خدای یگانهٔ بی انباز خوانم و اینکه چیزی را

همسنگ خدا ندانی ولات‌وعزی را انکار کنی‌وکتابهاو رسولان راکه از پیش خدا آمده‌اند بشناسی و پنج نماز چنانکه باید بگزاری و هرسال یکماه روزه بداری و زکات مال خویش بدهی که خدانرا بدان پاکیزه دارد ومالت را نکوکند واگر بتوانی حج خانه کنی‌و ازجنابت غسل کنی‌و به‌مرگ وحشرپس ازمرگ و بهشت و جهنم مؤمن باشی . »

عامری گفت: «ای پسرعبدالمطلب اگرچنین کنم پاداش چه‌دارم؟»

پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم فرمود : «بهشتهای جاوید که جویهادر آن روان است و جاودانه درآن باشندو این پاداش نیکان است.»

عامری گفت : «ای‌پسرعبدالمطلب ، آیا ازدنیا نیزچیزی هست که آسودگی معاش را دوست‌دارم؟»

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود : «آری‌فیروزی و تسلط‌بربلاد . »

و عامری بپذیرفت و بپرودین شد.

ابن اسحاق گوید : وفتی‌عبدالله بن‌عبدالمطلب پدر پیمبر خدای بمرد، مادر پیمبر، آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن‌زهره باردار وی‌بود.

ولی‌هشام گوید : پیمبرخدای بیست‌وهشتماهه بود که پدرش‌عبدالله بمرد .

محمدبن عمرواقدی گوید : یاران ما در این اختلاف ندارند که عبدالله‌بن عبدالمطلب با کاروان قریش ازشام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا ببود تادرگذشت و درخانهٔ نابغه درخانهٔ کوچک‌به‌خاک‌رفت‌چون‌به‌خانه‌درآیی‌گور وی به‌دست‌چپ‌باشد .

از محمدبن عمروبن‌حزم انصاری روایت کرده‌اند که وقتی آمنه مادر پیمبر خدای بمرد وی شش‌ساله بود. مرگ آمنه درابواء میان مکه ومدینه بود، پیمبررا به مدینه برده‌بودتا خالگان‌خویش‌را که‌ازبنی‌عدی بن نجار بودندببیندوهنگام‌بازگشت به‌مکه درگذشت .

از عثمان بن صفوان روایت کرده‌اند که گور آمنه در مکه به‌شعب ابی‌ذر است .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب بمرد پیمبر خدای هشت ساله بود .

بعضی‌ها نیز گفته‌اند که پیمبر خدای به هنگام مرگ عبدالمطلب دهساله بود .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم از پس مرگ عبدالمطلب به نزد ابوطالب بود و فرزندان وی فی‌به‌چشمان داشتند اما پیمبر پاکیزه و روغن‌زده بود .

اکنون از خاتمه کار کسری انوشیروان پسر قباد سخن می‌کنیم :

از هانی‌مخزومی روایت کرده‌اند ، او یکصد و پنجاه سال زیسته بود ، که به‌شب تولد پیمبر خدا ایوان کسری بلرزید و چهارده کنگرهٔ آن بیفتاد و آتش پارسیان خاموشی گرفت و هزار سال بود که خاموشی ندیده بود و دریاچهٔ ساوه فرورفت و موبدان به‌خواب دید که شتران درشت اندام که اسبان تازی را می‌کشیدند از دجله گذشت و در دیار پارسیان پراکنده شد .

صبحگاهان کسری از آنچه دیده بود بیمناک بود و صبوری کرد و دلیری نمود . آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران و مرزبانان خویش نهان ندارد و تابع برگرفت و به‌تخت نشست و آنها را فرادم آورد و چون فراهم آمدند ، قصه را به آنها خبر داد در این اثنا از خاموشی آتش خبر آمد و غم بر غمش افزود و موبدان گفت : « خداشاه را نیک بدارد ، من نیز شب پیش خوابی دیدم و خواب شتران را باوی بگفت . »

کسری گفت : « ای موبدان این چه باشد؟ » که موبدان را از همه کس به اینگونه چیزها داناتر می‌دانست .

موبدان گفت : «چیزی از سوی عربان باشد.»

وکسری نامه‌ای بدین‌مضمون نوشت: «از کسری شاه شاهان به‌نعمان بن‌منذر، اما بعد مرد دانایی را بفرست که آنچه می‌خواهم ازاو بپرسم.»

ونعمان، عبدالمسیح بن‌عمروبن حیان‌بن بقیله‌غسانی را بفرستاد وچون پیش کسری‌آمد به‌وگفت : «آنچه را از تو می‌پرسم پاسخ توانی داد؟»

عبدالمسیح گفت : « شاه با من بگوید اگر دانم بگویم و گرنه بگویم کی داند.»

وکسری‌آنچه را دیده بود با وی بگفت.

عبدالمسیح گفت: «دایی من این داند که در مرتفعات شام مقر دارد و نامش سطیح است.»

کسری گفت : «پیش او شو و آنچه را با تو گفتم از او بپرس و پاسخ به من آر.»

عبدالمسیح برنشست وپیش سطیح رفت که نزدیك مرگ بود و سلام کرد و درود گفت وسطیح جواب نبارست وعبدالمسیح شعری خواند که خلاصهٔ مضمون آنچنین بود:

«دانای بزرگ بمن کرباشد یا شنوا»

«اینك پیرطایفهٔ سنن پیش تو آمده»

«که فرستادهٔ سالار عجم است»

و چون سطیح سخن وی‌بشنید سر برداشت وگفت : « عبدالمسیح ، برشتری آمدی و سوی سطیح آمدی اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی‌ساسان ترا فرستاده ، برای لرزش ایوان فرستاده ، برای خاموشی نیران فرستاده ، برای خواب موبدان فرستاده ، شتران تنومند دیده که اسبان تازی می‌کشیده ودجله را درنوردیده وبه‌همه دیاروی‌رسیده، ای‌عبدالمسیح وقتی‌تلاوه(ت) بسیارشودوصاحب هراوه(عصا)بیاید و

درهٔ سماوه روان شود و دریاچهٔ ساوه فرورود و آتش پارسیان خاموش شود، شام شام سطیح نباشد و از ایشان به شمار کنگره‌ها شاه و ملکه آید، و هرچه آمدنی باشد بیاید.»

این بگفت و درجا بمرد و عبدالمسیح به‌جای خویش باز آمد و شعری بخواند که خلاصهٔ مضمون آن چنین بود:

«شتاب کن که تو مرد والاهمت مجویی.»

«و از تغییر و تفریق بیم مدار.»

«اگر ملک بنی‌ساسان برود.»

«روزگار پیوسته دگرگون می‌شود.»

«بسا روزگارا که چنان بودند.»

«که شیران شکارافکن از صولتشان بیمناک بودند.»

«مهران صاحب قصر و برادرانش.»

«و هرمزان و شاپور و شاپور.»

«از آنها بودند.»

«مردم دومستدار فرازند.»

«و هر که به‌نشیب افتد حقیر و متروک ماند.»

«و خیر و شر به‌هم پیوسته است.»

«که دنبال خیر شوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالمسیح پیش کسری باز رفت و سخنان سطیح را با وی بگفت، کسری گفت: تا «وقتی که چهارده کس از ما پادشاهی کند بسیار حادثه‌ها رخ داده باشد.»

گوید: و به‌چهارسال ده‌کس از آنها به‌پادشاهی رسید و باقی تا به‌روزگار عثمان پادشاهی کردند.

از هشام‌بن‌محمد کلبی روایت کرده‌اند که وهرز اموال وتحفه‌ها را از یمن سوی کسری فرستاد وچون به‌دیار تمیم رسید معصعة‌بن ناجیة‌بن عقال مجاشعی بنی تمیم را دعوت کرد که بر کاروان تازند اما نپذیرفتند، وچون به دیار بنی‌یربوع رسید آنها را دعوت کرد و جرئت نیاوردند و او گفت: «ای بنی‌یربوع می‌بینم که این کاروان به‌دیار یکربن وائل گذر کند وبر آن بتازند و از آن برای جنگ شما کمک گیرند.»

وچون بنی‌یربوع این سخنان بشنیدند کاروان را غارت کردند ویکی ازمردم بنی‌سلیط که لطف نام داشت خورجینی به‌دست آورد که جواهر در آن بسود و این سخن مثل شد که گنج لطف بکیف آورد، و صعصعه سیدی به دست آورد که در آن شمشی نقره بود و مردم کاروان به‌پیامبر شدند وپیش هوذة‌بن علی حنفی رفتند که جامه پوشید وتوشه‌داد وبا آنها برفت تا به‌نزد کسری‌شد.

هوذه جمال‌وفصاحتی‌داشت و کسری فریفتهٔ‌او شد ورفتار وی‌را بامردم کاروان به خاطر آورد ورشتهٔ مرواریدی بخواست وبه‌سراو بست وقبای‌دیبا پوشانید وجامه های بسیارداد از اینرو وی را هوذهٔ تاجدار گفتند.

کسری بدو گفت: «ایشان که چنان کردند از قوم تواند؟»

هوذه گفت: «نی.»

گفت: «میان شما صلح هست؟»

پاسخ داد: «میان مامرگ هست.»

گفت: «به‌مقصود رسیدی.» ودر دل گرفت که سپاه سوی بنی‌تمیم فرستد بدو گفتند: «دیارشان بسیارسخت‌است وهمه‌صحراها وبیابانهاست که راه آن‌نتوان‌یافت و آب از چاههاست وبیم هست که چاهها را کور کنند وسپاه هلاک‌شود.» ومصلحت‌آن دیدند که به‌عامل خویش دربحرین نامه‌نویسد وعامل بحرین آزاد فروز پسرجشنس بود که عربان اورا مکعبر مینامیدند از آنرو که دست‌وپا می‌برید وسوگندیاد کرده‌بود

که از بنی‌تمیم کسی باقی نگذارد.

کسری به آزادفروز نامه نوشت و پیك فرستاد و هوده را بخواست و بازکرم کرد و صله داد و گفت: «بافرستادهٔ من برو ودل خویش را خنك کن.»

هوده بافرستاده برفتند تاپیش معکبر رسیدند ونزدیك وقت خوشه‌چینی بود و بنی تمیم در آن هنگام برای آذوقه‌گرفتن و خوشه‌چیدن به هجر می‌شدند و منادی معکبر ندا داد که هرکس از بنی‌تمیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توشه و خوراکی به‌آنها پخش کنند. وهمه بیامدند وآنها را به‌مشفر درآورد. مشفر دژی بود که درمقابل آن دژی دیگر به نام صفا بود ومیان دو دژ نهری بود که آنرا محلم می‌گفتند.

بنیانگزار مشفر بسك پسرماهبوذان بود که یکی از چابکسواران کسری بود و وی را برای بنیان دژ فرستاده بود و چون کار آغاز شد بدو گفتند که عملگان در اینجا نمانند مگر آنکه زنانی با آنها باشند اگر چنین کنی بنیان تو به‌سررسد وبمانند تا از آن فراغت یابند. و او از حدود سواد و اهواز زنان بدکاره به‌آنجا برد و مشکهای شراب از سوزمین فارس از راه دریا بیاورد، و آن قوم آمیزش ونوالد کردند وبیشترمردم هجر از آنها بود وبه عربی سخن کردند و نام‌عبدالقیس گرفتند و چون اسلام‌پیامد بامردم‌عبدالقیس گفتند: «شمار ولوازم وتمکن‌فراوان‌مارامی‌دانیدما را جزو خویش بشمارید وبه ما زن دهید.»

گفتند: «نه به همین حال که هستید باشید که برادران و بستگان مایید.»

یکی از عبدالقیس گفت: «ای‌گروه عبدالقیس فرمان من برید وآنها را به خویشتن ملحق کنید که چنین کسانی را از دست نباید داد.»

یکی ازقوم عبدالقیس گفت: «شرم‌تداری که به‌ما می‌گویی کسانی راکه اصل ونسبشان را می‌دانی به‌خویش ملحق کنیم.»

گفت: «اگرچنین نکنید عربان دیگرآنها را به خویشتن ملحق می‌کنند.»

گفت : «از این کار غم‌نخوریم.»

واین قوم میان عربان پراکنده شدند وگروهی از آنها نیز باعبدالقیس بماندند وبه آنها انتساب یافتند و عبدالقیس انکارشان نکردند .

وچون مکعبر بنی‌تمیم را به دژ مشقر درآورد ، مردانشان را بکشت وپسران را بگذاشت درآن روز قعنب ریاحی کشته شد که چابکسوار بنی‌یربوع بود و دوتن از مردان قبیلهٔ شن که نیابت ملوك داشتند اورا بکشتند و پسران را در کشتی‌ها به‌دیار پارسیان فرستاد وبسیار کس از آنها را اخته کردند.

هبیرةبن جدیرعدوی‌گوید: از آن پس که اصطخر گشوده شد تنی‌چند از آنها سوی ما بازآمدند که یکیشان خیاط بود .

درآنروز عبیدبن وهب که یکی از بنی‌تمیم بود به‌زنجیر در هجوم برد وآنرا ببرید و بیرون شد و شعری‌گفت که مضمون آن چنین بود :

«هند را به یادآوردم وهنگام یادآوری او نبود.»

«وقتی به یادآوردم که میان من و او ماهها راه بود.»

«حجازی والانسب که کسان وی.»

«برنیزه‌های خریف مقوگرفته‌اند»

«آیا قوم من خبریافته‌اند که من به‌روز درمشقر»

«از شرف خویش حمایت کردم»

«و با شمشیر ضربتی به مانع در زدم»

«که هردر بسته از آن باز می‌شد.»

هوذه‌بن علی‌آنروز دربارهٔ یکصد کس از اسیران بنی تمیم با مکعبر سخن کرد که به‌روزعید فصح نصاری آنها را به‌وی‌بخشید و رهاکرد واعشی‌را دراین‌باب شعری‌هست بدین‌مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله پرس»

«وقتی اسیر بودند وهمگی زبون بودند»
«در دل مقبر در زمین تاریك»
«واز پس سختی به‌جایی راه نداشتند.»
«شاه گفت: یکصد تن از آنها را رها کن»
«ویکصد تن را از اسارت آزاد کرد»
«وهمگی از بند رهایی یافتند»
«وبه‌روز فصح آنها را وسیلهٔ تقرب کرد.»
«وبه‌سبب کار خویش از خداوند امید داشت»
«ولی وقتی سخنگوی آنها سخن کند»
«این نعمت را به‌باد نیارند.»

گویند: چون مرگ وهرز در رسید، واین در اواخر پادشاهی انوشیروان بود، کمان خویش را با تیری بخواست وگفت: «مرا بنشانید و او را بنشانیدند» و تیری بینداخت وگفت: «بنگرید هر کجا تیر افتاد گور من آنجا کنید.»

و تیر پشت درافتاد وهمان کلیساست که نزدیك نهم است واکنون مقبره وهرز نام دارد.

وچون کسری از مرگ وهرز خبر یافت یکی ازچابکسواران خویش را سوی یمن فرستاد که زبن نام داشت. وی جباری افراط‌گر بود وکسری اورا ازکار برداشت و مروزان را به جایش گماشت و دربن بود و فرزند آورد و فسرزند وی بسزرگ شد. آنگاه کسری انوشیروان درگذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال بود.

پس از آن هرمز
پسر کسری
به پادشاهی رسید

مادر هرمز دختر خاقان بزرگ بود.

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که هرمز پسر کسری از ادب بهرهٔ بسیار داشت و می‌خواست با ضعیفان و مستمندان نیکی کند و مؤونه بر اشراف نهد که دشمن او شدند، و او تیز دشمن اشراف مملکت بود و مستمندان او را دعا کردند و سپاس پدرش گفتند و وعده‌های نیک به آنها داد. پیوسته می‌کوشید تا با رعیت عدالت کند و با بزرگان سختی کند به سبب آن تطاول که با مستمندان می‌کردند. عدالت وی تا به آنجا رسید که به‌بیلاق سوی ماه می‌رفت و نگفت تا در سیاه ندارهند که از کشتزارها دوری گزیند، به‌دهقانان خسارت نزنند و اسبان خویش را از تباه کردن کشت بدارند. و کس به مراقبت گماشت تا هر که از فرمان‌وی تجاوز کند عقوبت شود و خسرو پسر وی در سپاه بود و یکی از اسبان وی در کشتزاری بر آنار راه چرید و آنرا تباه کرد و اسب را بگرفتند و پیش آن کس بردند که هرمز به کار عقوبت تباه‌کاران بر گماشته بود و او نتوانست فرمان هرمز را دربارهٔ خسرو با عمر اهان وی به‌کاربندد و قصهٔ اسب و تباه‌کاری آنرا با هرمز بگفت و او فرمان داد تا دو گوش اسب را ببرند و دم آنرا بکنند و از خسرو غرامت گیرند، و چون آنکس از پیش هرمز در آمد که فرمان وی را دربارهٔ خسرو به‌کاربندد، خسرو گروهی از بزرگان را فرستاد تا از او بخواهند که از این کار چشم بپوشد و او نپذیرفت. از او خواستند که در انجام فرمان هرمز تأخیر کند تا با او سخن کنند، و ارجمان کرد و کسان پیش هرمز شدند و گفتند: «اسبی که در کشتزار تباهی کرده چموش بوده و لخت بوده که به کشتزار شده و همانندم آنرا گرفته‌اند.» و از هرمز خواستند که از گوش و دم بریدن اسب چشم بپوشد که این برای خسرو فال خوش نباشد.

هرمز سخن آنها را نپذیرفت و بگفت تا اسب را گوش ببرند و دم بکنند و از خسرو نیز مانند دیگر کسان غرامت بگیرند .

وهم او روزی در آغاز رسیدن انگور بر نشست و آهنگ بیرون مدائن کرد و راه وی از بستانها و تاکستانها بود . یکی از چابکسواران شاه که باوی بر نشسته بود در تاکستانی نظر کرد و خوشه بدید و چند خوشه از آن بر گرفت و به غلام خویش داد و گفت: «به خانه ببر و با گوشت بپز و آبگوشتی بساز که در این اوان سودمند افتد.»

و نگهبان تاکستان بیامد و او را بگرفت و بانگ برداشت و مرد از بیم عقوبت هرمز کمربند طلا نشان خویش را به عوض خوشه‌ای که از تاکستان گرفته بود بدو داد و خویشتن را بخرید و از نگهبان منت برد که کمربند بگرفت و او را رها کرد .

گویند: هرمز بیوسته فیروز بود و هرچه می‌خواست بدان دست می‌یافت، مردی خردمند و هشیار و بدنیت بود و از خالکنان ترک خویش خوی گرفته بود و بزرگان را خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان و خاندانها سیزده هزار کس و ششصد کس بکشت و پیوسته در اندیشهٔ عملی با شغلگران و صلاح کار ایشان بود و بسیار کس از بزرگان را به زندان کرد و از کار بینداخت و تنزل مرتبت داد و سپاه را سامان داد و چابکسواران را بر کنار کرد . و بسیار کس از اطرافیان را دل باوی بدشد که خدا می‌خواست کارشان دگر شود و ملکشان برود و هرچیزی را سببی باید و چنان شد که هیربدان برضد نصاری مقالتی بدو فرستادند و وزیر آن نوشت : «چنانکه نخست ما به دو پایهٔ پیشین قوام نگیرد و دو پایه پسین نیزپاید، پادشاهی ما نیز با تباه کردن نصاری و پیروان دینهای دیگر که به دیار ما جای دارند استوار نشود از سم با نصاری دست بدارید و به کارهای نیک بپردازید تا نصاری و اهل دینهای دیگر ببینند و شما را سپاس کنند و به دینتان راغب شوند .»

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که ترکان برضد هرمز برخاستند و به قولی دیگر شابه پادشاه بزرگ ترکان به سال یازدهم پادشاهی‌وی با سیصد هزار سپاه تا بادغیس وهرات پیش آمد وشاه روم باهشتصدهزار سپاه ازمرزها درآمد وآهنگ او داشت وشاه خزر با سپاهی بزرگ به باب و ابواب رسید و تباهی کرد و ویرانی آورد و دوتن ازعربان بنام عباس‌احول وعمروبن ازرق باجمعی انبوه ازمردم عرب برساحل فرات فرودآمدند وبرمردم سواد حمله بردند و دشمنان هرمزجری شدند و به‌فرمروی هجوم‌آوردند وتاخت وتازشان چنان‌شد که دیار پارسیان را غربالی پر سوراخ نامیدند وگفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان دربرگرفته‌اند که زه دوسوی کمان را بیرگیرد وشابه شاه ترکان کس پیش هرمز وبزرگان پارسی فرستاد وآمدن خویش‌را باشاه خبرداد وگفت: «پلهارا مرمت کنید تاسوی‌دیار شما گذر کنم وبرهرنهر و رود که در راه من به دیار روم باشد وپل برآن نباشد، پل بزنید که خواهم از دیار شما سوی دیار روم شوم.»

و هرمزسخت بیمناك شد و به‌مشورت پرداخت و همگان گفتند که باید آهنگ شاه ترکان کند و او، بهرام چشنس را که از مردم ری بود وبه نام چوبین شهره بود بادوازده هزار مرد که بهرام از سالخوردگان نه جوانان برگزید سوی ترکان فرستاد.

گویند: درآن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت برشمرد که هفتاد هزار کس بودند و بهرام با سپاه شتابان برفت تا از هرات و بادغیس گذشت وشابه ندانست تاازدیك وی اردو زد ونامه‌ها وجنگها درمیان رفت وبهرام تیری‌بینداخت و شابه را بکشت.

گویند: در ملك عجم سه تیر نامی بود یکی تیر ارشیاطیر میسان منوچهر و فراسیاب بود و دیگری تیر سوخرا برضد ترکان بود و دیگری همین تیر بهرام بود.

وچون شابه کشته‌شد بهرام اردوی وی‌را غارت کرد ودرجای او مقرگرفت و برمودهٔ پسر شابه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بجنگید و هزیمت یافت و در قلعه‌ای حصاری شد و بهرام همچنان بکوشید تا تسلیم شد و او را اسیر کرد و پیش هرمز فرستاد واز قلعهٔ وی گنجهای فراوان به‌غنیمت گرفت .

گویند: ازغنائم جنگ از مال و جواهر و آبگینه وسلاح وکالای دیگردویست و پنجاه هزار بارشتر برای هرمز فرستاد و هرمز بهرام را از آن همه غنیمت سپاس گفت و بهرام ازسطوت هرمز نگران شد وسپاه وی نیز نگران بودند و هرمزرا از پادشاهی برداشتند وآهنگ مداین کردند و از کار وی خشمگین بودند و می‌گفتند: «پسرش پرویز برای پادشاهی بهتراز اوست.» و حاضران در هرمز نیز به‌کمک آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به‌آذربیجان رفت و تنی چنداز مرزبانان واسپهبدان بر اوفراهم شدند وباوی بیعت کردند ، و بزرگان و سران قوم درمداین قیام کردند، بندی و بسطام خالگان پرویز نیزدرآن میان بودند و هرمزرا از پادشاهی برداشتند و میل به چشمانش کشیدند و رها کردند ازآنروکه کشتن وی را خوش نداشتند .

و چون پرویز خبر یافت با یاران خویش از آذربیجان شتابان به دارالملک آمد و زودتراز بهرام‌آنجا رسید وپادشاهی را قبضه‌کرد وبا بهرام درافتاد وبرساحل رود نهروان با او روبه‌رو شد و درمیانه گفتگوها رفت وپرویز به بهرام‌گفت‌که اورا امان‌می‌دهد ومرتبت فزونی‌می‌کند وولایت اورا بیشترمی‌کند.

امـا بهرام نپذیرفت وجنگها درمیانه رفت وپرویـز به ناچار ازپس جنـگها و شبیخونهـاکه با هـدیگرداشتند فـراری شد و به‌کمک خواهی سوی پادشاه روم رفت .

گویند: جمعی از دلیران همراه بهرام بودند واز جمله سه تـن از سران ترک بودند کـه در چابکسواری و دلیری کس همانندشان نبود . و روز پس از شبیخون

پرویز مردم را به پیکار بهرام خواند و سستی کردند و دلیران ترک آهنگ پرویز کردند و پرویز سوی آنها رفت وهرمزان رایکی پس از دیگری به دست خویش بکشت واز نبردگاه برفت و چون سستی و ضعف یاران خویش بدید آهنگ ملیسون کرد وپیش بدررفت و کاریاران خویش‌را باوی بگفت ورای‌خواست که گفت: دیه‌سوی موریق‌پادشاه روم شود و ازاوکمك بخواهد.»

و پرویز زن وفرزند را به‌جایی برد که ازدست اندازی بهرام درامان باشند و باگروهی اندك برفت که بندی وبسطام وگردی برادر بهرام چوبین نیز درآن میان بودند وچون‌به انطاکیه رسید،موریق‌نامه نوشت وشاه روم وی را پذیرفت ودختر خویش مریم راکه بسیار عزیز بود زن او کرد.

همه مدت پادشاهی هرمز پسر کسری به قولی یازده سال و نه‌ماه و ده روز بود اما بگفتهٔ هشام بن‌محمدکلبی مدت‌پادشاهی‌وی دوازده سال‌بود.

پس از آن‌خسرو پرویز
پسر هرمز
به پادشاهی‌رسید

وی از همه ملوك پارسیان سه دلیری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و فیروزی و فراهم آوردن مال و گنج و یاری بخت چون او نبود به همین جهت اورا پرویز گفتند که‌به‌معنی فیروز است.

گویند: بهرام چوبین حیله کرد و هرمزپنداشت پرویز سر آن دارد که به‌جای او شاه شود و پرویز ازبیم پدر نهانی سوی آذربیجان رفت وکارخویش عیان‌کرد و جمعی ازسپهبدان و دیگرکسان بروی‌فراهم آمدند وبیعت کردند که‌یاری‌او کنند ولی او کاری نکرد.

گویند: وقتی اذین جشنس که برای جنگ بهرام چوبین رفته بود کشته شد سپاهش پراکنده شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوبین به دنبالشان بود و کار هرمز آشفته شد. دختر آذین جشنس که با پرویز دوستی داشت بدو نوشت که کار هرمز به سبب حادثهٔ اذین جشنس سستی گرفته و بزرگان قوم به خلع وی همداستان شده‌اند و اگر جوبین زودتر از او به مداین رسد بر آنجا تسلط می‌یابد.

و چون نامه به پرویز رسید هرچه توانست از مردم ارمینیه و آذربیجان فراهم آورد و سوی مداین رفت و سران و بزرگان از آمدنش خرسند شدند و به دورش فراهم آمدند و تاج شاهی به سر نهاد و به تخت نشست و گفت: «دروش ما نکوکاری و خیرخواهی است، جد ما کسری پسر قباد بجای پدر شما بود و پدر ما هرمز برای شما داوری عدالت پیشه بود، شما نیز راه اطاعت پیش گیرید.»

و روز سوم پیش پدر شد و در مقابل او به خاک افتاد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمر دهاد، تو دانی که من از آنچه منافقان با تو گفتند بری بودم و نهان شدم و به آذربیجان رفتم از آنرو که بیم داشتم مرا بکشی.»

هرمز گفتار او را تصدیق کرد و گفت: «ای پسر مرا دو حاجت هست یکی آنکه انتقام مرا از آنها که خلعم کردند و میل کشیدند بگیری و به آنها رحم نکنی، دیگر آنکه هر روز سه کس را موعد من کنی که رای صایب داشته باشند و اجازه دهی پیش من آیند.»

پرویز فروتنی کرد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمر دهاد بهرام بی‌دین بردر است با شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به آنها که با تو چنان کردند دست دراز کنیم، اگر خدایم بر منافق فیروز کند جانشین تو اهم و در اختیار تو هستم.»

و بهرام خبر یافت که خسرو آمد و مردم او را به پادشاهی برداشتند و با سپاه خویش با شتاب آهنگ مداین کرد و پرویز دیدگران براو گماشت و چون نزدیک رسید

پرویز صلاح در ملایمت دیدو سلاح پوشید و بندی و بسطام و تنی چند از بزرگان معتمد خویش را بگفت تا زینت کنند و سلاح بپوشند و با یکهزار سپاهی آهنگ بهرام کرد و مردم برای او دعا می‌کردند و بندی و بسطام و دیگر سران به‌دور وی بودند و برفت تا به‌ساحل رود نهروان رسید.

و چون بهرام از آمدن وی خبر یافت براسبی ابلق نشست که دلبستهٔ آن بود و سریرعه بیامد و ایزدجشنس باوی بود باسه‌تن از خویشاوندان پادشاد ترک که پیش بهرام نهد کرده بودند پرویز را به‌اسارت پیش وی آرند و بهرام برای این کار مال بسیار به آنها داده بود.

و چون بهرام زینت و تاج خسرو را بدید که درفش کابیان، پرچم بزرگ پارسیان، درسرش افراشته بود و بندی و بسطام و دیگر بزرگان با وی بودند و سلاح نکو و اسبان خوب داشتند خشمین شد و با همراهان خویش گفت: «مادر فلان را می‌بینید که گوشت و پیه آورده و از نوجوانی بگذشته و مجرب شده و ریش درآورده و جوان کامل شده و تن و توش پیدا کرده»

در آن اثنا که بهرام این سخنان می‌گفت و برساحل رود نهروان ایستاده بود خسرو با یکی از همراهان خویش گفت: «کدامیک از اینان بهرام است.»

و برادر بهرام که کردی نام داشت و همچنان مطیع پرویز مانده بود گفت: «بخدایت عمر دهاد سوار اسب ابلق بهرام است.»

و خسرو سخن آغاز کرد و گفت: «بهرام! تو سنون مملکت و تکیه‌گاه رعیت مایی و در کار ما نیک کوشیده‌ای و ممنحن بوده‌ای و برسر آنیم که به روزی همون اسپهبدی همهٔ دیار پارسیان را به‌تو دهیم.»

بهرام که به خسرو نزدیکتر شده بود گفت: «اما من برسر آنم که به روزی مناسب ترا بیاویزم.»

خسرو سخت خشمین شد اما اثر آن برچهره‌اش نمودار نشد و سخن در میانه

دراز شد و بهرام به‌پرویز گفت: «ای ریوسپی‌زاده که در جادر کردان بزرگ شده‌ای! با و سخنانی از اینگونه به‌زبان آورد و آنچه را پرویز گفته بود نپذیرفت و از ایرش جد بهرام سخن رفت و پرویز بدو گفت که ایرش جسد وی از منوچهر اطاعت می‌کرده بود و با نهایت دل‌آزردگی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهری بود کردیه نام که زنی کامل و شایسته بود و او را بهزنی گرفته‌بود و کردیه بهرام‌را ازبدزبانی که با شاه کرده‌بود سرزنش کرد وازاوخواست که به‌اطاعت شاه در آید.

اما بهرام نپذیرفت ومیان وی و خسرو شیخونی بود و روز پس از شبیخون خسرو به‌نبردگاه آمد و چون آن سه نرلا دلیر وی را بدیدند قصد او کردند وپرویز هرسه را به‌دست خویش بکشت و مردم را به‌پیکار ترغیب کرد و سستی آنها را بدید و مصمم شد که به‌طلب کمک پیش یکی از شاهان شود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان خویش را به‌جای امنی نهاد و با گروهی اندك که بندی و بسطام و کسری برادر بهرام در آن میانه بودند براه افتاد.

و چون از مداین برون شد قوم بیم کردند که بهرام هرمز را به‌پادشاهی باز برد و از جانب وی به‌شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستد و نابود شوند و این قضیه را با پرویز بگفتند و اجازه خواستند که هرمز را تلف کنند و او جواب نداد، و بندی و بسطام و بعضی یارانشان سوی هرمز بازگشتند و او را خفه کردند و سوی خسرو بازگشتند و گفتند به‌طالع میمون حرکت کن و با شتاب بروفتند تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحرا گرفتند و مردی به‌نام خرشیدان بلد راهشان بود و به‌دیری رسیدند و آنجا فرود آمدند و سپاه بهرام به‌سالاری مردی به‌نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر یافتند، بندی پرویز را از خواب بیدار کرد و گفت: «برای جان خویش تدبیری کن که دشمن بر در است» و خسرو گفت:

«تدبیر ندانم»

بندی گفت که جان خویش را بسرای نجات وی بذل می‌کند و بگفت تا لباس خویش به‌وی دهد و با همراهان از دیر بیرون شوده و چنان کردند و پیش از آنکه دشمن برسد در کوه نهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، بندی که پوشش پرویز داشت از بالای دیر نمایان شد و او را به‌این پندار انداخت که پرویز است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا به‌صلح تسلیم وی شود و بهرام دست‌از او بداشت، پس از آن حیلهٔ وی بدانست و او را سوی چوبین برد که او را به‌نزد بهرام پسر سیاوش به‌زندان کرد.

گوید: بهرام چوبین به‌دارالملک مدائن در آمد و به‌تخت نشست و بزرگان و سران براو فراهم شدند و سخن کرد و ناسزای پرویز گفت و مذمت او کرد و میان‌او و سران قوم مناظره‌ها رفت که هیچ‌کس دل با او نداشت ولی بهرام به‌تخت شاهی نشست و تاج به‌سر نهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسرسیاوش با بندی همدل شد که چوبین را بکشد و چوبین خبر یافت و بهرام را بکشت و بندی بگریخت و به‌آذربیجان رفت.

پرویز برفت تا به‌انطاکیه رسید و از آنجا به موریق پادشاه روم نامه نوشت و جمعی از همراهان خویش را سوی او فرستاد و کمک خواست و موریق پذیرفت و دختر خویش مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و تیادوس برادر خویش را با شصت هزار سپاه روانه کرد با مردی سرجس نام که تدبیر امور سپاه کند و مردی دیگر که نیروی وی برابر هزار مرد بود و شرط نهاد که پرویز باجی را که پدرانش از شاهان روم می‌گرفته بودند نخواهد.

وچون سپاه به‌نزد پرویز رسید خوشدل شد و پنج روز آسوده‌باش داد آنگاه سپاه را سان دید و سالاران معین کرد و تیادوس و سرجس و دلیری که برابر هزار مرد بود با سپاه بودند و با سپاه برفت تا به آذربیجان رسید و به‌صحرای دنق‌فرود آمد و

نبدوید ویکی از اسپهبدان ولایت‌بدتام موسیل با چهل‌هزار مرد جنگی‌پیش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پرویز آمدن گرفتند.

و بهرام خبر یافت که پرویز بهصحرای دنق فرود آمده و از مداین سوی او شد و جنگی سخت درمیانه رفت و دلیر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پرویز بیرون سپاه با چهارده کس که کردی برادر بهرام و بندی و بسطام و شاپور اندیان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آنجمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به‌تن شد.

بگفته‌گیران پرویز به‌تنگنایی رفت و بهرام به‌دنبال او شد و چون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کس نداند چه بود وی را فراز کوه برد.

گویند: منجمان گفته بودند که‌پرویز چهل‌وهشت سال پادشاهی خواهد کرد و پرویز با بهرام جنگ تن به‌تن کرد و نیزهٔ وی دا از کفش بربود و به‌سرش زد تا بشکست و بهرام آشفته شد و بترسید و بدانست که با پرویز برنیاید وسوی خراسان شد آنگاه سوی ترکان رفت وپرویزبیست هزار هزار درم میان سپاه‌بخش کرد و آنها را سوی موریق فرستاد و بهمداین باز رفت.

گویند: پرویزفرمانی برای نصاری نوشت و اجازه داد کلیساها بنیاد کنند و به جزگیران هر که خواهد به‌دین آنها درآید.

و سبب آن بود که انوشیروان با قیصر پیمان کرده بود که باجی راکه از او می‌گیرد برای پارسیانی که در قلمرو روم مقیم دارند خرج کند و آتشکده‌ها آنجا بسازد و قیصر نیز چنین شرطی برای نصرانیان دیار پارس نهاده بود.

بهرام در میان ترکان میزیست و به‌نزد شاه محترم بود و پرویز درکار وی حیله کرد و مردی به‌نام هرمز را با گوهری گرانقدر و چیزهای دیگر سوی ترکستان فرستاد که وسیله برانگیخت وگوهر را بادیگر تحفه‌ها به‌خاتون زن شاه داد واو کس فرستاد و بهرام را بکشت.

گویند: خاقان از مرگ بهرام غمین شد و کس پیش گردیه خواهر و زن وی فرستاد و غم خویش را از حادثهٔ بهرام بگفت و از او خواست که زن نطشر برادر خاقان شود و خاتون را بهسبب توطئه قتل بهرام طلاق داد.

گویند: گردیه پاسخ نرم داد و نطشر را بازگردانید و همه سپاهیان را که همراه برادر وی بودند از دیار ترکان برون آورد و به‌حدود دیار پارسیان رسانید، و نطشر ترک با دوازده هزار سپاه به‌تعقیب او برخاست و گردیه نطر را به‌دست خویش بکشت و به‌راه ادامه داد و به‌کردی برادر خود نامه نوشت که از پرویز برای وی امان گرفت و چون به‌نزد پرویز رسید اورا به‌زنی گرفت و بدو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام را کرده بود سپاس داشت.

پرویز با نیکی‌ها و الطاف موریق به‌پادشاهی رسید و از آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان موریق را خلع کردند و بکشتند و با فرزندگانوی را نابود کردند.

و چون خسرو خبر یافت که رومیان پیمان موریق را نگه نداشته‌اند و او را کشته‌اند سخت خشم آورد و پسر موریق را که سوی وی آمده بود پناه داد و به‌پادشاهی روم بازگردانید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراه وی فرستاد.

یکی از سرداران رمیوزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را به‌تصرف آورد و به‌سرزمین فلسطین رسید و به‌شهر بیت‌المقدس درآمد، و اسقف آنجا را با کشیشان و نصرانیان دیگر بگرفت تا چوب صلیب را به‌دست آرد و چنان بود که آنرا به‌صندوق طلا نهاده بودند و در بستانی به‌خاک کرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمیوزان اصرار ورزید تا جای آنرا بنمودند که با دست خویش بکند و صلیب را سوی خسرو فرستاد و این به‌سال بیست‌وچهارم پادشاهی وی بود.

سردار دیگرشاهین نامداشت وفادوسپان مغرب بود و برفت ومصر واسکندریه و دیار نوبه را بگرفت وکلیدهای شهر اسکندریه را به‌نزد خسرو فرستاد و این به سال بیست وهشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم فرهان نام داشت ومرتبهٔ شهربراز داشت و آهنگ قسطنطنیه کرد و برساحل خلیج فرودآمد وخیمه زد و خسرو بفرمود تا به‌خونخواهی موریق دیار روم راویران کنند. کس از رومیان به‌اطاعت پسرموریق درنیامد، امافوقاپادشاه‌خویش را بکشتند که بدکاره بود وخداناشناس و بی‌تدبیر، ومردی به‌نام هرقل‌را به‌پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دیدکه از سپاه پارسیان به‌دیار روم آنهمه ویرانی وکشتار و اسارت و غارت و بیحرمتی آثار به‌نهد، بنالید وخواست تا وی ومردمش را ازسپاه پارسیان رها کند وبه‌خواب دیدکه مردی تنومند با پوشش‌نکو به‌نزدیک‌وی به‌جایی بلند بود و یکی به‌نزد آنها آمد وآن مرد را از جای بینداخت. و به هرقل گفت: «او را به دست تو دادم.» اما چون بیدار شد این خواب را با کس نگفت و بار دیگر به خواب دیدکه همان مرد به‌جایی بلند نشسته بود و مردی دیگر بیامد که زنجیری دراز به‌دست داشت وآنرا به گردن مرد نشسته انداخت و به دست وی سپرد و گفت: «اینک خسرو را به‌تو دادم بدو حمله برکه ظفر از تو باشد و براو دست‌یابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شد آنرا با بزرگان روم وصاحبان رای درمیان نهادو گفتندکه برخسرو ظفر می‌یابد و باید بدو حمله برد.

هرقل برای جنگ آماده شد و پسر خویش را به‌شهر قسطنطنیه جانشین کرد و از راهی که شهر براز در آن نبود سوی ارمینیه رفت و از پس یکسال در نصیبین فرودآمد وهنگامی‌که هرقل به‌نصیبین رسید شاهین فادوسپان مغرب به‌در خسروبود که شاه باوی بدل شده بود و از آن مرز برداشته بود و شهر براز در جای خویش

اردو زده بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سقوط نصیبین خبر یافت یکی از سرداران خویش را به‌نام راهزار با دوازده هزار مرد جنگی به‌مقابلهٔ هرقل فرستاد و بفرمود تا در نینوی که ازولایت موصل و بر کنار دجله بود بماند و نگذارد رومیان از دجله بگذرند.

در آن هنگام که خسرو از کار هرقل خبر یافت درقصر پادشاهی بود وراهزار فرماندوی را کاریست و همانجا که گفته بود اردو زد وهرقل از جای دیگر از دجله گذشت و به‌نزدیك سپاهیان پارسی رسید و راهزار جاسوسان‌فرستاد و خبر آوردند که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بداست که او و سپاهی که همراه داردتاب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به‌خسرو نوشت که هرقل با سپاهی آمده که وی و سپاهش تاب آن ندارند که جمع بسیارند وسلاح خوب‌دارند، وخسرو پیوسته پاسخ می‌داد که اگر تاب مقابله رومیان ندارند می‌توانند که از آنها بگذرند و در کار اطاعت وی جانبازی کنند.

و چون پاسخهای خسرو به‌نامه‌های راهزار به این مضمون مکرر شد سپاه یاراست و با رومیان جنگ انداخت که او را با ششهزار کس بکشتند و باقیمانده هزیمت شدند و چون خسرو از کشته‌شدن راهزار و فیروزی هرقل خبریافت‌بلرزید و از قصر پادشاهی به‌مداین رفت و حصاری شد که تاب جنگ هرقل‌نداشت وهرقل بیامد تا نزدیك مداین رسید و خسرو برای جنگ وی آماده شد اما هرقل به‌سرزمین روم بازگشت.

پس از آن خسرو به‌سرداران‌سپاه‌هزیمت شده نوشت که سرداران وسپاهیانی را که در جنگ سستی کرده‌اند و به‌جای خویش نمانده‌اند بدو وانمایند تا چندان که باید عقوبتشان فرماید و با این نامه آنها را به‌مخالفت خویش برانگیخت که برای نجات خویش تدبیر کنند.

و هم به‌شهر براز نوشت که سوی‌وی آید ودر این کار شتاب کند و کاررومیان

را یاری بگفت.

گویند: گفتار خدا عزوجل دربارهٔ کار پرویز پادشاه پارسیان و شاه روم بود که فرمود:

«الم. غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون. فی بضع سنین. لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون. بنصر الله ینصر من یشاء و هوالعزیز الرحیم. وعدالله لایخلف الله وعده ولکن اکثر الناس لایعلمون»[1]

یعنی: رومیان در نزدیک این سرزمین مغلوب گشتند و هم آنها از پس مغلوب شدنشان به‌زودی در طی چندسال غالب می‌شوند جلوتر وبعدتر نیز همه‌کارها به‌ارادهٔ خداست، و آنروز مؤمنان از یاری خدا شادمان شوند که هرکه را بخواهد یاری کند و هم نیرومند و رحیم است، وعدهٔ خداست و خدا از وعدهٔ خویش تخلف نکند ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.

ذکر گوینده
این سخن:

از عکرمه روایت کرده‌اند که رومیان و پارسیان به‌سرزمین نزدیک پیکار کردند و سرزمین نزدیک اذرعات بود که در آنجا روبه‌رو شدند و رومیان منهزم شدند و این خبر به‌پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم و یاران وی رسید که به‌مکه بودند و حادثه برای آنها سخت بود که غلبه‌گبران امی را بر رومیان اهل کتاب خوش نداشتند، وکافران مکه خوشدل شدند و یاران پیغمبر را شماتت کردند و گفتند: شما اهل کتابید و نصاری نیز اهل کتابند و ما امیانیم و برادران پارسی ما بر برادران کتابی شما ظفر یافتند شما نیز اگر با ما پیکار کنید بر شما ظفر می‌یابیم.» و آیات الم غلبت الروم تا هم غافلون نزول یافت و ابوبکر صدیق سوی کفار شد و گفت: «از غلبهٔ برادرانتان بر

[1] سورهٔ روم، آیات ۱ تا ۶

برادران ما خوشدلی مکنید بخدا سوگند که رومیان بر پارسیان غلبه خواهند یافت و این گفت پیمبر ماست.»

ابی بن خلف جمحی برخاست و گفت: «ای ابوفضیل دروغ گفتی.»

ابوبکر گفت: «ای دشمن خدا تو دروغگوتری.»

ابی گفت: «با تو بمدت سه سال بده شتر شرط می کنم اگر رومیان بر پارسیان ظفر یافتند من باخته‌ام و اگر ظفر از پارسیان بود تو باخته‌ای.»

پس از آن ابوبکر پیش پیمبر خدا شد و قضیه را بگفت.

پیمبر گفت: «من نه چنین گفتم، چندسال از سه تا نه باشد، شرط را بیشتر کن و مدت را بفزای.»

ابوبکر برفت و ابی را بدید که بدو گفت: «مگر پشیمان شدی؟»

ابوبکر گفت: «نه، شرط را بیشتر کنیم و مدت را بفزاییم شرط صدشتر باشد و مدت نه سال.»

ابی گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که بهریار پارسیان زنی بود که جز شاهان دلیر نمی‌آورد و خسرو او را بخواست و گفت: «می‌خواهم که سپاهی سوی روم فرستم و یکی از پسران تو را سالار آن کنم رای تو چیست و سالاری، کدامین را دهم؟»

گوید و آن زن که از روباه مکارتر بود و از شاهین محتاطتر بود گفت: «فرخان از تیر نافذتر و شهر براز از خاره بردبارتر است، هر کدام را خواهی سالار کن.»

خسرو گفت: «بردبار را سالار می کنم.» و سالاری سپاه به شهر براز داد و وی با سپاه پارسیان سوی رومیان شد و بر آنها ظفر یافت و مردم بکشت و شهرها ویران کرد و درختان زیتون ببرید.

راوی گوید: این حدیث با عطای خراسانی بگفتم و او گفت: «مگر دیار شام

را ندیده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «اگر آنجا روی شهرهای ویران شده و درختان زیتون قطع‌شده را می‌بینی.»

گوید: «پس از آن سری شام شدم و آنچه را او گفته بود بدیدم.»

از یحیی‌بن یعمر روایت کرده‌اند که قیصر مودی را به‌نام قطمه با سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهر براز را روانه کرد و در اذرعات و بصری رو به‌رو شدند که به‌سرزمین نزدیک شام است و پارسیان و رومیان پیکار کردند و پارسیان ظفر یافتند و کافران قریش خوشدل شدند و مسلمانان غمین شدند و خداوند الم‌غلبت الروم را نازل فرمود.

آنگاه حدیثی چون حدیث عکرمه آورده و افزوده که شهر براز همچنان تاخت و تاز کرد و شهرهای رومیان را به‌ویرانی داد تا به‌خلیج رسید. پس از آن خسرو بمرد و رومیان مهر یافتند و شهر براز و یارانش منهزم شدند و رومیان بر آنها ظفر یافتند و به‌تعقیب و کشتارشان پرداختند.

گوید: و در حدیث عکرمه هست که چون پارسیان بر رومیان ظفر یافتند فرخان به‌شراب نشست و به‌یاران خویش گفت: «به‌خواب دیدم که بر تخت خسرو نشسته‌ام.» و خبر به‌کسری رسید و به‌شهربراز نوشت که وقتی این نامه به‌تو رسد سر فرخان را برای من بفرست.

وشهر براز به‌پاسخ نوشت که ای پادشاه همانند فرخان کس نیابی که صولت و بانگ وی در دشمن اثر بسیار دارد و چنین نباید کرد.

خسرو نوشت که در مردان پارسی مانند وی بسیار است و زودتر سر او را بفرست.

و باز شهر براز نامه نوشت و عذر انگیخت.

و خسرو خشمگین شد و پاسخ نداد و پیکی سوی پارسیان فرستاد که من شهر براز را از سالاری برداشتم و سالاری به‌فرخان دادم. آنگاه نامهٔ کوچکی به‌پیک داد و گفت: «چون فرخان به‌شاهی رسید و برادرش مطیع او شد این نامه به‌او ده.»

و چون پیک نامه‌به‌شهر براز داد و بخواند گفت: «اطاعت می‌کنم.» و از تخت فرو شد و فرخان برنشست و پیک نامه بدوداد و فرخان گفت: «شهر براز را بیارید.» و چون شهر براز را پیش بداشت که گردنش بزند گفت: «شتاب مکن تا وصیت بنویسم.»

و فرخان پذیرفت.

و شهر براز محفظه اوراق بخواست و سه‌نامه بدو نشان داد و گفت: «این همه دربارهٔ تو به خسرو نوشتم و تو پیک نامه می‌خواهی مرا بکشی.»

و فرخان پادشاهی به‌برادر داد و شهر براز به‌بغداد روم نامه‌نوشت که مرا کاری هست که با پیک نتوان گفت و به‌نامه نتوان نوشت به‌دیدار من آی و بیش از پنجساه رومی همراه میار که من نیز با پنجاه پارسی بیایم.

و قیصر با پانصد رومی بیامد و پیشاپیش خویش دیدوران به‌راه فرستاد که بیم حیله داشت و دیدوران خبر آوردند که به‌جز پنجاه مرد یاوری نبود.

پس از آن برای آنها فرش گستردند و درخیمه دیبا دیدار کردند و به‌هر یکیشان کاردی بود و ترجمانی بخواستند و شهر براز گفت: «من و برادرم به‌تدبیر و دلیری شهرهای ترا به‌ویرانی دادیم و خسرو برما حسد آورد و خواست تا برادر بکشم و من نپذیرفتم واز برادرم خواست که مرا بکشد وهردوان اورا از پادشاهی برداشته‌ایم و همراه تو یاوری پیکار می‌کنیم.»

قیصر گفت کار صواب همین است.

آنگاه یکیشان به‌دیگری گفت: «درازمیان دو کس باشد و چون از دو کس یگذرد

فاش شود، و آن دیگری گفت: «چنین است.» و ترجمان را باکارد بکشتند و خسرو را هلاک کرد و بهروز حدیبیه خبر به‌پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم رسید و خوشدل شد.

سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارسیان بداراده خدای رخ داد و عربان بر آن چیره شدند که خدایشان بسبب پیمبر، نبوت و خلافت و پادشاهی و قدرت داده بود

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که خسرو بردجله‌بندی بساخت و چندان مال بر آن خرج کرد که کس اندازهٔ آن ندانست و ایوان وی بنایی بود که کس مانند آن ندیده بود، و هنگامی که بار می‌داد تاج خویش را می‌آویخت و در ایوان می‌نشست سیصدوشصت دانا از کاهن و جادوگر و منجم به‌نزد وی بود.

گوید: از آن جمله یکی از عربان بود ساپب نام که مانند عربان پیشگویی می‌کرد و کمتر به‌خطا می‌رفت و یاران وی را از یمن فرستاده بود، و وقتی خسرو دل به‌چیزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و منجمان را فراهم می‌آورد که در این کار بنگرید که چیست؟»

و چون خدای عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را برانگیخت صبحگاهان ایوان کسری از میان شکافته بود بی‌آنکه سنگینی‌ای بر آن افتاده باشد و بند دجله فرو ریخته بود و چون چنین بدید غمین شد و گفت طاق شاهی من بی‌سنگینی از میان بشکافت و بند دجله کور فرورفت، و شاه بشکست؟ آنگاه کاهنان و ساحران و منجمان خویش را بخواست و ساپب نیز در میانه بود و به‌آنها گفت: «طاق شاهی من بی‌سنگینی‌ای بشکافت و بند دجله کور فرو رفت، و شاه بشکست، در این کار بنگرید که چیست؟»

در این جمله درهتن به‌فارسی آمده

آن گروه برون شدند و در کار وی بنگریستند. اطراف آسمان گرفته بود و زمین تاریک می‌نمود و در غلم خویش فرومانده بودند و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم به کار نبود.

سایب شب تاریک را برتپه‌ای به سر کرد و بدید که از سوی حجاز برقی جست و اوج گرفت تا به‌مشرق رسید و صحنگاهان به‌زیر پای خویش نگریست و باغی سبز دید و با خود گفت: اگر آنچه می‌بینم راست باشد از حجاز پادشاهی در آید که به‌مشرق رسد و زمین از او سرسبز شود.

وچون کاهنان و منجمان فراهم شدند و قصه بگفتند و سایب نیز آنچه دیده بود بگفت، باهم گفتند: «به‌خدا علم شما از کار نیفتاده مگر به‌سبب چیزی که از آسمان است و آن پیمبری است که مبعوث شده یا مبعوث شود، و این پادشاهی بگیرد و بشکند و اگر خبر زوال پادشاهی خسرو را باوی بگویید شما را بکشد، پس سخنی بیارید که باوی بگوییم و بلیه را از متفی پس‌اندازیم.»

آنگاه پیش کسری شدند و گفتند: «این کار را بدیدیم و بدانستیم که منجمان تو که طاق پادشاهی را برحساب آنها بنا کرده‌ای و بند دجله کور را ساخته‌ای بنای حساب به‌طالع منحوس داشته‌اند و چون شب و روز بگذشته طالع منحوس به‌جای خویش آمده و چیزی که بر آن بنیان شده بویرانی گراییده اینک ما حساب دیگر کنیم که بنیان بر آن نهی و از ویرانی بر کنار ماند.»

آنگاه حسابی برای او بکردند و گفتند: «بنای خویش بر آن بنیان کن» و هشت ماه در ساختن بند دجله کار کرد و در این کار چندان مال خرج کرد که کس اندازهٔ آن ندانست و چون به‌سرعت گفت: «بر دیوار بند بشینم؟»

گفتند: «آری.»

و بفرمود تا فرش و بساط بگسترانند و گل بیفشانند، و مرزبانان را بگفت تا فراهم آیند و بازیگران بیامدند و برون شد و بر بند نشست و در آن حال بود که

دجله بنا را از زیر وی ببرد و دم مرگ بود که او را بسر آوردند و چون برآمد کاهنان و ساحران و منجمان را فراهم آورد و نزدیك یکصدتن از آنها را بکشت و گفت: «شما را چاق کردم و از همه مردم تقریب دادم ومقرری دادم که مرا بازیچه کنید.»

گفتند: «ای پادشاه ما نیز خطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده بودند، اینك حساب دیگر کنیم که بتای خویش بطالع سعد بنیان کنی.»

گفت: «آنچه گویید بعمل آرید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «حساب کنید.»

و کاهنان و منجمان و جادوگران حساب کردند و گفتند: «بنا کن.» و هشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرج کرد که کس ندانست.

وقتی گفتند کار بنا را بسر بردیم، گفت: «در آیم و بر آن نشینم؟»

گفتند: «آری.»

اما از نشستن بر بند بیم داشت و بر اسبی نشست که از روی آن بگذرد و به هنگام گذر، دجله او را با بند ببرد. و دم مرگ بود که او را بگرفتند، و آن گروه را بخواند و گفت: «بخدا! اگر راست نگویید که این دروغ که با من می‌گویید چیست همتان را بکشم و کتبها را بیرون آرم و زیر پای فیل افکنم.»

گفتند: «ای پادشاه با تو دروغ نگوییم، وقتی بند دجله بشکست و طاق ایوان بی‌سنگینی‌ای بشکافت فرمان دادی به‌دانش خویش بنگریم که سبب چیست و بدیدیم که زمین تاریك بود و اطراف آسمان گرفته بود و دانش ما از کار ماندبود و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم راست نیامد و بدانستیم که کار از آسمان است و پیمبری مبعوث شده یا مبعوث شود، بدین جهت میان ما و دانشمان حسابل

آورده‌اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال پادشاهی خبر دهیم ما را بکشی و ازمرگ بیزار بودیم چنانکه همه کسان بیزار باشند و چنانکه دیدی بهانه‌ای برای مهلت جستیم.»

خسرو گفت: «چرا به‌من نگفتید که در کار خویش تدبیری کنم.»

گفتند: «ترس تو مانع ما بود.»

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.

ازحسن بصری روایت کرده‌اند که یاران پیمبر ازاو پرسیدند: «ای‌پیمبر خدا حجت خدای بر خسرو دربارهٔ توچیست؟»

پیمبر فرمود: «خداوند فرشته‌ای بدو فرستاد که دست از دیوارخانه وی‌برون کرد و نور از آن میدرخشید و چون این بدید بترسید و فرشته‌گفت: ای‌خسرو بیم مدار که خدا پیمبری فرستاده و کتابی به‌او نازل‌کرده بپرو او شو تا دردنیا و آخرت ایمن باشی.»

خسرو گفت: «تا ببینم»

از عبدالرحمن‌بن عوف روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل فرشته‌ای سوی کسری فرستاد و او در خانه ایوان بود که هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را دیدکه برسرش ایستاده‌بود وعصایی به‌دست داشت و این به‌هنگام‌روز بود، درساعت خواب نیمروز.

فرشته‌گفت: «ای خسرو ایمان بیار وگرنه این عصارا بشکنم.»

و خسرو گفت: «مهلت بهل.» و فرشته‌ای پیش وی برفت و خسرو نگهبانان و حاجبان خویش را بخواست و به‌آنها تعرض کرد وگفت: «کی این مرد را به‌نزدمن راه داد.»

گفتند: «هیچکس به‌نزد تو نیامد و ما کس ندیدیم.»

و چون‌سال دیگر بیامد درهمان ساعت فرشته به‌نزدوی‌آمد وهمان‌سخن‌گفت

که سال پیش گفته بود که ایشان بیاید وگرنه این عصا را بشکنم»

خسرو گفت: «بهل بهل» سه بار گفت و فرشته برفت

آنگاه خسرو حاجبان و نگهبانان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و چنان گفت که بار اول گفته بود.

آنها گفتند: «ما کس ندیدیم که به تو در آید.»

به سال سوم فرشته در همان ساعت بیامد و همان سخنان گفت که مسلمان شو وگرنه این عصا را بشکنم.

خسرو گفت: «بهل بهل.»

گوید: فرشته عصا را بشکست و برون شد و این زوال پادشاهی وی بود وقیام پسوش و پارسیان که او را بکشتند.

از ابوسلمة بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که فرشته به نزد خسرو شد و دو ظرف به دست داشت و گفت: «مسلمان شو» و او نپذیرفت» و دو ظرف را بشکست و برون شد و هلاکت وی رخ داد.

از عبدالرحمان بن ابی‌بکره روایت کرده‌اند که خسرو شبانگاه در ایوان مدائن خفته بود و جابکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی بیامد که عصایی به دست داشت و بالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی.» و این سخن را سه بار گفت و کسری به پشت افتاده بود و او را میدید و پاسخ نمی‌داد آنگاه برفت.

گوید: خسرو سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «تو این مرد را پیش من راه دادی؟»

سالار نگهبانان پاسخ داد: «من راه ندادم و از طرف ما کس در نیامد.»

گوید: و چون سال دیگر شد خسرو از حادثهٔ آن شب بیمناک بود و کس پیش سالار نگهبانان فرستاد که قصر مرا در میان گیر و کس به نزد من نشود و سالار

نگهبانان چنان کرد و چون آن ساعت درآمد همان مرد بسالای سر خسرو ایستاده بود وعصایی بدست داشت و می‌گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی مسلمان شو که برای تو بهتر است.» وخسرو در او نگریست و پاسخ نداد و او برفت.

گوید: وخسرو سالار نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر ترا فرمان ندادم که کس به نزد من نشود؟»

سالار نگهبانان گفت: وای پادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو درنیامد. بنگر از کجا آمده؟»

گوید: و چون سال دیگر درآمد کس پیش نگهبانان و سالارشان فرستاد که امشب مرا درمیان گیرید و هیچ زن یا مرد درنیاید.

و چنان کردند و چون آن ساعت بیامد آن مرد بر خسرو ایستاده بود و می‌گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را سه بار گفت وخسرو بدو نگریست و پاسخ نداد.

سپس آن مرد گفت: «ای خسرو سخن مرا نپذیرفتی بخدا سوگند که ترا بشکند چنانکه من این عصا را بشکنم.» آنگاه عصا را بشکست و برون شد. وخسرو نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر فرمان نداده بودم که امشب از زن و مرد کس پیش من نشود؟»

نگهبانان گفتند: «از جانب ما کسی به نزد تو نشد.»

گوید: طولی نکشید که پسرش برو تاخت و او را بکشت.

از حوادث روزگار خسرو حکایت قوم ربیعه بود و سپاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی‌قار روبه‌رو شدند.

گویند: چون پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خبر یافت که قوم ربیعه سپاه خسرو را بشکسته‌اند گفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم گرفت و به سبب من

فیروزی یافتند.» ودرمقابله دوگروه جنگ قراقربود، و جنگ انحنای ذوقار بود، و جنگ انحنای قراقربودو جنگ حبابات بود، وجنگ ذوالمجرم بود وجنگ غدوان بود، و جنگ بطحای ذوقار بود که همه در اطراف دشت ذوقار بود.

از ابوعبیده معمربن مثنی روایت کرده‌اند که سبب جنگ ذوقار آن بود که نعمان‌بن منذر لخمی عدی‌بن زیدعبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسروپرویز پسر هورز بود.

دربارهٔ سبب این حادثه از هشام بن محمدکلبی روایت کنندکه زیدبن حمادبن زیدبن ایوب‌بن محروف بن عامربن عصیه‌بن امروءالقیس‌بن زید مناة بن تمیم سه پسر آورد: عدی شاعرکه نکومنظر و شاعر و سخنور بود وکتب عربان و پارسیان خوانده بود، و عمار و عمرو.

سه برادر یك برادر مادری داشتند که عدی پسر حنظله بود و از طایفهٔ طی بود، و عمار به‌نزد خسرو بود، و یکی از سه برادر خواستار هلاك عدی‌بن زید بود و دیگری پایند دین نصاری بود و هرسه با خسروان بودند و نان وحکومت از آنها داشتند و تیول می‌گرفتند.

و چون منذربن منذر به‌پادشاهی رسید، پسر خویش نعمان را به‌عدی سپرد و آنها بودندکه به‌رضاع وی پرداختند و قوم بنی‌مرینا تربیت او کردند، بنی‌مرینا به حیره مقر داشتند ونسب به‌لخم می‌بردند وبزرگان بودند و منذربن منذربجز نعمان ده پسر داشت وهمه پسران وی را روشنان‌گفتند از آنروکه نکومنظر بودند واعشی شعری بدین‌مضمون دارد:

«پسران منذرکه روشنانند،»

«صبحگاهان با شمشیر بحیره روند»

و نعمان سرخ و پیس وکوتاه‌قد بود و مادرش سلمی دختر والل‌بن عطیة ریخته‌گراز اهل فدك بود، ومادرش زن حارث‌بن حصن‌بن ضمضم‌بن‌عدی‌بن جناب

کلبی بود و قابوس‌بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی‌بن زید و برادران وی را به‌نزد خسرو پسر هرمز فرستاده بود که جزو دبیران وی بودند و برای‌او ترجمانی می‌کردند.

وچون منذربن منذر بمرد کار فرزندان‌خویش را به‌ایاس‌بن‌قبیصه طائی‌سپرده بود و ماهی چند به‌این کار پرداخت، و خسرو مردی می‌جست که اورا پادشاه‌عربان کند و عدی‌بن‌زید را بخواست وگفت: «از بنی‌منذر کی به‌جا مانده و آیا چیزی از آنها انتظار توان داشت؟»

عدی گفت: «از این خاندان فرزندان منذر بن منذر به‌جا مانده‌اند که مردانند.»

خسرو گفت: «کس پیش آنها می‌فرستم.» و نامه نوشت که بیامدند و آنها را پیش‌عدی‌بن‌زید فرودآورد وچنان بود که‌عدی برادران نعمان راگرامیتر می‌داشت و چنان وامی‌نمود که امیدی از او ندارد و درخلوت با یکایك آنها می‌گفت: «اگر شاه از شما پرسید که‌کار عربان را سامان تو انید داد گویید: توانیم داد. مگر نعمان که با او گفت: «اگر شاه دربارهٔ برادرانت از تو پرسیدبگو اگر به کار آنها درمانم به کار دیگران درمانده‌تر باشم.» درمانده‌تر باشم.»

و یکی از بنی‌مرینا بود که عدی نام داشت وپسر اوس‌بن مرینا بود ومردی شاعر و سرسخت بود و به‌اسودبن منذر می‌گفت: «می‌دانی که به‌تو امیدوارم و می‌خواهم که‌به‌خلاف عدی‌بن زید روی‌که او خیرخواه‌تو نیست.» اما اسود به‌گفتهٔ او اعتنا نکرد.

و چون خسرو به‌عدی‌گفت تا پسران منذر را به‌نزد وی آرد، آنهارا یکی‌یکی به‌نزد وی برد که باآنها سخن کرد و مردان دید که مانندشان کمتر دیده بود، وچون پرسید آیا کار ناحیهٔ خویش را سامان توانید داد؟

گفتند: توانیم داد.

مگر نعمان که وقتی به‌نزد خسرو شد مردی حقیر دید و بدو گفت: «آیا کار عریان را سامان توانی داد؟»

نعمان پاسخ داد: «توانم داد.»

خسرو گفت: «با برادران خویش چه‌می کنی؟»

نعمان گفت: «اگر به‌کار آنها درمانم بکار دیگران درمانده‌تر باشم.»

وخسرو پادشاهی به‌او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم بها داشت و به‌مروارید و طلا آراسته بود.

وچون نعمان از پیش خسرو بیامد و پادشاه شده بود عدی‌بن اوس مرینا به‌اسود گفت: «به‌یاد داشته‌باش که به‌خلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عدی‌بن زید در کلیسیایی غذایی بساخت و کس پیش ابن‌مرینا فرستاد که باهر که خواهی پیش من آی که مرا با تو حاجتی هست. و ابن‌مرینا با جمعی بیامد ودر کلیسا بخوردند و بنوشیدند وعدی با عدی‌بن مرینا گفت: «ای‌عدی تو شایستهٔ آنی که حق را بشناسی و کس را به‌سبب آن‌ملامت نکنی. دانم که دوست داشتی رفیق تو اسودبن منذر به‌شاهی رسد نه رفیق من نعمان، ولی مرا به‌کاری که مانند آن خواستی کرد ملامت مکن و به‌سبب کاری که اگر توانستی همان می کردی کینهٔ مرا به‌دل مگیر، خواهم که با من انصاف کنی که پیش از آن نکردم که می‌خواستی کرد.»

آنگاه عدی‌بن‌زید برای بیعت برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز ناسزای او نگوید و حادثه برای وی نخواهد و نیکی از او دریغ ندارد.

و چون عدی‌بن زید فراغت یافت عدی‌بن مرینا برخاست و مانند او سوگند یاد کرد که تا زنده‌باشد ناسزای او نگوید وحادثه برای او نخواهد.

و نعمان برفت و به‌حیره مقر گرفت و عدی‌بن مرینا برای عدی‌بن زید شعری خواند بدین‌مضمون:

«به‌عدی از جانب عدی بگوید»

«که اگر نیرویت سستی گرفت ناله مکن»

«پیکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»

«اگر فیروزشوی فیروزیت مهم نیست»

«و اگر خسته شوی کس را ملامت مکن»

«وقتی حاصل کار خویش به‌بینی»

«به‌سختی پشیمان شوی.»

وهم عدی‌بن مرینا به‌اسود گفت: «اگر به‌مقصود ترسیدی انتقام خویش‌را از این معدی‌که با تو چنان کرد بگیر. به‌تو گفته بودم که از مکر معدیان غافل نتوان بود و به‌تو گفتم که فرمان وی نبری، اما به خلاف گفتهٔ من کار کردی.»

اسود گفت: «اکنون چه خواهی کرد؟»

عدی‌بن مرینا گفت: «خواهم که هرچه از مال و زمین خویش به‌دست آری نزد من فرستی.»

اسود چنین کرد. و ابن‌مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز هدیه‌ای از او به‌درنعمان می‌رسید و پیش نعمان عزیزشد و کار ملك بی‌شورت وی به‌سر نمی‌برد و هروقت ازعدی‌بن‌زید پیش‌وی یادمی کرد ثنای‌وی می‌گفت و فضائلش برمی‌شمرد و می‌گفت: «معدی بی‌مکر و خدعه نیست.»

و چون اطرافیان نعمان منزلت ابن‌مرینا را به‌نزد وی بدیدند ملازم وی شدند و پیروی او کردند و ابن‌مرینا به‌یاران معتمد خویش می‌گفت: «وقتی من به‌حضور شاه از عدی‌بن‌زید به‌نیکی یاد کنم گویید: چنین باشد که گویی اما کس از او در امان نباشد می‌گوید که شاه، یعنی نعمان، عامل اوست و این پادشاهی او به‌نعمان داد.» و چندان گفتند تا نعمان کینهٔ اورا به‌دل گرفت.

پس از آن نامه‌ای از زبان عدی‌بن زید به‌یکی از یاران وی نوشتند و کس

فرستادند تا نامه را از راه بگرفتند و پیش نعمان بردند که بخواند و سخت به‌خشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که ترا به‌خدا پیش من آی که سخت به‌دیدار تو مشتاقم، و او به‌در خسرو بود و اجازه خواست و خسرو اجازه داد و چون پیش نعمان رسید بی‌درنگ او را به‌زندان افکند و هیچکس پیش او نیارست رفت و عدی در زندان شعر می‌گفت و نخستین شعری که در زندان گفت به‌این مضمون بود:

«کاش از شاه خبر داشتم»

«و خبر را به‌دنبال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت، و چون شعری می‌گفت و نعمان می‌شنید از زندانی کردن وی پشیمان می‌شد و کس می‌فرستاد و وعده می‌داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حادثه انگیزد.

و عدی شعری گفت بدین مضمون:

«بیدار شدم و ابری بدیدم که برقها داشت»

«که از سر کوه بالا ترمی‌رفت.»

و هم او گفت: «شبی دراز و تاریک دارم» تا آخر

و نیز گفت: «شبها و روزها به‌درازا کشید» تا آخر

و چون از تضرع درماند اشعاری گفت و به‌نعمان فرستاد و از مرگ یاد کرد و پادشاهان سلف را به‌یاد وی آورد، که چنین آغاز می‌شد:

«آیا وداع صبحگاهان باشد یا شبانگاه» که قصیده‌ای دراز بود.

گویند: نعمان به‌آهنگ بحرین برونشد و یکی از عسانیان بیامد و از حیره هرچه خواست برگرفت و او را غارتگر حیره گفتند. و کاسهٔ معروف پسر نعمان را بسوخت. و عدی شعری گفت به‌این مضمون:

«آتشی برخاست که دوسوی حیره را بسوخت»

«و تو به‌گردش و سفر سرگرم بودی.»

وچون روزگار زندان عدی به‌درازا کشید به‌برادرخویش که به‌نزد کسری بود شعری نوشت بدین‌مضمون:

«به او که از من دورافتاده بگویید:»

«که برادرت وپارهٔ دلت که فریفتهٔ او بودی»

«به‌نزد شاهی به‌حق پاستم، دربندآهنین است»

«اگر به‌سرزمین خویش به‌نزد ما بیایی»

«خوابی کنی که رؤیا در آن نباشد»

و چون برادر عدی نامهٔ وی رابخواند پیش‌خسرو شد و با اوسخن‌کرد و او نامه نوشت و پیك فرستاد و نایب نعمان بدو شاه بدو نوشت که نسامه سوی تسو نوشتند و دشمنان عدی از بنی‌بقیله غسان پیش نعمان‌آمدند و گفتند: «هم اکنون او را بکش و او نپذیرفت.»

و فرستادهٔ شاه بیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود و گفته بودکه نخست پیش عدی شود و ببیند او چه می‌گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت: «برای رهایی تو آمده‌ام، تو چه‌گویی؟»

عدی‌گفت: «من آن‌گویم که تو خواهی» و وعدهٔ خوب داد و گفت: «از پیش من مرو ونامه‌به‌من ده‌تا نزد وی فرستم که بخدا اگراز پیش من بروی مرا میکشد.»

فرستاده‌گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به‌او دهم.»

و خبرچین نعمان برفت و بدوگفت که فرستادهٔ خسرو به‌نزد عدی شد واورا خواهد برد و اگر چنین‌کند هیچکس از ما، تو و دیگران را باقی نگذارد.

و نعمان دشمنان عدی را بفرستاد تا او را خفه‌کردند و به‌گور کردند و فرستاده با نامه به نزد نعمان شد و او گفت: «چنین کنم و منت برم» و چهار هزار مثقال بسا کنیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و اورا برون آر.»

وچون صبح‌شد فرستاده برنشست و به‌زندان‌شد و نگهبانان گفتند: وعدی روزها پیش بمرد و ما از بیم شاه جرئت نداشتیم با وی بگوییم که مرگ عدی را خوش نداشت.»

فرستاده پیش نعمان بازگشت و گفت: «وقتی پیش او رفتم زنده بود.»

نعمان بدو گفت: شاه ترا پیش من فرستاد و تو زودتر از آنکه نزد من آیی پیش عدی رفتی! دروغ آوردی و رشوه می‌خواهی به راه خیانت میروی. و اورا بترسانید آنگاه جایزهٔ بیشتر داد و حرمت کرد و تعهد گرفت که به‌کسی بگوید عدی‌پیش از آمدن وی‌مرده بود.

فرستاده پیش خسرو بازگشت و نعمان از مرگ عدی پشیمان شد و دشمنان عدی برنعمان جسور شدند که از آنهاسخت بیمناك شد. و یکی از روزها که نعمان به‌شکار رفته بود زید پسرعدی را بدید که همانند پدربود و گفت:

«تو کیستی؟»

زید گفت: «من زیدبن‌عدی‌بن‌زیدم.»

و نعمان باوی سخن کرد وپسری دید باطبع ظریف و از دیدن وی‌خوشدل شد و مقرب خویش کرد و عطا داد و از آنچه برپدروی رفته بود عذر خواست و لوازم سترداد و به خسرو نوشت که عدی به نیکخواهی و خرد پادشاه بود وبدو آن رسید که کس را از آن‌چاره نباشد و روزگارش بسه سررسید و روزیش ببرید و هیچکس چون من ازمرگ وی‌غم نخورد وچنان باشد که چون یکی‌از دستشاه‌برود خدا یکی دیگر به‌جای وی آرد که خدا شاهی وشان وی را بزرگ میدارد. اینك‌پسر عدی‌بالغ شده و کم ازاونیست ومن اورا سوی‌شاه فرستادم که‌اگرخواهد اورا به‌جای پدر گمارد.

وچون پسرپیش خسروشد وی را به‌جای پدرنشاند وعموی‌وی را به‌کاردیگر گماشت و کارنامه‌ها که به سرزمین عرب وبه‌سوی نعمان می‌رفت باوی شد وهرسال

دو کره اسب سرخسوی از جانب عرب بعنوری داشت با قارچ تازه وخشکه و پنیر و جرم و دیگر کالای عرب و این کار عدی بود که به زید رسید

و چون زید به نزد خسرو این مرتبه باقت درباره نعمان از او پرسید که ثنای او گفت و سائها به جای پدر کار کرد و خسرو فریفتهٔ او شد چنانکه گاه و بیگاه به نزد وی می‌شد.

و چنان بود که ملوك پارسیان را وصفی از زنان بود که نوشته بود و به نزد ایشان بود و آن وصف را به ولایتها می‌فرستادند و لی از دیار عرب چیزی نمی‌جستند و نمی‌خواستند.

و خسرو به طلب زنان بر آمد و زید وصف مذکور را بنوشت و پیش وی شد و دربارهٔ کار خویش سخن کرد، آنگاه گفت دیدم که شاه دربارهٔ زنانی که باید بجویند نامه فرستاد و وصف را بخواندم و از کارخانه‌دان منذر خبر دادم و دانم که پیش بندهٔ تو نعمان از دختران وی و عمانش و کنانش بیشتر از بیست زن بر این صفت هست.

خسرو گفت: «دربارهٔ آنها نامه نویس.»

زید گفت: «ای پادشاه بدترین خوی عرب و نعمان آنست که خویشتن را از عجم برتر شمارند و من خوش ندارم که دختران را نهان کند و اگر به خویشتن روم فرصت این کار نیابد. مرا بفرست و یکی از تگهبانان خویش را که عربی داند همراه من کن.»

وخسرو چابك مردی همراه وی کرد و زید باوی حرمتها ملاطفت می‌کرد تا به حیره رسیدند و پیش نعمان شدند و به تعظیم وی پرداخت و گفت: «شاه را برای کسان و فرزندان خود زنان باید و ترا حرمت کرده که کس سوی تو فرستاده.»

نعمان گفت: «زنان چگونه باید باشند؟»

زید گفت : وصف آنها چنین است که با خویش آورده‌ایم و وصف از آنجا بود که منذر اکبر در جنگ حارث اکبر پسر ابوشمر غسانی کنیزی باسیری گرفته بود و هدیهٔ انوشیروان کرد و در وصف وی چنین نوشت : «راست خلقت، پاکیزه رنگ ، سپیدگردن و بناگوش ، سپیدبری ، درشت ابروی ، درشت چشم ، سیاه چشم ، زیباچشم، سرخگونه، باریک‌بینی و کشیده‌ابرو ،سپیدی وسیاهی دیده مشخص، کشیده چهره ، نکوقد ، سیاه گیسو ، بزرگ سر ، افتاده گوشوار، گشاده سینه ، نازبستان ، درشت بازو باساق نکو ودست ظریف و انگشتان باریک ، خوش‌شکم ، میانه باریک ، گردن باریک ، درشت کفل ، پیچیده ران، گردزانو ، سطبرساق، مچ پر، ظریف‌پای ، نرم رفتار ، ناز پرور ، ظریف‌پاشنه ، فرمانبردار ، نیکوحسب ، سخنی‌ندیده ، باآزرم ، موقر ، نیک‌سیرت، دل‌بسته به نسب پدر نه خاندان ، و به خاندان نه قبیله ، ادب آموخته ، بارای مردم والا ورفتار مردم محتاج، کار آزموده، کوتاه زبان ، نرم صدا که زینت خسانه باشد و مایهٔ رنسج دشمسن اگسر او را بخواهی بخواهد و اگر نخواهی بس کند، باریك بین و شرمگین و لرزان‌لب و پذیرشگر . »

وکسری این وصف را بپسندید وبگفت تا آنرا به دیوان نویسند واز شاهی به شاهی می‌رسید تا بخسرو پسرهرمز رسید وزید این وصف را برای نعمان بخواند و براو سخت آمد و به زید گفت و فرستاده می‌شنید که مگر در زیبارویان سواد و دیارش حاجت خویش نمی‌یابید؟ و به‌جای زیبا روی کلمهٔ عین به‌کار برد که استعاره از زیبا روی باشد .

فرستاده اززید پرسید : «عین چیست ؟»

زید گفت: « بمعنی گاو است. »

وبه نعمان گفت: «خسرو ازاین طلب حرمت تو خواست واگر می‌دانست که ترا سخت آید نمی‌نوشت.»

نعمان دو روز آنها را نگهداشت سپس به خسرو نوشت که آنکه شاه می‌خواهد به نزد من نیست و به زید گفت: «به نزد شاه عذر شایسته بگوی.»

وچون به‌نزد خسرو بازگشتند زید به‌فرستاده گفت: «آنچه‌شنیدی‌باشاه‌بگوی که من‌جزسخن‌تو نگویم‌و به خلاف تو نروم.» و چون پیش خسرو شدند زید گفت: «اینك نامهٔ وی ، و نامه را بخواند.»

خسرو گفت: «پس آنچه بمن گفتی چه‌بود؟»

زید گفت: «گفته بودم که زن به دیگران ندهند، وایمن از تیره روزی آنهاست که‌گرسنگی و برهنگی را برسیری و پوشیدگی برگزیده‌اند وبادسموم را از خوشیهای دیارتوبهتر دانند و آنرا زندان شمارند. از این فرستاده که بامن‌بودبپرس که چه‌گفت که من‌شاه را گرامی‌تراز آن می‌دانم که گفتهٔ اورابه‌زبان آرم.»

خسرو ازفرستاده پرسید: «چه گفت؟»

فرستاده گفت که نعمان: «مگر گناوان سواد او را بس نیست که به طلب زنان ما بر آمده است؟»

و خسرو به سختی خشمگین شد و این سخن دردل وی کارگر افتادو لی گفت: «بسیار بنده که بدتراز این گوید و آنگاه توبه کند.» واین سخن شایع شد و به نعمان رسید، و خسرو ماهها چیزی‌نگفت ونعمان انتظارمی‌برد تا نامهٔ‌خسرو بدورسید که‌یا که شاه را به تو نیاز است.

و چون نامه به‌نعمان رسید سلاح خویش‌برگرفت و آنچه توانست‌برداشت وبه‌کوهستان طی رفت از آنروکه فرعه‌دختر سعدبن حارثه‌بن‌لاٰمزنوی بسودوپسرو دختری برای او آورده‌بودونیززینب دختر اوس‌بن‌حارثه رنوی‌بود ازاینروسوی‌قبیله طی‌رفت که او را مقر دهند و حمایت کنند، اما نپذیرفتند و گفتند: «اگر خویشاوند نبودی با تو پیکار می کردیم چه‌لازم که خسرورا دشمن‌خویش کنیم.»

و هیچکس نعمان را نپذیرفت بجزمنی‌روحة‌بن‌سعد که‌گفتند: «اگر خواهی

همراه تو میجنگیم.» که در کار مروان فرط منتی از او به‌گردن داشتند.

ولی نعمان گفت: «نمی‌خواهم شمارا فنا کنم که تاب خسرو ندارید.» و نعمانی بدوشت ذوقار پیش قبیلهٔ بنی‌شیبان رفت و هانی‌بن مسعودبن عامربن‌خمروبن ابی‌رابیعة بن‌ذهل‌بن شیبان رابدید که سالاری‌والاقدربود وسالار ربیعه. قیس‌بن مسعود بن‌قیس بن‌خالدبن‌ذی‌الجدین بود و کسری‌ابله را به‌تیول بدوداده بود و بدین سبب‌تخواست خانوادهٔ خویش را بسدوسپارد ویدانست که هانی کسان ویرا از آنچه خویشتن را محفوظ می‌دارد حفظ خواهد کرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زیدبن‌عدی را بربل ساباط دید که بدو گفت: «نعمانك خودت رانجات بده».

نعمان گفت: «این کاری نو کردی. بخدا اگر جسنم باتو همان کنم که بایدرت کردم.»

زیدگفت: «نعمانك! بروجان اخیه‌ای برای تو بسته‌ام که اسب جموش بریدن آن نتواند.»

وچون‌خسرو خبر یافت که نعمان برخاست، بفرستاد که او رابه‌بند کردند و به زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا بمرد و مردم پنداشتند که مرگ وی به ساباط بود و این پندار از شعر اعشی آمده که‌گوید: «خداوند خورنق. در ساباط ازمرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی درخانقین رخ داد واین کسی‌پیش از اسلام‌بود وچیزی‌نگذشت که خداوند عزوجل پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌را برانگیخت‌وجنگ‌ذوقار به‌سبب نعمان رخ داد.

از ابوعبیده معمربن مثنی‌روایت کرده‌اند که وقتی نعمان عدی‌رابکشت‌برادر عدی و پسرش به درخسرو بودند و نامهٔ اعتذار نعمان را که‌به‌خسرو نوشته‌بود بروتحریف کردند که خسرو به خشم آمد و بگفت تاوی رابکشند و چون نعمان از خسرو بیمناك شدمال وسلاح خویش‌را باچیزهای دیگر به‌هانی‌بن مسعودبن‌عامربن‌خصیب‌بن‌عمرو

المنذر فرزند ابن ربیعه بن ذهل بن شیبان بن ثعلبه سپرد، از آنرو که نعمان دو دختر بدو داده بود.

و بعضیها گفته‌اند این کار بهانی بن مسعود نبود بلکه هانی بن قبیصهٔ بن هانی بن مسعود بود و این به نزد من معتبر است.

وچون خسرو نعمان را بکشت ایاس بن قبیصهٔ طایی را عامل حیره و همه ولایتها کرد که بدست نعمان بود.

ابوعبیده گوید: وقتی خسرو از بهرام گریخته بود بر ایاس بن قبیصهٔ طایی گذشت و ایاس اسب و شتری بدو پیشکش کرد و خسرو سپاس او گفت. و چنان شد که خسرو به ایاس نوشت که ترکهٔ نعمان کجاست و او پاسخ داد که ترکه را به طایفهٔ بکر بن وائل سپرده بود.

و خسرو به ایاس فرمان داد که ترکهٔ نعمان را بگیرد و پیش وی فرستد.

ایاس کس پیش هانی فرستاد که زره‌هایی را که نعمان به تو سپرد پیش من فرست آنکه کمتر کند گوید چهارصد زره بود و آنکه بیشتر کند گوید هشتصد زره بود.

وهانی نخواست چیزی را که در حمایت خویش گرفته بود بدهد.

گوید: وچون هانی ابا کرد خسرو خشمگین شد و گفت که طایفهٔ بکر بن وائل را نابود خواهد کرد و هنگامی که این سخن می‌گفت نعمان بن زرعه تغلبی آنجا بود و نابودی بکر بن وائل را خوش داشت و به خسرو گفت: «ای سرشاهان خواهی که گویم بکر بن وائل را چگونه غافلگیر توان کرد؟»

خسرو گفت: «آری.»

نعمان گفت: «مهلتشان باید داد تا گرما شود و به هنگام گرما بر آبگاه خویش ریزند که آنرا ذوقار گویند چنانکه پروانه به آتش ریزد و آنها را چنانکه خواهی بگیرد من کارشان را فیصله می‌دهم.»

گوید: سخن نعمان را که گفته بود بر آبگاه خویش ریزند چنانکه پروانه بر آتش

ریزد برای خسرو ترجمه کردند و صبر کرد تا گرماشد و مردم بکربن وائل بیامدند و در انحنای ذوقار فرود آمدند و کسری نعمان بن زرعه را سوی آنها فرستاد که یکی از سه چیز را برگزینید: یا تسلیم شاه شوید که هرچه خواهد کند یا از این دیار بروید یا برای جنگ آماده باشید.

وقوم به مشورت نشستند و حنظلة بن ثعلبة بن سیار عجلی را سالار خویش کردند که وی را مبارك می‌دانستند.

حنظله گفت: «جز جنگ نباید که اگر تسلیم شوید شما را بکشند وزن و فرزند به اسیری برند و اگر بروید از تشنگی هلاك شوید و بنی‌تمیم سرراه بگیرند و نابودتان کنند. پس جنگ شاه را آماده باشید.»

و شاه کس پیش ایاس فرستاد و پیش‌ه‌امرز تستری که سالار نگهبانان وی در قطقطانه بود و پیش جلابزبن که سالار نگهبانان «ه» بارق بود و به قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذوالجدین که عامل وی بر دشت سفوان بود نوشت که همه پیش ایاس روید و چون فراهم شد بدسالاری با ایاس باشد.

و پارسیان با سپاه وفیل بیامدند و سالاری با چابکسواران بود و پیمبر خدای مبعوث شده بود و کار پارسیان سستی گرفته بود و پیمبر درباره حادثه فرمود: «اینك عرب از عجم انتقام گرفت» و آن روز به یادگار ماند که روز پیکار بود.

و چون سپاه پارسیان نزدیك شد قیس بن مسعود شیبانگاه پیش‌هانی رفست و گفت: «اسلحهٔ نعمان را به قوم خویش ده که نیرو گیرند، اگر هلاك شدند اسلحه نیز از دست رفته باشد و اگر ظفر یابند به تو پس دهند.» و او چنان کرد و زره وسلاح را به‌مردان دلیر قوم داد و چون سپاه پارسی به‌بکربن وائل نزدیك شد هانی گفت: «ای گروه بکریان شتابان سپاه خسرو و عریان همراهشان را ندارید، سوی بیابان شوید.» و مردم شتابان برفتند و حنظلة بن ثعلبة بن سیار برآشفت و گفت: «می‌خواهی ما را نجات دهی اما به هلاك می‌دهی». و مردم را پس آورد و بنشودج ها را بیرید که اگر

مردم بکر آهنگ فرار کنند زنان خویش را همراه بردن نتوانند و او را «بناءبر» گفتند.

حنظله به دشت ذوقار خیمه‌ای بپا کرد و قسم خورد که تا خیمه نگریزد او نگریزد. و کسانی از قوم برفتند و بیشتر باز آمدند، و برای یک‌تیمه‌ماه آب گرفتند وعجمان بیامدند و درانحنای دشت جنگ انداختند وعجمان از تشنگی بنالیدند و بگریختند و برای محاصرهٔ بکریان نماندند وسوی‌جبابات رفتند وبکریان وعجلیان پیشروان بگرد دنبالشان کردند ومردم عجل پیش رفتند و سخت بکوشیدند و سپاه عجم باآنها درآویخت وکسان‌گفتند: قوم عجل مانند شد. و بکریان هجوم بردند وعجلیان‌را دیدند که پایمردانه به پیکار بودند وبکی از زنانشان شعری بدین مضمون می‌خواند:

«اگر ظفر یابید به چیز خوب ما برسید»

«ای عجلیان جانم به‌فدایتان بکوشید»

و هم‌او به ترغیب کسان شعری‌می‌خواند به‌این‌مضمون:

«اگر فیروز شوید شما را به‌برگیریم»

«وفرش دیبا گستریم»

«واگر بگریزید دور شویم»

«دوری بی‌اشتیاق.»

ویک روز درجبابات بجنگیدند وعجمان تشنه بودند وسوی سیلگاه ذوقار شدند وقوم ایاد که با اباس‌بن قبیصه‌صدست بودند، نهانی کس‌پیش‌بکریان‌فرستادند که کدامیک را بیشتر خواهید: اینکه شبانگاه برویم، یابمانیم و وقتی عجمان با شما روبرو شدند قرار کنیم.

ایادیان گفتند: «بمانید و چون بیامدند قرار کنید و قرارشان کنید.» و صبحگاهان بکریان حمله بردند وزنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب

می‌کردند . ویزیدبن حمار سکونی که هم پیمان بنی‌شیبان بود گفت: «ای گروه بنی شیبان فرمان من برید و مرا کمین آنها کنید.» وچنان کردند ،و یزید بن حمار اسیر گروه شد و درمحفلی ازدشت ذوقار که هم‌اکنون «جب» نام دارد کمین کردند ودلیری نمودند .

برمیمنهٔ ایاس‌بن‌قبیصه‌طائی‌مرزبود وبرمیسرهٔ وی‌جلابزین‌بود .

و برمیمنهٔ‌هانی بن‌قبیصهٔ سالار بکر یزیدبن مسهر شیبانی بود و برمیسرهٔ وی حنظلة‌بن‌ثعلبة‌بن‌سیارعجلی بود و کسان به‌سخن کردن ورجزگفتن پرداختند وحنظلة بن‌ثعلبه شعری‌خواندکه خلاصهٔ‌مضمون آن‌چنین‌بود:

« همگنانتان برامدندوبیاید کوشید »

« چرانکوشم که مردی‌دلیرم »

« و نیرد کمان همانند بازوی مرد باشد»

« پاسختنر »

« خبرهای قوم نشان می‌دهد »

«که از مردن گریزنیست»

« بنی‌شیبان ضربت بزنید و پامردی کنید»

و هم‌حنظله شعری بدین‌مضمون خواند:

«ای قوم بابیکار خویش کنید»

« که بهترین روزاسب سواری همین‌است »

و یزید بن‌مکسربن حنظلة بن‌سیارشعری خواند که مضمون آن‌چنین بود :

« هرکس از شما بگریزد »

« ازحریم وهمسایه وبارخویش گریخته باشد »

« من پسر آنم که به‌فطرت خود کارمی‌کرد»

« وهمگان بهروش کهن‌می‌روند»

« چه‌دور که باشند وچه‌خالص واصیل»

قراس گوید : در آن‌هنگام حنظله را ازبنی‌هانی به‌سالاری قوم‌معین کردند و او هموی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده پسر بود که یکی از آنها جابربن ابجر بود وبندهودج وی رابرید که‌بزمین افتاد و بند هودج زنان را ببرید که به زمین افتادند و دخترقرین‌شیبانی‌شعری به این‌مضمون خواند :

« ای‌بنی‌شیبان صف‌به‌صف‌پیش‌روید »

« اگرظفریابید به‌چیز خوب‌ها دست‌یابید »

و هفتصدتن‌ازبنی شیبان آستین قباهای‌خویش را ازبازوببریدند که شمشیر آسانتر توانند زد وجنگ آغازیدند.

گوید وهامرز نداداد « مرد مرد»*

زبردبن‌حارثه بشکری پرسید: «چه می‌گوید؟»

گفتند : « هماورد می‌طلبد »

گفت : «انصاف کرده» وسوی هامرزرفت واورا بکشت.

و سویدبن‌ابی‌کاهل شعری‌گفت بدین‌مضمون :

«ویرید ازمابود که باگروه شما درافتاد »

« مرزبان وجایکسوار را نزدیك نکنید.»

و حنظلةبن ثعلبه نداداد، ای‌قوم نه‌ایستید که تیرها برشماریزد ومیسره بکر که حنظله‌سالارآن‌بود به‌میمنه سپاه ایاس‌حمله برد، سالارمیمنهٔ ایاس، هامرز بودکه برد اورا کشته بود ومیمنه‌بکر به‌سالاری یزیدبن‌مسهربه‌پسرعم‌سپاه‌ایاس که سالارآن جلاس بن‌بود حمله‌بردو کمین جیب‌ذوقار که‌سالارآن یزیدبن‌حمار بود ازپس‌سپاه درآمد و به‌قلب حمله‌برد که‌ایاس‌بن‌قبیصه آنجابود وایادیان چنانکه وعده داده بودند راه فرار گرفتند وپارسیان فراری‌شدند .

* در معنی‌این دو کلمه به‌پارسی آمده.

سلیط گوید: اسیران ما که آنروز در سپاه پارسیان بودند گفتند و آنی دو گروه روبرو شدو بکرراه قرار گرفت، گفتیم قصد آب دارند و چون سیلابگاه راطی کردند به سوی دیگر رسیدند و از آبگاه گذشتند ، گفتیم این فرار است . و این در گرمای نیمروز بود و روزی بسیار گرم بود و گروه بنی عجل بیامدند و گونی دسته نی بودند و یکی پس و پیش نبود و با قوم بیامیختند و همدیگر را تشجیع کردند و حمله بردند و ریسمانها بینداختند که به جا افتاد و دستها بکشیدند و پس آمدند و پارسیان را میان مسیل ذوقار بکشتند تا به راحضه رسیدند .

فراس گوید: شنیدم که به دنبال پارسیان بودند و به غنیمت وچیزی ننگریستند تا در ادم به نزدیک ذوقار همدیگر را بدیدند از بنی عجل سی سوار بود از دیگر تیره های بنی بکر شصت سوار بود و حنظلة بن ثعلبه، جلابزین را بکشت و شاعران عرب درباره جنگ ذوقار اشعار بسیار گفتند.

سخن از عاملانی که پس از عمرو
بن هند از جانب ملوك
پارسیان بر عرب عرب بودند

پیش از این پادشاهان آل نصر بن ربیعه را که تا به هنگام مرگ عمرو بن هند از جانب ملوك پارسیان برعرب عرب بودند یاد کردیم و مدت حکومت هریکشان را بگفتیم و اکنون نام شاهان این خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان بن منذر بگوییم:

پس از عمرو بن هند برادرش قابوس بن منذر به شاهی رسید و مادر قابوس هند دختر حارث بن عمرو بود و چهارسال پادشاهی کرد که هشت ماه به دوران انوشیروان بود و سه سال و چهار ماه به دوران هرمز پسر انوشیروان بود.

پس از قابوس بن منذر، سهرب به پادشاهی رسید.

پس از او منذر ابوالنعمان بن منذر چهارسال پادشاهی کرد.

پس از او نعمان منذر ابو قابوس بیست و دوسال پادشاهی کرد : هفت سال و

هشت ماه به روزگار هرمز پسر انوشیروان و چهارده سال و چهارماه به روزگار خسروپرویز .

پس ازاو به روزگار خسروپرویز، ایاس‌بن قبیصهٔطایی باشرکت نخیرجان نه سال پادشاهی کرد .

به‌گفته‌ابن‌هشام یکسال‌وهشتماه از پادشاهی‌او گذشته‌بود که پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم‌مبعوث شد.

پس از آن آزادیه پسر سامان پسر مهربنداد همدانی هفت سال حکومت کرد چهارده سال و هشت‌ماه به روزگار خسرو پسر هرمز وهشت ماه به روزگار شیرویه پسرخسرو و یکسال وهفت‌ماه به‌روزگار اردشیر پسر شیرویه و یك ماه به روزگار پوراندخت دختر خسرو .

پس‌از آن منذربن‌نعمان بن‌منذر که عربان او را غرور نامیده‌اند هشت ماه پادشاهی کرد تاوقتی که خالدبن ولید بیامدو درجنگ‌جوانا ذربحرین کشته شد. وی آخرین پادشاه از خاندان ربیعه‌بود و با انقراض پادشاهی پارسیان شاهی آنها نیز به سررسید .

به‌گفتهٔ هشام همه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارسیان بیست کس بودند ، ومدت پادشاهیشان پانصدوبیست ودوسال وهشت‌ماه‌بود.

اکنون ازمروزان که‌ازجانب هرمزوپسرش‌شاهی پس‌داشت‌وکسی که پس از اوبه‌پادشاهی‌یمن‌رسید سخن می‌کنیم :

ازهشام‌بن محمدکلبی روایت کرده‌اندکه هرمزپسر خسرو ، ذین را از پس برداشت ومروزان را به‌جای وی‌گماشت که آنجابود تا فرزند آورده و ارزند وی بزرگ شد ، پس‌از آن مردم یکی از کوهستانهای‌یمن که‌آنرا مصانع‌گفتند،مخالفت وی‌کردند وخراج ندادند ومصانع کوهی دراز وبلند بود و به‌نزدیك آن کوهی دیگر بود که میان دو کوه فاصلهٔ اندك بودواما رسیدن به‌آنجامیسر نبودمگر ازیك راه که یك

مرد تنها از آن دفاع نتوانست کرد.

و چون مروزان دید که به آنجا راه نیست برگرده مجاور شد که روبه روی دژ آنها بود و تنگترین جای در در ابدید که فضای باز بود و جایی مناسبتر از آنجا برای گشودن دژ نبود و به یاران خود گفت دو صف به بندند و یکبار دبانگ زنند و او اسب خود را ببرد و باشتاب بدو انبدو برجهانید و از تنگه بگذشت و بالای در رسید و چون حصیربان کلروی را بدیدند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان به آنها تعرض کرد و به پارسی سخن کرد و بگفت تا بازوهای همدیگر را ببندند و از دژ فرودشان آورد و گروهی از آنها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و قصه را با خسرو پسر هرمز بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدو نوشت: هر که را خواهی جانشین خویش کن و سوی من آی.

گوید: مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلبسته بود و راوی شعر بود و خرخسره نام داشت و دیگر چابکسواری بود که به فارسی سخن همی کرد و روش رهقانان داشت و مروزان، خرخسره را بر پسر گماشت که او را از همه فرزندان بیشتر دوست داشت و به راه افتادو در یکی از دیار عرب بمرد و وی را به صندوقی نهادند و ببردند تا پیش خسرو رسیدند و بگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است. و قصهٔ تنگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب مآبی خرخسره خبر یافت که شعر روایت می کرد و روش عربان گرفته بود و او را برداشت و باذان را به جای وی بر گماشت و او آخر کس از والیان عجم بود که سوی یمن رفت.

و خسرو از بسیاری مال و اقسام جواهر و کالا و اسب که فراهم داشت و ولایتهای دشمن که گشوده بود و آن توفیق که در کارها داشت گردنفرازی کرد و بغرور افتاد و حریص شد در اموال مردم به دیدهٔ حسد نگریست و وصول خراج را به یکی از مردم دهکدهٔ خندق از ولایت بهرسیر سپرد که وی را فرخزاد پسر همی گفتند که مردم را

شکنجه داد و ستم کرد و اموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به تباهی افتاد و معاششان خلل یافت و خسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند.

و هم از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که خسرو پرویز چندان مال فراهم آورد که هیچیک از شاهان نداشته بود و سپاه وی تا قسطنطنیه و افریقیه رسید و وی زمستان به مداین بود و تابستان را ما بین مداین و همدان به سر می‌کرد.

گویند: وی را دوازده هزار زن و کنیز بود و هزار فیل یکی کم و پنجاه هزار مرکوب داشت از اسب و یابو و استر، و به‌جواهر و ظروف و چیزهای دیگر بسیار دل بسته بود.

دیگری گوید که در مقروی سه هزار زن بود که با آنها میخفت و برای خدمت و نغمه‌گری و کارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود و هشت هزار و پانصد اسب برای سواری داشت و هفتصد و شصت فیل و دوازده هزار استربهٔ او را می‌برد.

و بفرمود تا آتشکده‌ها بسازند و دوازده‌هزار هیربد به‌خدمت آن گماشت و به‌سال هیجدهم پادشاهی بگفت تا حاصل خراج و دیگر منابع مال را شمار کنند و بدو گزارش دادند که در آن سال از خراج و دیگر منابع مال چهارصدهزار هزار و بیست هزار هزار مثقال نقره به دست آمده که هموزن ششصد هزار هزار درم باشد و آنرا به خزانه‌شهر طیسبون سپرد که آنرا بنیان‌نهاده و بهارخودخسرو نام کرده بود. و جز این از سکهٔ فیروز پسر یزدگرد و قباد پسر فیروز دوازده هزار کیسه داشت که در هر کیسه چهار هزار مثقال نقره بود که مجموع آن چهل و هشت هزار هزار مثقال می‌شد کیسه هموزن شصت و هشت هزار هزار و پانصد هزار و چهارصد و بیست درم و یک نصف و یک سوم هشتم درم بود، و جواهر و جامه و کالاهای دیگر چندان داشت که کسی جز خدا شمار آن ندانست.

و چنان بود که خسرو مردم را خوار شمرد و چیزهایی را سبک گرفت که

پادشاه عاقل دوراندیش نگیرد و گردنفرازی و جسارت وی به‌خدا عزوجل تا آنجا رسید که زادان فروخ سالار نگهبانان در خویش را بگفت تا همه بندیان و زندانیان را بکشد وچون شمار کردند سی‌و ششهزار کس بودند، وزادان فروخ از کشتن آنها دریغ کرد و بهانه‌ها آورد تا فرمان خسرو را به‌کار نبندد.

خسرو به سببی چند دشمنی مردم مملکت را بسرانگیخت: یکی آنکه تحقیرشان می‌کرد و بزرگان را زبون می‌شمرد. دیگر آنکه فرخان‌زاد پسر سمی را بر آنها مسلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مصمم بود همه فراریان را که از مقابلهٔ هرقل و رومیان بازگشته بودند بکشد.

و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنجا بودند و خسرو ادب‌آموزان گماشته بود که ادبشان آموزند و چابکسواران گماشته بود که نگذارند از آنجا بیرون شوند و شیرویه را بیاورند که شبانگاه به‌شهر بردسیر درآمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان جنگ که خسرو قصد کشتن آنها را داشت بدو پیوستند و بانگ برداشتند: قباد شاهنشاه صبحگاهان به‌میدان خسرو شدند و نگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و ترسان به‌باغ هندوان شد که نزدیک قصر بود و به‌ماه آذر او را بگرفتند و در پایتخت به‌زندان کردند و شیرویه به‌پایتخت درآمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی بدو دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آنچه کرده بود ملامت کرد.

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که خسرو پرویز هیجده پسر داشت که شهریار بزرگتر از همه بود واو پسر خواندهٔ شیرین بود و منجمان به‌خسرو گفته بودند که یکی از پسران تو پسری بیارد که ویرانی ایوان وانقراض پادشاهی به‌دست وی باشد و نشان وی آنست که نقصی در پیکر دارد به‌این سبب پسران خویش را از

زنان بازداشته بود و مدتی گذشت که به‌زنی دسترس نداشتند وشهریار شکایت پیش شیرین برد و به‌پیغام از شور ورغبت خویش سخن کرد و ازاو خواست که زنی به‌نزد وی آورد وگرنه خویشتن را خواهد کشت.

شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در خمور اعتنا نباشد و دست‌زدن تو به او خوش آیند نباشد.

شهریار گفت: «هرچه باشد اگر زن باشد باك نیست.»

و شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد گفتند وی دختر یکسی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم‌آورده بود و به‌صف حجامتگران برده بود، و چون دختر پیش شهریار رفت بسا وی درآمیخت و بزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه‌ای بداشتند تا بارنهاد وکار مولود را تا پنج سال نهان داشت، و چون خسرو به هنگام پیری باکودکان مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاه‌می‌خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را باآن ناخوشایندی که دارد ببینی؟»

خسرو گفت: «باك نباشد.»

شیرین بگفت تا بزدگرد را خوشبو کردند و بیاراستند و پیش خسرو برد و گفت: «این بزدگرد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و ببوسید و مهربانی کرد و دل دراو بست و شبانگاه اورا پیش خود نگه می‌داشت. یك‌روزکه بزدگرد پیش خسرو بازی می‌کرد گفتهٔ منجمان را به‌یادآورد و او را بخواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و بیابد وعیب را در نهیگاه وی بدید وسخت خشم‌آورد و اورا برگرفت که برزمین بزند و شیرین دامن وی را بگرفت و سوگند داد که بزدگرد را نکشد وگفت: «اگر چیزی دربارهٔ این‌ملك مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان کرد.»

خسرو گفت: «این‌همان شوم است که به‌من گفته‌اند ببر که نه‌بینمش.» و بگفت

تا اورا بسیستان بردند.

بعضیها گفته‌اند بزرگرد بهنگام شیرخوارگی درسواد بود و در دهکده‌ای به نام خمانیه بود.

و چنان شد که پارسیان برضد خسرو قیام کردند و او را بکشتند و شیرویه با آنها کمک کرد.

مدت پادشاهی وی سی‌وهشت سال بود و به‌سال سی‌ودوم پادشاهی وی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ازمکه به‌مدینه هجرت فرمود.

پس از او
شیرویه
به‌پادشاهی رسید

و نام وی قباد بود، پسر پرویز، پسر کسری انوشیروان.

گویند: وقتی شیرویه به‌پادشاهی رسید و پدر را به‌زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند و گفتند: «مارا دوشاه نباید باکسری را بکش و ما بندگان فرمانبرتو باشیم و یا ترا برداریم ومانند پیش ازاو فرمان بریم.»

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی به‌نام مارسفند جای دهند و او را برتسابوتی نشاندند و سر و صورت بپوشانیدند وسوی آن خانه بردند وگروهی از سپاه با وی بود ودر راه برگشتگی گذشتند که بردکان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بدید که مردی روی بسته همراه دارند بدانست که روی بسته خسرو است وقالبی سوی او انداخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید وگردن کفشگر را بزد وبه‌یاران خویش پیوست.

وچون خسرو درخانهٔمارسفند جای گرفت شیرویه همه‌بزرگان وسران‌خاندانها

راکه بردر بودند فراهم آورد و گفت: «برسر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خسرویش فرستیم وسوء تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را بخواستند که اسفاذ جشنس نام داشت واز مردم اردشیر خره بود وسالار گروهی از سپاهیان بود و به‌تدبیر امور ملك می‌پرداخت و گفت: «پیش پادشاه پدر ماشو و با وی بگوی که نه ما و نه‌هیچکس از رعیت ما سبب این‌بلیه که بدان دچار شدی نبوده‌ایم، این قضای خدا بودکه به‌کیفر اعمال بد به‌تو رسید که پدر خویش هرمز را بکشتی و پادشاهی از او بگرفتی و میل کشیدی و دربارهٔ وی خطاهای‌بزرگ کردی، وبا ما فرزندان بدکردی که نگذاشتی‌بانیکان بنشینیم وهرچه مایهٔ خوشدلی ماتوانست بود منع کردی وبسیار کسان را بروزگاران‌دراز بفرزندانها بداشتی که ازنداری وتنگدستی و دوری از دیار وزن وفرزند تیره روز شدند وزنان بسیار خاص خویش کردی و باآنها دوستی و مهربانی نکردی وآنها را از کسان دیگر که فرزند و نسل ازآنها توانستند داشت بداشتی و به‌ناروایی و ناخوشی‌چون زندانیان نگهداشتی، و درکار گرفتن خراج با همه رعیت بدکردی و با خشونت و سنگدلی حرمت کسان ببردی وآن مال که به‌ستم از مردم بستدی برای خویش‌فراهم آوردی و مردم را به تباهی کشاندی‌و به‌بلیه و خسارت افکندی، و در مرز روم و دیگر مرزها، سپاهیان فراوان بداشتی وآنها را از خانه و خانواده دور نگه‌داشتی و با موریق شاه روم خیانت کردی و بپاس نعمت وی نداشتی که ترا پناه داد و در کارت بکوشید و شر دشمن ازتو بگردانید ودختر خویش راکه از همه دخترانش عزیزتر بود به‌تو داد، اما حق وی نشناختی وچوب صلیب راکه از تو خواست و ترا و مردم بلادت را بدان نیاز نبود بازپس ندادی، اگر دراین کار حجتی داری‌که بادا و رعیت بگویی بگوی و اگرحجت نداری توبه‌کن واز خدای بخشش بخواه تا فرمان خویش رادربارهٔ تو بگوییم.»

اسفاذ جشنس پیغام شیرویه‌را به‌خاطر سپرد و سوی خسروشد تا پیغام‌بگزارد

وچون به‌آنجا رسید که خسرو را بفرزندان کرده بودند، جیلنوس سالار سپاهیان موکل اورا بدید که نشسته بود و لختی سخن کردند.

آنگاه اسفاذ جشنس از او اجازه خواست که پیش خسرو شود و پیغام شیرویه را بگزارد.

جیلنوس بیامد و پسرده از مقابل خسرو برگرفت و به‌نزد وی رفت و گفت: بخدایت عمرده‌اد، اسفاذجشنس بردراست و می‌گوید که شیرویه شاه وی را بایامی پیش تو فرستاده واجازه می‌خواهد، رای تو چیست؟»

خسرو بخندید و به‌مزاح گفت: «ای اسفاذان جیلنوس گفتهٔ تو چون گفتهٔ خردمندان نیست که اگر پیامی که‌گویی از شیرویه شاه است یا شاهی وی ما را اجازه نیست، واگر ما را اجازه و حاجب هست پس شیرویه شاه نیست واین به‌مثل چنانست که گفته‌اند: خدا خواهد و شود و شاه فرمان دهد ونفاذ یابد، به‌اسفاذ جشنس اجازه بده پیام خویش بگزارد.»

وچون جیلنوس این گفتار بشنید از پیش خسرو برونشد ودست اسفاذجشنس را بگرفت وگفت: «برخیز و به‌نزد خسرو درآی.»

واسفاذ جشنس برخاست و یکی از خادمان را که همراه داشت بخواست و روپوش خویش را به‌او سپرد و دستمال سفید پاکیزه‌ای از آستین درآورد وبه‌چهرهٔ خویش مالید و به‌نزد خسرو درآمد وچون اورا بدید به‌خاک افتاد وسجده‌برد وخسرو بدو گفت: «برخیز.» و او برخاست و دست برسینه بایستاد.

و خسرو بسرسه روکش دیبای خسروانی زربفت نشسته بود که بر فرش ابریشم کشیده بود و برسه بالش زربفت تکیه داده بود و یك قلابی زرد و کاملا گرد بدست داشت و چون اسفاذ جشنس را بدید چهار زانو نشست وقلابی را بر بالش نهاد که ازروی آن بگشت که سخت گرد بود و بالش سخت نرم و ازروکش‌ها به‌فرش افتاد و از فرش بگشت و برزمین افتاد و به‌خاک آلود و اسفاذ جشنس آنرا

برگرفت و به‌آستین خویش پاك کرد که پیش خسرو نهد و او اشاره کرد که گلابی‌را دور کند و گفت: «به‌یکسو بنه»

واسفاذ جشنس آنرا به‌کنار فرش برزمین نهاد و به‌جای خویش رفت و دست برسینه بایستاد.

خسرو لختی بیندیشید و آنگاه به‌تمثیل کسار سخن آورد که وقتی رو به‌ادبار دارد به‌تدبیر، مقبل نشود و چون رو به‌اقبال‌دارد به‌تدبیر، مدبر نشود واین به‌روزگار روان باشد وچنین گفت: «کشتن و افتادن و خاك آلود شدن این گلابی که به‌نزد ما بود از پیام تو و آنچه می‌کنید وسرانجام‌کار خبر می‌دهد. گلابی که نشان خیر است از بالا بزیر افتاد و برفرش ما نماند و بزمین افتاد و دورشد و به‌خاك بیالود واین از روی فال دلیل است که شوکت شاهان به‌دست عوام افتاد و پادشاهی از ما برفت و به‌دست اخلاف ما نیز نماند و به‌کسی رسد که از مردم مملکت نباشد، اینك از پیامی که داری سخن آر.»

اسفاذ جشنس پیام شیرویه را بگفت و کلمه‌ای وانگذاشت و نیز آنرا دیگر نکرد.

خسرو گفت به‌پاسخ این پیام به‌شیرویه کوتاه زندگانی بگوی که هیچ‌خردمند نباید گناه کوچك دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند، چه رسد به‌این گناهان بزرگ که گفته‌ای و پراکنده‌ای و به‌ما منسوب داشته‌ای، و آن که گنهکاری را توبیخ کند و ملامت‌گوید باید خویشتن را ازگناه و بدی برکنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی‌بری از دانش! اگر ما چنان بودیم که گفته‌ای روا نبود که تو بگویی و ملامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن می‌کنی به‌عیوب خویش پرداز وعیبگویی ما کوتاه کن که گفتار ناروا تو را به‌نادانی وسستی رای شهره کند. اگر این کوشش که می‌کنی تاگناهانی به‌ما بار کنی که موجب کشتن شود به‌حق است وتو را برای این کار حجتی هست، بدان که همه داوران همگیش توخلق‌مرد کشتنی

را از پدر دورشمارند و از آمیزش و مجالست نیکان در کارهای خود برکنار دارند چه رسد به‌اینکه به‌شاهی رسد.

اما خدا را سپاس که ما خویشتن را به‌صلاح آورده‌ایم و کار ما با خدا و مردم هم‌کیشان و با تو و همه پسرانمان چنان بوده که قصوری نکرده‌ایم و کس را برما حجت وملامت نباشد.

گرچه این حجت که آوردم و این دلیل که گفتم بسی ناقص است، باز هم از گناهانی که برمن یاد کرده‌ای به‌شرح سخن آرم تا جهالت و بیخردی و کار بدخویش بدانی: آنچه در بارهٔ پدرما هرمز گفته‌ای پاسخ ما چنین است که بدکاران و فتنه‌گران هرمز را برضد ما برانگیختند تا ما را متهم داشت و کینهٔ ما را به‌دل گرفت و چون بد دلی وی با خویش بدانستیم از او بیمناک شدیم و از پی او دوری گزیدیم وسوی آذربیجان شدیم و تطاول وی بالا گرفت و کار ملک آشفته شد، و چون از کار وی خبر یافتیم از آذربیجان به‌پیر او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به‌در رفته بود باسپاه فراوان از عاصیان درخور کشتن، به‌ما هجوم آورد وما را به‌ترک مملکت وادار کرد که به‌دیار روم شدیم و با سپاه و لوازم از آنجا بیامدیم و با وی پیکار کردیم که بگریخت و کار هلاک وی را به‌دیار ترکان همگنان رانند. و چون ملک آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد و به‌یاری خدا بلیات و آفات از رعیت برداشتیم باخود گفتیم بهترین دیباچهٔ و مملکت‌داری آن باشد که انتقام‌پدر بگیریم وخون او بخواهیم و همه کسان را که در کشتن وی انباز بوده‌اند بکشتیم و چون این کار به‌سر بردیم و مقصود حاصل کردیم به‌تدبیر امور دیگر پردازیم، از اینرو همه کسانی را که درخون وی انباز بودند ودر کشتن وی کوشیده بودند بکشتیم.

امااکنون پسران ما چنین بود که همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبانان برشما گماشتیم تا نگذارند از حد خویش تجاوز کنید که بیم داشتیم رعیت را به‌بلیه و خسارت افکنید، اما در کارخانه و مرکوب و همه

حوائج شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که برضلعها برخیزی اما نگفتیم ترا بکشند بلکه حکایت زایچهٔ ترا مهر زدیم و به‌شیرین‌همسر خویش سپردیم و به‌این قضیه اعتمادداشتیم. فرمیشا پادشاه هند نیز به‌سال‌سی‌وششم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان و از کارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندانمان را هدیه‌ها داده بود و به‌هریك نامه جدا فرستاده بود و هدیهٔ تو یك فیل بود ویك شمشیر ویك باز سپید و دیباجه‌ای زربفت و زیرنامهٔ تو به‌هندی نوشته بود مضمون‌آنرا نهان دار.

و بفرمودیم تا هدیه و نامهٔ همه را بدهند و نامهٔ ترا به‌سبب آن زیرنوشت نگهداشتیم و یك دبیر هندی بیاوردیم و بگفتیم تا مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود: باخوشدل باش وآسوده خاطر که به‌ماه آذر و روز دیباذر به‌سال سی‌وهشتم پادشاهی خسرو تاجدار شوی و پادشاهی اوبگیری.» وبفین کردیم که این پادشاهی گرفتن مایهٔ هلاك ما باشد، اما چیزی از روزی و کمك و عطای تو نکاستیم و به‌کشتنت فرمان ندادیم و نامهٔ فرمیشا را به‌انگشتر خویش مهر زدیم و به شیرین همسر خود سپردیم و او هم اکنون زنده است با عقل و پیکر درست و اگرخواهی قضیهٔ زایچهٔ خویش و نامهٔ فرمیشا را از او بگیری و بخوانی و پشیمانی بری واسف خوری.

دربارهٔ زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی بشتاسب تدبیر پادشاهی به‌عدالت می‌کردند و از روزگار بشتاسب تا به دوران ما تدبیر امور با معدلت وپرهیزکاری بود، اگر خرد وداتش و ادب نداری، از رجال دین که ستونهای این آیین‌اند از حال‌آنکه نافرمانی و خلاف شاهان کنند و پیمان ایشان بشکنند و مستوجب‌کشتن شود بپرس تا بگویند که چنین کسان در خور رحم و بخشش نباشند، ولی ما به‌زندانهای خویش جز آنها راکه به داوری درست

سزاوار کشتن و میل کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانی نفرمودیم و بسیار میشد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می‌گفتند که مردم کشتنی را زودتر باید کشت مبادا حیله آرند و قصد کشتن شاه کنند و ما که به‌حفظ نفوس دلبسته‌بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشتیم، کارشان را به‌خدا می‌گذاشتیم و در زندانشان می‌داشتیم و در کار عقوبتشان همین‌بس می‌کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوییدن گل بازشان داریم و از سنت سلف در مورد منع زندانیان از تذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به‌اندازهٔ مناسب دادیم و نگفتیم که آنها را از زنانشان بدارند و از نسوالد منع کنند.

شنیده‌ام که می‌خواهی این منافقان تبهکار کشتنی را از زندان در آری و زندانها را ویران کنی اگر چنین کنی گناه خدا و بد خویش کرده‌ای و در دین خلل آورده‌ای و خلاف سنتها و دستورها رفته‌ای که مردم کشتنی را در خور رحم و بخشش ندانند.

و بدان که دشمنان ملوك هرگز دوستدار ملوك نباشند، و عاصیان شاهان فرمانبردار ایشان نشوند که خردمندان گفته‌اند: عقوبت مجرمان را مؤخر مدارید که زبان عدالت باشد و خسارت ملك، اگر از رها کردن این تبهکاران منافق نافرمان کشتنی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملك عواقب آن بینی و اهل دین را خسارت زنی و بلیه رسانی.

اینکه گفتی مال و کالا و جامه به‌سنم و خشونت از مملکت خویش اندوختیم نه از دیار دشمن به‌قهر و غلبه و پیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آید پاسخ نگفتن است ولی خاموش نمانیم که پاسخ ندادن به همانند پذیرفتن است، ما در آنچه کرده‌ایم حجت قوی داریم و عذر ما واضح‌است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای نادان که ملك پادشاهان پس از خدای به‌مال و سپاه استوار میماند خاصه پادشاهی دیار پارسیان که دشمنان از هرسوی آنرا در میان گرفته‌اند، و برای بلعیدن آنچه شاه به‌دست دارد آماده‌اند و دفع ورد دشمن جز با سپاه فراوان وسلاح و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لوازم بسیار جز به‌مال فراوان فراهم نشود و مال فراوان جز به‌کوشش و تلاش در کار گرفتن خراج به‌دست نیاید و فراهم کردن مال را ما بدعت نکردیم و در این کار پیرو نیاکان و گذشتگان خویش بودیم که آنها نیز چون ما به‌فراهم کردن و اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه از آن کمك گیرند، و بهرام منافق با گروهی آدمکشان همانند خویش که در خور کشتن بودند بر آن مال و جواهر که در خزاین ما بود هجوم بردند و هرچه بود ببراکندند و ببردند و در بیت‌المال ما جز آن سلاحهاکه لیاقت بردن و نیز گسردنش نداشتند به‌جا نماند و چون پادشاهی خویش باز گرفتیم و کارمان استواری گرفت و رعیت به اطاعت آمد بقیات از آنها برداشتیم و اسپهبدان به اطراف بلاد فرستادیم و فادوسپانان برهمه‌جا گماشتیم و مرزها را به مرزبانان و عاملان دلیر و کاردان سپردیم و آنان را به‌سپاه فراوان نیرو دادیم که ملوك و دشمنان مخالف ما را از میان برداشتند و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشتند و اسیر گرفتند که در حریم دیار خویش جز با ترس و بیم یا امان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به‌آنکه به دیار ما حمله برند یا کاری ناخوشایند ما کنند و هم در این سالها از غنائم دیار دشمن از طلا و نقره و اقسام جواهر و مس و پرند و حریر و استبرق و دیبا و اسب و اسلحه و اسیر چندان به‌خزاین ما رسید که بسیاری آنرا همگان ندانند، وچون به‌سال سیزدهم پادشاهیمان بفرمودیم تا نقشهای تازه آماده کنند و با آن نقره سکه زنند در گنجینه‌های ما چنانکه شمارگران گفتند به‌جز آنچه برای روزی سپاه بیکسو نهادن فرموده بودیم دویست هزار کیسهٔ نقره بود که صدهزار هزار مثقال بود و چون بدیدیم که مرزها استوار شده و دشمن را از ولایت و از رعیت رانده‌ایم و دهانها را که برای طمع

اموالشان بازبود بسته‌ایم و امنیتشان داده‌ایم و چهارناحیهٔ مملکت را آرام کرده‌ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده‌اند بفرمودیم تابافیماندهٔ خراج سالهارا بگیرند وآن طلا ونقره و جواهر و مس که از خزاین ما به‌غارت رفته پس آرنـد و همه را به‌جای خویش نهند چنانکه درآخر سال سی‌ام پادشاهی‌مان بگفتیم تا نقشهای تازه مهیاکنند و نقره سکه زنند و درخزاین ما جزآنچه برای روزی‌سپاه جداکرده‌بودیم وآنچه از پیش به‌شمار آمده بود چهارصد هزار کیسهٔ نقره بودکه هزار هزار مثقال و ششصدهزار مثقال بود و این همه بجزآن بودکه به‌کرم خدای از اموال شاهـان روم به‌دست ما افتاده بوده درکشتیهاکه باد آورده بود وآنرا غنیمت بادهانام دادیم و از سال سی‌ام پادشاهیمان تا به‌سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال مـا فراوانتر وآبادی ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها بیوسته بیشتر می‌شد.

شنیده‌ام که از روی نامردی سرآن داری که به‌خواست اشرار یاغی کشتنی، این همه مال را بپراکنی و نابودکنی و ما به‌تو می‌گوییم که این گنج و مال باخطرجانها وتلاش وکوشش سخت فراهم‌آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به‌کمک آن دفع کنیم که دور کردن دشمنان به‌روزگاران، پس ازیاری خدا به‌مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به‌مال نیرو نگیرد ومال اگر بسیار وفراوان نباشد ثمرنکند. پس این اموال را پراکنده مکن ودست جسارت بدان مگشای که تکیه‌گـاه پادشاهی و مـایه قوت و سبب دفع دشمن است.

پس ازآن اسفاذ جشنس سوی شیرویه رفت وسخنان خسرورا باوی بگفت و چیزی ازآن کم نکرد، و بزرگان پارسی بازآمدند و به‌شیرویه‌گفتندکه ما را دوشاه نباید یا بگوی خسرو را بکشند تابندگان و فرمانبران تو باشیم و با تو را خلع کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

واین‌سخن در شیرویه اثرکرد وبگفت تا خسرو را بکشند وکسانی که خسرو

آزارشان کرده بود نامزد کشتن وی شدند و هرکس پیش خسرو می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچکس اورا نتوانست کشت. تا جوانی به نام مهر هرمز پسر مردانشاه برای کشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشاه نادوستان خسرو بسرولایت نیمروز بود و مطوسع و نیکخواه وی بود و خسرو دوسال پیش از خلع شدن سرانجام کار خویش را از منجمان پرسید و بدو گفتند که مرگ وی ازجانب نیمروز باشد و به‌مردانشاه بدگمان شد و از او بترسید که مردی بزرگ بود و در آن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت و به‌وی نامه نوشت که بیاید وچون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سر آن شد که او را نگهدارد و بگوید تا دست راست وی‌را ببرند و در عوض، مال فراوان بدو بذل کند وبهانه جست و دست راست وی را ببرید.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشاه را ببرند کس فرستاد تا بداند او چه می‌گوید و نظارگان چگونه سخن می‌کنند. و چون دست راست مردانشاه را ببریدند آنرا به‌دست چپ گرفت و ببوسید و به کنار خویش گرفت و اشک ریزان و نالان همی گفت: «دریغا بخشنده‌ام، دریغا تیرانگنم، دریغاخط نویسم، دریغاضربت زنم، دریغا بازی کنم، دریغا عزیزم.»

و چون فرستاده بازآمد و آنچه دیده بود وشنیده بود بـاخسرو بگفت رقت آورد و پشیمان شد و یکی از بزرگان را به‌نزد وی فرستاد وابراز پشیمانـی کرد و پیغام داد که هر چه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و بدو می‌دهد.

و مردانشاه به‌جواب خسرو را دعا کـرد وگفت: «ای پادشاه کـرم ترا نیك می‌شناسم وسپاسگزارم وبه‌یقین می‌دانم که این کار که نابه‌دلخواه‌بامن کردی‌حکم‌قضا بود؛ اکنون ازتو چیزی می‌خواهم قسم یادکن که دریغ نکنی و سوگند ترا یکی از

مردم متنسك بامن بگوید تا آنچه می‌خواهم بگویم.

فرستادهٔ خسرو برفت و این پیام باوی بگفت و او قسمهای سخت خورد که هرچه مردانشاه بخواهد ومایهٔ وهن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه‌گران برای وی برد.

و مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزنند تا ننگ دست بریدگی بروی نماند. وخسرو نا به‌دلخواه بگفت تا گردنش را بزنند که نخواست قسم بشکند.

و چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام وی و نام پدر و مرتبت وی پرسید و او به‌پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه فاتوسپان نیمروز است.

خسرو گفت: «تو پسر مردی شریف و کارآمدی و ما فرمانبرداری و نیکخواهی و کارآمدی وی‌را پاداش شایسته نداده‌ایم بیا و آنچه را گفته‌اند کار بند.»

مهر هرمز با تبرزین چندضربت به‌گردن وی زد که کارگر نبود.

خسرو بجستجو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هرگه می‌آویخت شمشیر براو کارگر نبود، و حرز را از بازو بگشود و مهر هرمز ضربتی بدوزد که هلاك شد.

و چون خبر به‌شیرویه رسید گریبان درید و بگریست و بگفت تا پیکر وی‌را برای دفن کردن ببرند و بزرگان وعامهٔ کسان به‌تشییع آن قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

مدت پادشاهی خسرو سی‌وهشت سال بسود و به ماه آذر روز ماه کشته شد.

و شیرویه هفده برادر خویش راکه ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به‌مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمطا پسرمرزبن عامل خراج کرد و به بیماریها دچار شد و از دنیا خوشی ندید و مرگ وی در قصر

شاهی بود.

شیرویه برای خاندان ساسان شوم‌بود وچون برادران را بکشت خواهرانش توران و آزرمیدخت به‌نزد وی شدند و درشتی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سرانجام ترا به‌کشتن پدر و همه برادرانت کشانید و گناه بزرگ کردی.

و چون این سخنان بشنید سخت بگریست و تاج از سر بیفکند وباقی عمردر غم و رنج به‌سر برد.

گویند: شیرویه هرکس از خاندان خویش راکه به‌دست آورد بکشت و به روزگار وی طاعون آمد و پارسیان بجز اندکی هلاك شدند.

مدت پادشاهی شیرویه هشت‌ماه بود.

پس از آن
اردشیر
به‌پادشاهی رسید

وی پسر شیرویه پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان بود و طفلی خردسال بود و به‌قولی هفت ساله بود که بزرگان پارسی او را به‌شاهی برداشتند از آنروکه ازخاندان شاهی مردی نمانده بود ومردی به‌نام مهاذرجشنس که مربیت‌خوانسالاری داشت سرپرست وی شد و تدبیر امور ملك چنان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهر براز باسپاهی که خسرو بدو پیوسته بود و آنهارانیکروزان نامیده بود به‌مرز روم بسود و خسرو و شیرویه در مهمسات امسور پیوسته با وی مشورت می‌کردند و چون بزرگان پارسی در کار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نکسردند بهانه به‌دست‌آورد وعتاب جویی کرد و سربه‌طغیان برداشت ودست به‌خونریزی زد وطمع پادشاهی کرد و می‌خواست از مقام بندگی به‌اوج پادشاهی رسد و اردشیررا تحقیر کرد که خردسال‌بود واز حد خویش برون‌شد ومی‌خواست کسانرا به‌مشورت

درکار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد .

و مهافرجنس حصار و درهای شهر طیسبون را استوار کرد و باقیماندگان خاندان شاهی را با زنانشان و همه مال و مرکوب که در خزانهٔ اردشیر بود به شهر طیسبون برد و شهربراز با ششهزار کس از سپاه پارسیان که به مرز روم بودند بیامد و کنارطیسبون اردوزد و شهررا محاصره کرد و بجنگ انداخت ومنجنیقها نصب کردو کاری نساخت . وچون شهررا نتوانست گشود از راه حیله درآمدونیوخسروا سالار نگهبانان اردشیر ونامدارجنس پسر آذرجنس اسپهبدنیمروز رابفریفت تادر شهررا براو بگشودند و درآمدوگروهی از سران را بگرفت وبکشت واموالشان ببرد و زنانشان را رسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بکشتند . و این بسال دوم پادشاهی وی به ماه بهمن به شیروزایان بود و در ایوان خسروشاه قباد.

مدت شاهی اردشیر پسر شیرویه یکسال و شش ماه بود.

پس از آن شهربراز به پادشاهی رسید

نام وی فرخان ماه اسفندار برد و از خماندان شاهی نبود و خویشتن را شاه خواند وچون به تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بود که به آبریزگاه نتوانست شدن وطشتی بخواست وپیش روی تخت نهاد ودرآن براز کرد.

یکی از مردم اصطخر به نام فیروز پسر ماخرشیذان و دوبرادر وی ازقتل اردشیرو دست اندازی شهربراز به پادشاهی به خشم آمدند و این کار را نپسندید و سوگند خوردندوپیمان کردند که او را بکشندوهرسه تن ازنگهبانان شاه بودند و رسم چنان بود که بموقت برنشستن شاه نگهبانان به صف شوند بازره وخودومیروسمشیرو نیزه به دست، و چون شاه مقابل آنها رسید سپر به فرپوس زین گزارند و سر بر آن

نهند همانند سجود . وشهربراز چندروز پس‌ازشاهی برنشست‌وفسفروخ‌وبرادرانش نزدیك هم‌بودند و چون‌شهربراز مقابل فسفروخ رسید ضربتی بزد و برادرانش نیز بزدند و این‌به اسفندارمذماه وروزدیبدین بود وشهر براز هلاك‌شدو از اسب بیفتادو ریسمانی به‌پای اوبستندو به‌هرسو کشیدند . یکی‌ازبزرگان قوم‌به‌نام‌زادان‌فروخ پسر شهرداران ومردی به‌نام ماهبای که ادب‌آموزچابکسواران بود وبسیاری‌ازبزرگان و سران خاندانها در کشتن‌وی همدست بودند هم درکار کشتن‌قاتلان‌شیرویه‌پسراردشیر دستیاری کردند وتنی چنداز بزرگان‌رانیز کشتند وپوران‌دختر خسرورا به پادشاهی برداشتند .

همه پادشاهی شهر براز چهل‌روزبود .

پس ازآن پوران
به پادشاهی
رسید

وی دخترخسروپرویز پسرهرمز پسر کسری انوشیروان بود.

گویند: روزی که به‌پادشاهی رسید گفت: «نیت خیردارم و به عدالت فرمان می‌دهم.» و مقام‌شهربراز را به‌فسفروخ‌داد ووزارت بدوسپردوبارعیت‌روش‌نکوداشت وعدالت کرد وبگفت تاسکهٔ نوزندو پلهارا آباد کنندوباقیماندهٔ‌خراج را ببخشیدو نامه‌ها نوشت‌و نیکخواهی خویش‌را باعامهٔ ناس‌درمیان‌نهادو ازحال کشتگان‌خاندان خودسخن آورد وگفت امیددارد خداوند به روزگاروی چندان رفاه ببارد وکارها چنان استوار باشد تابدانند که کشورگیری‌ولشکرکشی وپیروزمندی و فتنه نشانی به صولت‌وشجاعت وتدبیر مردان نیست بلکه‌این‌همه ازخدای است‌وبفرمودنا اطاعت آرندو نیکخواهی کنند .

پوران چوب صلیب را به‌شاه روم داد وآنرا همراه جاثلیقی به‌نام ایشوعهب

پس فرستاد ، مدت پادشاهی وی یکسال وچهارماه بود.

پس از آن
چشنسده
به پادشاهی رسید

وی ازپسرعمان دور پرویزبود ومدت پادشاهیش کمتراز یکماه بود .

پس از آن
آزرمیدخت
پادشاه شد

وی دختر خسروپرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .
گویندوی از زیباترین زنان پارسی بود وچون به‌پادشاهی رسیدگفت: روش ما همانست که خسرو پدر نیرومند ما داشت و هرکه به خلاف ما رود خونش بریزیم .
گویند: درآن هنگام بزرگ پارسیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود وکس فرستاد و خواست که آزرمیدخت زن وی شود و او پیغام دادکه روا نباشد ملکه زن کسی شود و می‌دانم که این کار برای انجام حاجت و رغبت خویش خواسته‌ای فلان‌شب پیش من آی.
فرخ هرمزچنان کرد وبه‌شب موعود برنلبست وبه‌نزد وی‌شد وآزرمیدخت‌به سالارنگهبانان خویش گفته‌بود که‌به‌شب‌بیدار وی‌را بکشد وسالارنگهبانان‌فرمان‌ملکه راکاربست واورا بکشت وبگفت تاپای وی را بکشند ودر میدان پایتخت افکنند و صبحگاهان فرخ هرمز راکشته دیدند وملکه بفرمود تا پیکراورا نهان کنند وبدانستند که خطایی بزرگ کرده بود .

ورستم پسر فرخ‌هرمزمان که به‌روزگار یعدیزدگرد اورا به‌جنگ مربان فرستاد به‌خراسان جانشین پدر بود وچون از کشتن وی خبر یافت باسپاهی بزرگ به‌مداین آمد وچشمان آزرمیدخت را میل کشید واورا بکشت و به‌قولی اورا زهرداد، مدت پادشاهی آزرمیدخت ششماه بود.

پس‌از آن بزرگان قوم خسرو پسرمهرجشنس را که از اعقاب اردشیربود و به اهواز مفرداشت بیاوردند و به‌شاهی برداشتند که تاج‌نهاد و به‌تخت‌نشست وچندروز بعد کشته شد.

و به‌قولی پس‌از آزرمیدخت خورزاد خسرو به‌پادشاهی رسید. وی از فرزندان پرویزبود واورا در دژسنگان به‌نزدیک نصیبین یافته‌بودند وچون به‌مداین آمد روزی چند بود آنگاه از اطاعت وی برگشتند و به‌خلاف او برخاستند.

وآنها که گفته‌اند پس از آزرمیدخت خسرو پسرمهرجشنس به پادشاهی رسید گویند پس‌از قتل وی بزرگان پارس به‌جستجوی کسی ازخاندان شاهی بودند که او را به‌پادشاهی بردارند یا کسی که ازراه زنان نسب به‌این‌خاندان بردو یکی را که به‌میسان مقیم بود وفیروز نام داشت پسرمهران جشنس واورا جشنسده نیز گفتند بیاوردند و به دلخواه به‌پادشاهی برداشتند.

مادر فیروز صهاربخت‌دختر یزدانداد پسر کسری‌انوشیروان بود، وی سری بزرگ داشت‌وچون تاج‌نهادگفت: «این‌تاج چه‌ننگ‌است» و بزرگان این سخن را به‌فال بدگرفتند و پس‌از چند روز اورا بکشتند و به قولی همانندم که این سخن گفت کشته شد.

به گفته ایشان از پس قتل فیروز، یکی از بزرگان پارسی به‌نام زادی بیامد و فرخزاد خسرو پسر خسرو را، به‌طیسفون آورد، زادی به ناحیهٔ مغرب به نزدیک نصیبین درمحلی به نام دژسنگ به‌کار اسپران می‌رسید و هنگامی که‌شیرویه‌برادران خویش را می‌کشت فرخزاد خسرو را بدوپناه برده بود.

فرخزاد مدتی کوتاه پادشاهی کرد. آنگاه کسان به خلاف او برخاستند و از فرمان بدر رفتند و به‌قولی او را بکشتند.

مدت پادشاهی وی ششماه بود.

بعضیها گفته‌اند مردم اصطخر یزدگرد پسر شهریار خسرو را که هنگام برادرکشی شیرویه بدانجا پناه‌برده‌بود بیافتند وچون خبردارشدند که مردم مداین به خلاف فرخزاد خسروا رفته‌اند، یزدگرد را به‌آتشکده اردشیر بردند وتاج نهادند و به‌پادشاهی برداشتند واو نوجوان بود. آنگاه وی‌را به‌مداین آوردند وفرخزادخسروا را از آن پس که یکسال پادشاهی کرده‌بود به‌حیله کشتند و کارپادشاهی بریزدگرد راست آمد ولی‌پادشاهی وی‌به‌قیاس‌پدرانش‌خوابی‌وخیالی‌بود وتدبیرملک بابزرگان‌پارسی بود که یزدگرد نوجوان بود و هوشیارتر و داناتراز همه وزیران وی زادی بود.

وکارمملکت پارسیان سستی گرفت ودشمنان ازهرطرف سربرداشتند و دست اندازی کردند و ویرانی آوردند. وازپس دوسال ازپادشاهی یزدگرد و به‌قولی از پس چهارسال ، عربان به‌قلمرو وی هجوم آوردند و مدت زندگانی او ناوقتی کشته شد بیست‌وهشت‌سال بود وان‌شاءالله باقیمانده اخبار یزدگرد وفرزندان وی‌راضمن‌سخن از فتوح مسلمانان بگوییم .

به‌گفته یهودان از هبوط آدم بزمین تا به‌وقت هجرت پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم چهارهزارسال وششصدسال وچهل ودوسال وچندماه‌بود وبه‌پندار آنها این به‌تورات هست .

به‌گفته نصاری این مدت پنج‌هزارسال و نهصدسال و نود و دوسال و چندماه بود وپندارند که در تورات یونانی چنین آمده است .

ولی به‌گفته مجوسان پارسی این مدت چهارهزارسال وصدسال وهشتاد و دو سال وده‌ماه ونوزده روز بود ومدت پس از هجرت را تا به‌وقت کشته شدن یزدگرد که سی‌سال ودوماه ویانزده روز بود بر آن افزوده‌اند واین حساب و آغاز تاریخ از

روزگار کیومرث است و کیومرث را آدم ابوالبشر دانند که همه آدمیان نسب از او دارند چنانکه در این کتاب آورده‌ام.

از پیش گفته‌ام که بعضی از مطلعان، اسلام در این باب چه گفته‌اند و اکنون گفتار بعضی دیگر را یاد می‌کنم که گویند از آدم تا نوح ده‌قرن بود و قرن یکصدسال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصدسال است.

ذکر گویندهٔ
این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده‌قرن بود و همگان بر شریعت حق بودند.

و هم از عمرو بن واقد اسلمی روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده‌قرن بود و قرن یکصدسال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده‌قرن بود و قرن یکصد سال است.

از سلمان نیز روایت کرده‌اند که از محمد تا عیسی علیهماالسلام ششصدسال بود.

از عوف روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی ششصد سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی پسر مریم یکهزار سال و هفتصد سال بود و میان آنها فترت پیمبران بود و یکهزار پیمبر از بنی‌اسرائیل مبعوث شد بجز پیمبرانی که به اقوام دیگر فرستاده شد. و از میلاد عیسی تا پیمبر ما پانصد سال و شصت و نه‌سال بود که در آغاز آن سه پیمبر مبعوث شد که خداوند فرماید: «اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث»[1] یعنی وقتی دو تن سویشان

---

۱ ـ یس، ۱۴

فرستادیم وتکذیبشان کردند و به‌سومی تیرویشان دادیم».

و آنکه به تأیید دو تن آمد شمعون بود و وی از حواریان بود و فترت پیمبران که خدا هیچ پیمبر نفرستاد چهارصدسال وسی وچهار سال بود وهنگامی که عیسی عروج کرد سی‌و دو ساله بود و مدت پیمبری وی سی‌ماه بود و خدا پیکر او را بالا برد و هم اکنون زنده است.

از وهب روایت کرده‌اند که از عمر دنیا پنجهزار سال و شصد سال رفته است.

عبدالله‌بن بسر گوید پیمبر صلی‌الله علیه وسلم بمن گفت به‌یک‌قرن خواهی رسید و او یکصد سال بزیست.

این روایتهائی است که از دانشوران اسلام آورده‌اند و دراین‌مورد اختلاف بسیار هست، واقدی از گروهی از اهل حدیث روایت کرده که همه عمردنیا تا میلاد پیمبر ما چهار هزار سال و ششصد سال بود ولی از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عمر جهان تا میلاد پیمبر خدای پنجهزار سال و پانصد سال بود و از وهب‌بن‌منبه روایت کرده‌اند که همه عمرجهان ششهزارسال است وتا بروزگارپیمبر پنجهزار سال وششصد سال بود. وفات وهب‌بن‌منبه به‌سال صد وچهاردهم ازهجرت بود وباقیمانده عمر جهان به گفته وی در این وقت که ما در آنیم دویست سال و پانزده سال است و این گفتار وهب با روایتی که از ابن عباس آورده‌اند مطابقت دارد.

بعضی‌ها گفته‌اند از وقت هبوط‌آدم تا مبعث پیمبرما ششهزار سال ویکصد و سیزده سال بود که از هبوط آدم تا طوفان دوهزار سال و دویست سال و شصت و پنجسال بود و ازطوفان تا تولد ابراهیم خلیل‌الرحمان هزارسال وشصت ونه‌سال‌بود و از تولد ابراهیم تا وقتی موسی بنی‌اسرائیل را از مصر بیرون برد پانصد سال و شصت وپنجسال بود و از وقت خروج بنی‌اسرائیل تا بنای بیت‌المقدس که به سال

چهارم پادشاهی سلیمان پسر داود بود ششصد سال و سی و شش سال بود از بنای بیت‌المقدس تاپادشاهی اسکندر هفتصد سال وهفده سال بود و ازپادشاهی اسکندر تا تولد عیسی پسر مریم سیصد سال و شصت‌ونه سال بود واز تولد عیسی تا مبعث محمد صلی‌الله علیه وسلم پانصدسال و یازده سال بود و ازمبعث تا هجرت وی از مکه بمدینه سیزده سال بود.

بعضی‌ها از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح هزار سال ودویست سال بود واز نوح تا ابراهیم هزار سال و صدسال وچهل وسه سال بود واز ابراهیم تا موسی پانصد سال و هفتاد وپنجسال بود و ازموسی‌تا داود یکصدسال وهفتادونه سال بود و از داود تا عیسی هزارسال و پنجاه وسه سال بود و از عیسی تما محمد ششصد سال بود.

و از بعضی اهل کتاب روایت کرده‌اند که از آدم تا طوفان هزار سال و دویست سال و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تاوفات ابراهیم هزارسال‌و بیست سال بود و از وفات ابراهیم تا وقتی بنی‌اسرائیل به مصر در آمدند هفتاد وپنج سال بود و از ورود بنی اسرائیل به مصر تا خروج موسی از آنجا چهار صد سال و سی‌سال بود و از خروج موسی تابنای بیت‌المقدس پانصد سال وپنجاه سال بود و از بنای بیت‌المقدس تا پادشاهی بخت‌النصر و ویرانی بیت‌المقدس چهارصد سال و چهل و شش سال بود و از پادشاهی بخت‌النصر تا پادشاهی اسکندر چهارصد سال و شصت و سه سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به سال دویست و ششم هجرت ، هزار سال و دویست و چهل و پنجسال بود .

کتابهای شرکت انتشارات اساطیر

(سهامی خاص)

✪ مجموعه سفرنامه‌های ایرانی

- □ سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب‌الایاله — به‌کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار
- □ سفرنامه‌فرخ‌خان‌امین‌الدوله — به‌کوشش کریم‌اصفهانیان وقدرت‌الله‌روشنی

✪ مجموعه تاریخ ایران

- □ سرگذشت مسعودی — ظل‌السلطان، تصحیح‌حسین خدیوجم
- □ ایران عهد ناصری — حسین محبوبی اردکانی و ایرج افشار
- □ رجال عصر قاجار — بقلم یکی‌از رجال همان عصر
- □ چنگیز خان ـ ولادیمیرتسف — ترجمه دکترشیرین بیانی
- □ ترجمه کامل تاریخ‌طبری — محمد بن جریرطبری ترجمه ابوالقاسم پاینده

✪ مجموعه آثار باستانی پاریزی

- □ گنجعلی خان و بهادرشاه سنگ
- □ اژدهای هفت سر
- □ آسیای هفت سنگ
- □ پهلوان گرز هفده من
- □ نان جو دردوغ گو

www.golshan.com

سخن از غزوه بنی المصطلق	۱۰۹۹
قصهٔ دروغزنی	۱۱۰۳
سخن از سفر حدیبیه	۱۱۱۰
سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر	۱۱۲۵
سخن از غزای وادی القری	۱۱۵۰
آنگاه سال هشتم هجرت درآمد	۱۱۵۹
سخن از حوادث سال هشتم هجرت	۱۱۶۳
سخن از غزای موته	۱۱۶۸
سخن از فتح مکه	۱۱۷۳
سخن از جنگ با هوازن در حنین	۱۱۹۷